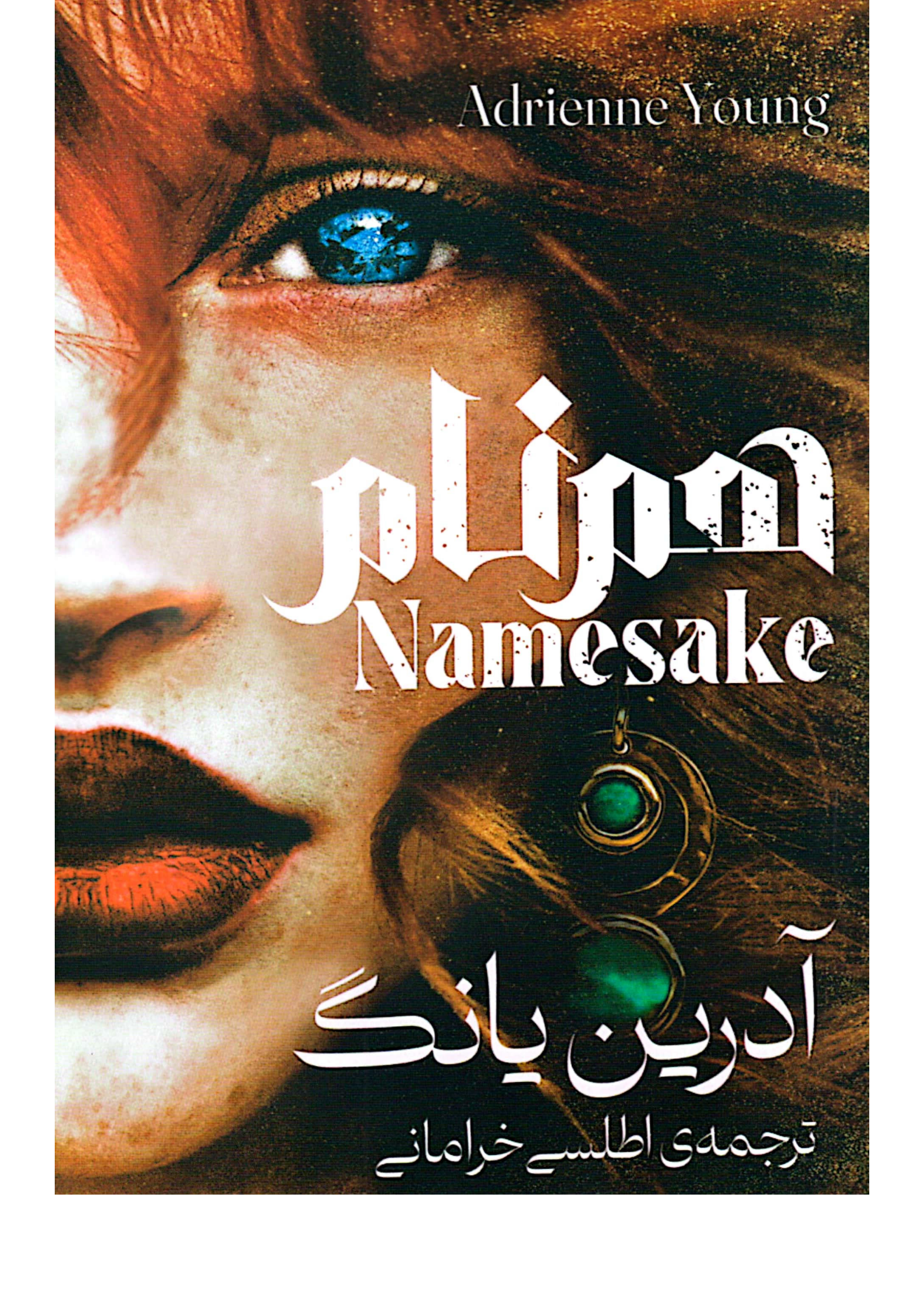


دانلود کتاب



همنام

نویسنده : آدرین یانگ



Adrienne Young

اسم
Namesake

آدرین یانگ

ترجمہ ای اٹلس خرامانے

به نام ایزد منان

هم نام

Namesake

آدرین یانگ

Adrienne Young

ترجمه

اطلسی خرامانی

در این ترجمه اسم سینت به قدیس

و فابل به فیبل تغییر پیدا کرده

پیشگفتار مترجم

فیبل داستان استقامت دختری است که وقتی همه به او پشت کردند روی پاهای خود ایستاد. دختری که وقتی برای مقابله با سختی‌ها شانه‌ای نداشت تا بر آن تکیه کند، به جای سر خم کردن در برابر ظلم و سختی چانه‌اش را بالاتر و قامتش را صاف‌تر گرفت.

این کتاب داستان و روایت استقامت تمام دخترانی است که همه کمر بسته‌اند تا نابودشان کنند. داستان شجاعت، صداقت، زیرکی و بردباری. این کتاب به ما می‌آموزد که چرا نباید حتی در تاریک‌ترین لحظات هم دست از تلاش برای نجات خود بکشیم و چرا نباید تسلیم سختی‌های پیش‌رو بشویم. این مجموعه‌ی دو جلدی روایت امید است. امید و باور به فردایی روشن. کتابی در مورد یافتن دوست، دل بستن و وفادار ماندن. از خودگذشتگی و ایشار و اعتماد به یکدیگر.

کتابی که به گفته‌ی نیویورک تایمز بهترین اثر خلق شده به دست نویسنده‌ی جوان خود، یعنی آدرین یانگ است و از آن به عنوان داستانی نفس‌گیر، با توصیفاتی قابل لمس و فراموش‌نشدنی یاد شده.

باشد که لذت ببرید و با امواج نمکین آن همراه شوید.

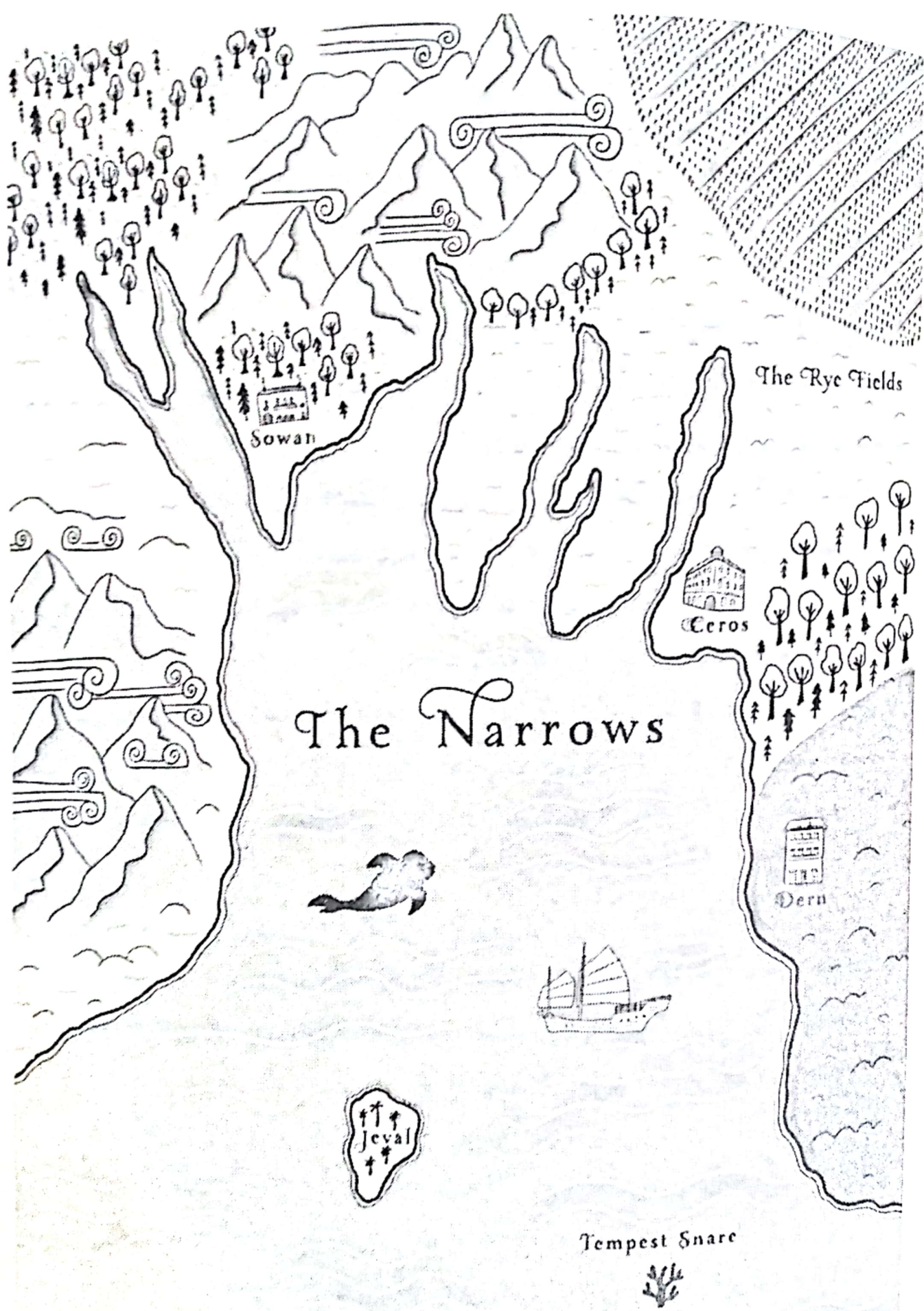
اطلسی خرامانی

بهار ۱۴۰۲

فهرست

۳.....	پیشگفتار مترجم
۵.....	فهرست
۹.....	سرآغاز
۱۱.....	فصل اول
۱۹.....	فصل دوم
۲۷.....	فصل سوم
۳۵.....	فصل چهارم
۴۱.....	فصل پنجم
۴۷.....	فصل ششم
۵۵.....	فصل هفتم
۶۱.....	فصل هشتم
۶۷.....	فصل نهم
۷۵.....	فصل دهم
۸۱.....	فصل یازدهم
۸۹.....	فصل دوازدهم
۹۹.....	فصل سیزدهم
۱۰۷.....	فصل چهاردهم
۱۱۵.....	فصل پانزدهم
۱۲۱.....	فصل شانزدهم
۱۳۱.....	فصل هفدهم
۱۴۱.....	فصل هجدهم
۱۴۹.....	فصل نوزدهم
۱۵۷.....	فصل بیستم
۱۶۱.....	فصل بیست و یکم
۱۶۹.....	فصل بیست و دوم
۱۷۹.....	فصل بیست و سوم
۱۸۵.....	فصل بیست و چهارم

۱۹۳	فصل بیست و پنجم
۲۰۱	فصل بیست و ششم
۲۰۷	فصل بیست و هفتم
۲۱۵	فصل بیست و هشتم
۲۲۳	فصل بیست و نهم
۲۳۱	فصل سی ام
۲۳۷	فصل سی و یکم
۲۴۱	فصل سی و دوم
۲۴۷	فصل سی و سوم
۲۵۳	فصل سی و چهارم
۲۶۱	فصل سی و پنجم
۲۷۱	فصل سی و ششم
۲۷۷	فصل سی و هفتم
۲۸۵	فصل سی و هشتم
۲۹۵	فصل سی و نهم
۳۰۱	فصل چهل و یکم
۳۰۷	فصل چهل و دوم
۳۱۱	سرانجام



The Narrows

The Unnamed Sea

سرآغاز

اولین بار که نوشیدنی‌ای خوردم پس از اولین غواصی‌ام بود. دریا پر بود از صدای سنگ‌های قیمتی و به دنبال سایه‌ی مادرم شنا کرده و به سمت نوری می‌رفتم که روی آب سوسومی زد. پاهایم که هنگام شنا به کمر بند ابزار لایروبی‌ام برخورد می‌کرد به درد آمده بود؛ اما ^۱ایزولده^۱ اصرار کرده بود حتی در اولین شنایم به سمت صخره‌های زیرآبی نیز کمر بند را به همراه داشته باشم. چهره درهم کشیده بودم، قلبم در سینه‌ی دردناکم به شدت می‌تپید و بعد زیر آسمانی پراز نور خورشید سراز آب بیرون آوردم. وقتی چشمانم را باز کردم اولین چیزی که دیدم پدرم بود که از سمت چپ لاری^۲ خم شده و دستانش را به نرده تکیه داده بود. یکی از آن لبخندهای نادرش را بر لب داشت. لبخندی که باعث می‌شد چشمان آبی‌رنگش مثل جرقه‌های سنگ چخماق برق بزند.

مادرم مرا در آب به دنبال خود کشید و بلندم کرد تا به پایین‌ترین پله‌های نردبان برسم. بالا رفته و از سرما می‌لرزیدم. قدیس بالای نردبان منتظرم بود و به محض آنکه پا بر روی عرشه گذاشتم مرا در آغوش گرفت. سپس مرا به آن سوی عرشه برد، آب از میان موهایم و روی دستانم به پایین می‌چکید.

وارد اتاق سکان‌دار شدیم و قدیس پتویی را از روی تختش برداشت، آن را به دورم پیچید و مرا در بوی مولین معطر فروبرد. لحظه‌ای بعد مادرم هم داخل آمد و من، پدرم را تماشا کردم که داشت یکی از آن جام‌های سبزمردی‌اش را با نوشیدنی پرمی‌کرد. جام را روی میز گذاشت و من برش داشتم. جام را چرخاندم تا نور خورشید از روی تراش‌های شیشه منعکس شود.

1. Isolde

2. Lark

قدیس منتظر ماند، یک گوشه از سبیلش با نیشخندی که بر لب داشت بالا رفته و به من نگاه می کرد که جام را به سمت لبم بردم و نوشیدنی را لاجرعه نوشیدم. گلویم ناگهان به سوزش افتاده و این سوزش تا معده ام ادامه پیدا کرد، از میان دندان های برهم فشرده نفسی پرسرو صدا به درون کشیده و سعی داشتم تنفسم را منظم کنم. آن موقع مادرم طوری نگاهم کرد که تابه حال آن نگاه را در چشمانش ندیده بودم. با یک جور احترام. انگار در آن لحظه اتفاقی شگفت؛ اما خوف انگیز رخ داده بود. پلکی زد، مرا میان خودش و قدیس کشید و من به آن ها تکیه داده و گذاشتم گرمایشان بلافاصله به من یادآوری کند کودکی بیش نیستم. اما حالا دیگر در لارک نبودم.

فصل اول

صدای برخورد قرقه با عرشه مرا بیدار کرد و ناگهان دنیایی غرق در نور اطرافم نمایان شد. صدای قدم‌هایی بر روی سطحی چوبی به گوش می‌رسید؛ و صدای تاب خوردن بادبان آویخته بر دکل اصلی.

وقتی چشمانم را در برابر نور خورشید باریک کرده و مشغول شمردن شدم درد سرم چند برابر شد. اعضای کشتی ^۱لونا^۱ حداقل بیست نفری بوده و با خدمه‌ای که از میان ولگردهای ^۲واتر ساید^۲ استخدام کرده بودند بیشتر هم می‌شدند. باید چیزی حدود پنج تاده نفر هم در اتاق‌های زیر عرشه یا در اتاق سکان دار می‌بودند. از وقتی بر روی این کشتی بیدار شدم ^۳زولا^۳ را ندیده بودم، ساعات به‌کندی می‌گذشت و خورشید با سرعتی جانکاه ذره ذره در غرب پایین می‌رفت.

دری در راهروی ورودی کشتی باز شده، دندان‌هایم را برهم فشردم و دردی که چندی پیش در آرواره‌هایم حس می‌کردم دوباره تازه شد. قدم‌های سنگین کلاو^۴ عرشه را طی کرده و به سمت سکان رفتند. دستان خشنش دسته‌های سکان را گرفته و نگاهش به افق درخشان خیره ماند.

کشتی‌ران پدرم را از چهار سال پیش در ^۵جوال^۵ و وقتی که قدیس قایق پارویی را به آب‌های کم عمق آنجا رانده و مرا در ساحل رها کرد ندیده بودم؛ اما چهره‌اش را می‌شناختم. هر جا که می‌دیدمش، می‌شناختمش؛ چون چهره‌اش تقریباً در تمام خاطراتم حک شده بود. خاطراتم از لارک. از والدینم. او آنجا بود، حتی در قدیمی‌ترین و خردترین لحظاتی که از گذشته به یاد می‌آوردم.

از وقتی که دوباره او را دیده بودم حتی یک بار هم نگاهم نکرده بود؛ اما از طرز بالا

1. Luna
2. Waterside
3. Zola
4. Clove
5. Jeval

نگه داشتن چانه اش و اینکه نگاهش را همیشه به جایی بالاتراز حد سر من می دوخت
مشخص بود که به خوبی می داند چه کسی هستم.

به غیر از والدینم، او تنها خانواده ای بود که داشتم و آن شب وقتی که لارک در تله ی
تمپست^۱ غرق شد، جانم را نجات داده بود و در عین حال وقتی او و پدرم مرا در جوال
رها کرده و دور می شدند حتی یک بار سر برنگردانده بود؛ و هیچ وقت برای نجاتم
برنگشت. وقتی قدیس را در سروس^۲ پیدا کردم و گفتم که کلاو دیگر رفته، او را کپه ای
از استخوان خزه بسته در اعماق^۳ نرور^۳ تصور کرده بودم؛ اما او اینجا بود و داشت لونا را
هدایت می کرد.

می توانست نگاه دقیق مرا بر روی خود احساس کند و شاید همین خاطرات هم از
جایی که او با دقت در ذهن پنهان کرده بود بیرون آمده و در ذهنش خودنمایی
می کرد. با کمربری صاف ایستاده بود و چهره ی خونسردش فقط ذره ای خسته به نظر
می رسید؛ اما نگاهم نمی کرد و نمی دانستم این یعنی او هنوز همان کلاوی است که
من به خاطر دارم یا اینکه به کلی تغییر کرده است و فاصله ی بین این دو ممکن بوده به
بهای جانم تمام شود.

جفتی چکمه در برابر دکل متوقف شدند، سربلند کردم و چهره ی زنی را دیدم که
آن روز صبح هم دیده بودمش. موهای کوتاه کاهی رنگش بر پیشانی اش تاب
می خورد، سطلی آب در کنارم گذاشت و خنجری از کمر بندش بیرون کشید. خم
شد، می خواست دستانم را بگیرد و نور خورشید بر روی خنجر برقی زد. می خواستم
خود را کنار بکشم؛ اما او طناب ها را به سمت خود کشید و تیغه ی سرد خنجر را به
پوست ملتهبم نزدیک کرد. می خواست دستانم را باز کند.

بی حرکت مانده، به عرشه نگاه کردم و حینی که هزاران فکر در سرم به هیاهو افتاده
بود آرام پاهایم را زیر بدنم قرار دادم. زن بار دیگر طناب ها را کشید و دستانم آزاد
شدند. دستانم را در مقابلم نگه داشته بودم و انگشتانم می لرزیدند. به محض اینکه
نگاهش را از من برداشت نفسی کشیدم و خود را به جلو پرت کردم. چشمانش گشاد
شدند، بر رویش افتادم، روی عرشه افتاد و سرش با کف چوبی برخورد کرد. او را بر

1. Tempest

2. Ceros

3. Narrows

روی طناب‌های حلقه شده‌ای که در سمت راست کشتی بود نگه داشته و دست دراز کردم تا خنجر را بردارم.

صدای قدم‌هایی که به سرعت به ما نزدیک می‌شد شنیده شده و صدای خشنی از پشت سر گفت: «ولش کن. بذار خودش رو خالی کنه.»

اعضای کشتی خشکشان زده و درست در لحظه‌ای که من به پشت سرنگاهی انداختم، زن خود را از زیر دستم بیرون کشید و با پاشنه‌ی چکمه‌اش به پهلویم ضربه‌ای وارد کرد. غریدم، به سمتش خیز برداشتم و مچش را گرفتم. سعی داشت به من لگد بزند که دستش را به میل لنگ آهنی‌ای کوبیدم که لنگر را نگه داشته بود. دوباره و این بار با شدت بیشتری دستش را به میله کوبیدم و می‌توانستم شکستن استخوان‌های کوچک را در زیر پوستش احساس کنم. خنجر از دستش رها شد.

بالای سرش رفته و خنجر را برداشتم. چرخیدم تا پشتم به نرده کشتی بچسبد. با دستی لرزان خنجر را بالا آوردم. دور تا دور مان فقط آب به چشم می‌خورد. تا جایی که چشمم کار می‌کرد در هیچ سمت اثری از خشکی دیده نمی‌شد. ناگهان حس کردم سینه‌ام فشرده شده و قلبم فرومی‌ریزد.

«تموم شد؟»

صدای دوباره به گوش رسید و سرهمه به سمت راهرو چرخید. سکان دار لونا باستانی فرورفته در جیب ایستاده بود و حتی ذره‌ای از اینکه مرا با خنجری در دست بالای سریکی از اعضای کشتی خود می‌دید نگران نبود.

زولا با همان برقی که در میخانه‌ی سروس در چشمانش دیده بودم خدمه را کنار زد و جلو آمد. روی صورتش نیش‌خندی کج دیده می‌شد.

نگاهش به سمت زنی که زیر پایم افتاده بود کشیده شد. «بهت گفته بودم تمیزش کنی، کالا!» زن با غضب نگاهم کرده و حالا که توجه همه‌ی اعضای کشتی جلب شده، خشمگین بود. دست شکسته‌اش را که داشت باد می‌کرد به سینه چسبانده.

زولا به آهستگی چهار قدم برداشت، سپس یک دست را از جیب بیرون کشید. آن را جلوی من گرفت و با چانه به خنجر اشاره کرد. وقتی از جایم تکان خوردم لبخندش پهن‌تر شد. سکوت برای لحظه‌ای کشتی را فراگرفت، سپس دستش بالا آمده و روی

گلویم قرار گرفت. انگشتانش به دور گلویم حلقه شده، مرا به نرده کوبیدند و آن قدر به گلویم فشار وارد کردند که نمی توانستم نفس بکشم.

وزنش را به جلوانداخته و حالا من از لبه ی کشتی خم شده بودم. نوک چکمه هایم داشت از عرشه جدا می شد. در میان چهره های پشت سرش به دنبال موهای بلوند درهم ریخته ی کلاو گشتم؛ اما او آنجا نبود. وقتی دیگر چیزی نمانده بود از کشتی پایین بیفتم خنجر را رها کردم، تیغه با صدای بلندی به عرشه برخورد کرد، روی زمین سُرخورد و از دسترس خارج شد.

کالا خنجر را برداشت، آن را در کمر بندش گذاشت و دست زولا بلافاصله مرا رها کرد. بر زمین افتاده، روی طناب ها رها شدم و به سختی نفس کشیدم. دوباره گفتم: «تمیزش کن.»

زولا لحظه ای نگاهم کرد، سپس بر روی پاشنه ی پا چرخید و رفت. از کنار خدمه ی کشتی گذاشت و به سمت دماغه و جایی که کلاو به سکان لم داده بود، رفت. چهره ی کلاو درست مانند قبل بی تفاوت بود. کالا با دست سالمش بازویم را گرفت و مرا بالا کشید. سپس به سمت جلو و دکل هُلم داد که هنوز سطل آب در آنجا دیده می شد. افراد دوباره مشغول کارهای خود شده و کالا پارچه ای از پشت کمر بندش بیرون آورد.

به لباس هایم نگاه کرد و به تندی گفتم: «درشون بیار. همین الان.» به کارگرانی که پشت سرش کار می کردند نگاه کردم. سپس به او پشت کرده، به سمت دماغه رفتم و لباسم را بیرون آوردم. کالا کنارم بر زمین نشست، پارچه را به صابونی مالید و آن را در سطل خیس کرد تا کف کند. بی طاقت پارچه را به سمتم دراز کرد، پارچه را ازش گرفتم و بی توجه به نگاه خدمه ی کشتی کف را بر روی بازوانم کشیدم. خون خشک شده آب را به رنگ صورتی درآورده، از روی پوستم پایین لغزید و بر روی عرشه و جلوی پایم چکید.

دست کشیدن بر روی پوستم خاطره ی وست^۱ در اتاقش و گرمای حضورمان را به خاطرم آورد. اشک دوباره پشت پلک هایم جمع شده بود، بینی ام را بالا کشیده و از ریزش اشک هایم جلوگیری کردم. سعی داشتم آن خاطره را پیش از آنکه در خود غرقم

کند از ذهن بیرون کنم. بوی نسیم صبح وقتی در اتاقش بیدار شدم. چهره‌اش در زیر نور خاکستری و نفسی که به من می‌خورد. دست به سمت گلویم بردم و انگشتی را که در اسقاطی خریده بودم به یاد آوردم. انگشت او را.

اما دیگر انگشتی در کار نبود.

وست تنها در کابینش بیدار شده بود. احتمالاً بر روی دماغه ایستاده، بندر را نگاه کرده و وقتی نیامده بودم شاید حتی به درن^۱ رفته بود تا مرا پیدا کند.

نمی‌دانستم کسی مرا دیده که به زور به سمت لونا کشیده می‌شدم یا نه؛ و اگر دیده باشند هم بعید بود به کسی بگویند شاهد چه چیزی بوده‌اند. حالا شاید وست فکر می‌کرد من به کلی تغییر عقیده داده‌ام... که شاید به تاجری در اسکله پولی پرداخته‌ام تا مرا به سروس بازگرداند؛ اما خود را توجیه کردم که اگر می‌خواستم این کار را انجام دهم سکه‌هایی را که در زیر عرشه ذخیره شده بود، برمی‌داشتم. نمی‌خواستم هیچ احتمال دیگری را جز آنچه خود می‌خواستم باور کنم.

اینکه وست به دنبال می‌گشت؛ که می‌آمد تا مرا از اینجا ببرد. اما اگر می‌آمد به معنای چیزی بدتر از این بود. من نیمه‌ی تاریک سکان‌دار مری‌گولد^۲ را دیده بودم و آن نیمه، سیاه بود. پربود از شعله و دود. توانون نمی‌شناسی.

حرف‌هایی که قدیس آن روز صبح توی میخانه زد، در ذهنم تکرار می‌شد. شاید وست و اعضای مری‌گولد هر ارتباطی که با قدیس و من داشتند را قطع می‌کردند. شاید تصمیم می‌گرفتند راه خود را در پیش گیرند. شاید وست را نمی‌شناختم. نه کامل و درست.

اما پدرم را می‌شناختم و می‌دانستم چه بازی‌هایی ترتیب می‌دهد. آب شور دریا پوستم را می‌سوزاند؛ اما سخت‌تر از پیش، پوستم را ساییدم و وقتی کارم تمام شد کالا را با شلواری جدید در دست منتظر دیدم. شلواری پوشیدم و بندهایش را محکم به دور کمر بستم تا پایین نیفتد. بعد کالا پیراهن تمیزی به سمتم

1. Derm

2. Marigold

انداخت.

موهایم را بالای سر جمع کردم و کالا نگاهی به سرتاپایم انداخت. وقتی راضی شد، چرخید و قدم در راهرویی گذاشت که زیر عرشه‌ی جلویی بود. منتظر نماندنا دنبالش بروم. از کنار کلاو گذشت و وارد اتاق سکان دار شد؛ اما من وقتی قدم در سایه‌ی کلاو گذاشتم متوقف شده، سربلند کردم و از میان مژه‌هایم به او چشم دوختم. وقتی به چهره‌اش و پوستی که در زیر تابش آفتاب زمخت شده بود نگاه کردم آن ذره شکی را که نسبت به هویتش احساس می‌کردم هم از بین رفت. طوفان هر آنچه می‌خواستم بگویم بر روی زبانم هیاهویی به راه انداخته بود؛ با این حال میل شدیدی را که برای فریاد زدن حس می‌کردم فرودادم.

لب‌های کلاو در زیر سبیلش برهم فشرده شده بود، بعد دفتری را که روی میز کنارش بود باز کرده و انگشت پینه‌بسته‌اش را بر روی یادداشت‌های دفتر کشید. شاید او هم درست مثل من از این دیدار غافلگیر شده بود. شاید هردو ناخواسته در جنگی که میان زولا و وست به وجود آمده بود کشیده شده بودیم. چیزی که نمی‌توانستم درک کنم این بود که او چگونه به اینجا آمده و داشت برای کسی کار می‌کرد که پدرم بیش از هرکسی به او نفرت می‌ورزید.

یادداشتی در دفتر نوشت، سپس آن را بست. سپس سکان را قدری چرخاند و دوباره چشم به افق دوخت. یا شرمنده بود که به من نگاه کند یا می‌ترسید کسی ما را ببیند. نمی‌دانستم کدام یک بدتر است. کلاوی که می‌شناختم گلوی زولا را به خاطر دست زدن به من گوش‌تاگوش می‌برید.

کالا سراز راهرو بیرون آورده و همان‌طور که دری باز را با یک دست نگه داشته بود فریاد زد: «زود باش بیا، لایروب.»

لحظه‌ای دیگر نگاهم را بر روی کلاو نگه داشتم، سپس به دنبال کالا رفتم. کلاو نور خورشید را پشت سر بر جای گذاشتم. قدم در راهروی تیره و سرد گذاشتم و چکمه‌هایم بر روی چوب ضرب گرفتند، ضربی که با وجود لرزش بدنم منظم و یکنواخت بود.

پشت سرم وسعت دریا در آبی‌ای بیکران ادامه پیدا می‌کرد. تنها راه خروج از کشتی این بود که بفهمم زولا از من چه می‌خواهد؛ اما هیچ برگ برنده‌ای در دست نداشتم. نه کشتی غرق شده و پراز جواهری بود که با آن معامله‌ای کنم، نه پول و رازی

که بتواند مرا از دردسری که در آن افتاده بودم نجات دهد؛ و حتی اگر مری گولد برای نجاتم می‌آمد هم الان تنها بودم. سنگینی این فکر به وجودم نفوذ کرده و خشمم تنها چیزی بود که مرا از غرق شدن در این تاریکی نجات می‌داد. وقتی دوباره به کلاونگاه کردم خشم سرتاسر بدنم را فرا گرفته و سینه‌ام را پر کرد.

اهمیتی نداشت که چطور سراز لونا درآورده بود. در قلب قدیس برای چنین خیانتی هیچ راه بخشودگی‌ای وجود نداشت؛ و در قلب من نیز همین‌طور. تا این لحظه، این چنین وجود پدرم را در خودم احساس نکرده بودم و به جای اینکه از این حس وحشت زده شوم، از حس نیرویی استوارکننده پر شدم. سپس چیزی را به یاد آوردم که باعث شد امواج قدرت، قدم‌هایم را محکم کند.

من لایروبی عادی از جوال یا مهره‌ای درنبرد میان زولا و وست نبودم. من دختر قدیس بودم و کاری می‌کردم تا پیش از آنکه لونا را ترک کنم، این را به تمام حرام‌زاده‌هایی که در کشتی بودند حالی کرده باشم.

فصل دوم

دری که به اتاق سکان دار باز می شد از چوب خاکستر بود و روی آن نشان لونا دیده می شد. ماهی هلالی که دورش را سه شاخه ی چاودار گرفته بودند. کالا در را باز کرده و بوی کاغذ کهنه ی مرطوب و نفت چراغ به مشام رسید.

نوری غباراندود اتاق را در روشنایی محدودی فروبرده و گوشه های اتاق را در سایه ای به سیاهی جوهرنگه داشته بود. رنگ ناهمگون لکه هایی که روی دیوارها دیده می شد خبر از قدمت کشتی می داد. کشتی کهنه بود و زیبا که مهارت سازنده هایش در هر گوشه ی این کابین دیده می شد.

کابین نسبتاً خالی و صندلی هایی که روکشی از ساتن داشتند به دور میز بلندی قرار گرفته بودند که زولا بر رأسش نشسته بود.

در مرکز میز سینی های نقره و پیراز غذا به همراه شمع هایی افروخته مرتب چیده شده بودند. نور بر روی پاهای چرب قرقاول، کنگرهای کبابی که پوستشان سیاه شده بود و در سینی ای بر روی هم چیده شده بودند، می رقصید.

زولا بدون اینکه سر بلند کند حلقه ای پنیر از یکی از کاسه ها برداشت و آن را لبه ی بشقابش گذاشت. سوسوی نور را تا لوستری زنگ زده که بالای سرش آویخته بود دنبال کردم. بر فراز سر زولا آرام بر قلاب خود تاب می خورد و آرام جیر جیر می کرد، بیشتر آویزهای کریستالی اش گم شده بودند. تمام صحنه تلاش های مردی فقیر برای شکوهمند جلوه دادن خود را نشان می داد؛ اما به نظر نمی رسید که زولا از این مسئله احساس شرمندگی کند. این خون نروز بود که در رگ هایش جریان داشت، غروری که او را می کشت؛ اما اجازه نمی داد به روی خود بیاورد که چه نمایش مسخره ای به راه انداخته است.

زولا به من نگاه کرد و گفت: «فکر می کنم هنوز اومدن به لونا رو بهت خوشامد

نگفتم، فییل^۱». و لب هایش را برهم فشرد و سعی کرد لبخندی بزند.

هنوز می توانستم سوزش پوستم را روی گلویم که چند دقیقه ی پیش انگشتانش را بر آن فشرده بود احساس کنم.

چاقو و چنگالی مروارید نشان را از روی میز برداشت و با دقت مشغول تکه کردن قرقاول شد. «بشین... و خواهش می کنم از خودت پذیرایی کن. حتماً گرسنه هستی.»

بادی که از پنجره ی باز به درون می وزید، نقشه های لوله نشده ای را که روی میزش بود تکان داده و لبه های کهنه شان تکانی خوردند. نگاهی به دورتادور کابین انداختم و سعی داشتم سرنخی پیدا کنم تا به من بگوید که زولا چه برنامه ای در سر دارد. با دیگر اتاق سکان دارانی که دیده بودم فرق زیادی نداشت. زولا نیز چیزی لونمی داد و از آن سوی شمعدان با نگاهی منتظر به من خیره شده بود.

صندلی ای را با خشونت در انتهای دیگر میز بیرون آورده و گذاشتم پایه هایش بر زمین کشیده شود. سپس نشستم. او که به نظر راضی شده بود نگاهش را دوباره به بشقابش دوخت و من با دیدن عصاره ی قرقاول که در وسط بشقاب جمع می شد روبرگرداندم. بوی نمکین غذا داشت حالت تهوعی در دلم ایجاد می کرد؛ اما در چند روز آینده باید گرسنگی ای را تحمل می کردم که وضع الانم در مقابلش هیچ بود. چنگالش را در تکه گوشتی فروبرد و همان طور که با نگاهش کالا را مرخص می کرد، آن را مقابل دهان گرفت. زن سری تکان داد، از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

«به نظرم متوجه شدی که حالا اون قدر از خشکی دوریم که نمی شه با شنا کردن خودت رو نجات بدی.» تکه گوشت را در دهان گذاشت و مشغول جویدن شد. تنها چیزی که با اطمینان می دانستم این بود که به سمت جنوب غربی حرکت می کردیم؛ اما چیزی که نمی دانستم مقصد مان بود. جنوبی ترین بندر در نروژ، درن بود.

کمر صاف کردم و با صدایی یکنواخت و بی احساس گفتم: «داریم کجا می ریم؟»
«دریای بی نام.» چنان ساده این را گفت که گویی رفتن به آنجا هیچ هزینه ای

برایش نداشت و به راحتی انجام می شد. همین، بلافاصله مرا عصبی کرد؛ اما نتوانستم تعجبم را پنهان کنم، زولا با دیدن چهره‌ی غافلگیرم خوشحال شده، چنگالش را در تکه پنیری فروبرد و آن را میان انگشتانش چرخاند.

آرنج‌هایم را روی میز تکیه دادم و سرم را به جلو خم کردم. «نمی‌تونی به دریای بی‌نام بری.»

ابرویی بالا انداخت. با حوصله لقمه‌اش را جوید، سپس گفت: «پس مردم هنوز هم این داستان رو تعریف می‌کنن؟»

حواسم بود که حرفم را تصحیح نکرده است. زولا هنوز هم در آن دریاها مردی تحت تعقیب بود و اگر درست حدس زده بودم هیچ مجوزی نداشت تا بتواند در بندرهای آن سوی نروژ تجارت کند.

نیشخندی زد و گفت: «به چی فکر می‌کنی؟» طوری حرف می‌زد که انگار واقعاً می‌خواست بداند.

«سعی دارم بفهمم چرا دعوات با وست برات حتی از جون خودت هم مهم‌تره.»
شانه‌هایش تکانی خورده و سرش را پایین انداخت و درست لحظه‌ای که فکر می‌کردم تکه پنیری که در دهان گذاشته دارد خفه‌اش می‌کند فهمیدم که در حال خندیدن است. خنده‌ای عصبی.

دستی بر روی میز کوبید، چشمانش از خنده باریک شده بودند و به صندلی تکیه داد. «وای فیبل، نباید این قدر احمق باشی. این هیچ ربطی به وست نداره. یا اون حروم‌زاده‌ای که مخفیانه براش کار می‌کنه.» چاقوراها کرد، با صدای تق بلندی درون بشقاب افتاد و باعث شد ناخودآگاه خود را عقب بکشم. پس می‌دانست که وست برای قدیس کار می‌کرد. شاید دلیل اختلافشان هم همین بود.

دستانش را روی دسته‌های صندلی گذاشت. «درسته. من می‌دونم مری گولد چیه. احمق که نیستم.»

بدنم منقبض شده بود و رفتار بی‌خیالش باعث می‌شد حس کنم تهدیدی بزرگ‌تر از این‌ها وجود دارد که هنوز متوجهش نشده‌ام. آرام بود و بر خود مسلط.

«این به خودت ربط پیدا می‌کنه.»

پوستم به مورمور افتاده بود. «منظورت چیه؟»

«من می‌دونم تو چه کسی هستی، فیبل.»

کلماتش گویی محوشده بودند. فقط طنینی از آن‌ها در دریایی از وحشت که در درونم می‌خروشید به گوش رسیده بود. دیگر نفس نمی‌کشیدم و حس می‌کردم طنابی به دور دنده‌هایم پیچیده شده است. حق با او بود. احمق بودم. زولا به خوبی می‌دانست من دختر قدیس هستم، چون هدایتگر کشتی‌اش یکی از آن سه نفری بود که در سرتاسر نرواز از حقیقت خبر داشتند. نمی‌توانست تصادفی باشد.

اگر حقیقت داشت کلاو فقط به قدیس خیانت نکرده بود... به مادرم هم خیانت کرده بود؛ و این چیزی محسوب می‌شد که هرگز فکر نمی‌کردم کلاو توان انجام دادنش را داشته باشد.

«واقعاً درست شبیه خودشی. شبیه ایزولد.»

لحن صمیمانه‌ای که هنگام صحبت در مورد مادرم داشت حس بدی در من به وجود می‌آورد. وقتی پدرم به من گفته بود که ایزولد پیش از آمدن به لارک مدتی در میان افراد لونا به کار مشغول بوده به سختی حرفش را باور کردم. مادرم هرگز در مورد آن دوران به من چیزی نگفته بود، گویی زمانی که بین ترک باستیان و پیوستنش به لارک گذرانده بود هرگز وجود نداشت.

حتی آن موقع هم زولا و پدرم دشمن بودند. نبرد میان تاجران، نبردی بود که هرگز تمام نمی‌شد؛ اما زولا بالاخره سلاحی را پیدا کرده بود که شاید می‌توانست جریان را تغییر دهد.

همان‌طور که او را با دقت زیر نظر گرفته بودم، گفتم: «از کجا فهمیدی؟»
 «می‌خواهی تظاهر کنی که هدایتگر کشتی منو نمی‌شناسی؟» نگاهش را به نگاه سردم دوخت. «قدیس پل‌های زیادی رو سوزونده، فیبل. انتقام انگیزه بخش قدرتمندیه.»

آرام نفسی کشیدم و سینه‌ی دردناکم را از هوای مرطوب پر کردم. بخش کوچکی از وجودم می‌خواست که او این را انکار کند. گوشه‌ای از ذهنم امیدوار بود که کلاو حقیقت را به او نگفته باشد.

با لحنی که سعی داشتم صادقانه به نظر برسد، گفتم: «اگه می‌دونی من کی هستم؟»
 پس باید اینو هم بدونی که وقتی قدیس از این اتفاق باخبر بشه تو رو می‌کشه.»
 زولا شانه‌ای بالا انداخت. بعد با لحنی مطمئن گفت: «طولی نمی‌کشه که دیگه نیازی نیست خودم رو نگران اون کنم... و این ما رو می‌رسونه به این مسئله که چرا ند

رو به اینجا آوردم. ازت می‌خوام که توی کاری بهم کمک کنی.» به صندلی تکیه داد، دست دراز کرد و تکه‌ای از قرص نان جدا کرد.

به او که لایه ضخیمی از کره بر روی نان می‌مالید نگاه کردم. «کمک کنم؟» سری به تأیید تکان داد. «درسته. بعدش می‌تونی به گروه رقت‌انگیزت برگردی یا هر سوراخ دیگه‌ای توی سروس که می‌خواستی توش زندگی کنی.» چیزی که آزارم می‌داد این بود که به نظر می‌رسید تمام این حرف‌ها را کاملاً جدی می‌زند. وقتی نگاهم می‌کرد در چشمانش حتی سایه‌ای از فریب و نیرنگ دیده نمی‌شد.

نگاهم به سمت شاترهای بسته‌ی پنجره کشیده شد، به شیارهایش که از میانشان می‌شد درخشش آبی دریا را دید. باید معامله‌ای می‌کردیم. او به من نیاز داشت و در مقابل، من هم می‌توانستم از او چیزی طلب کنم. «ازم می‌خوای چی کار کنم؟» پوست کنگری را جدا کرد و محتوایش را میان دندان‌هایش گرفت. «چیزی نیست که از پشش برنیای. نمی‌خوای چیزی بخوری؟»

نگاهم را به او دوختم. باید در مرز مرگ قرار می‌گرفتم تا از کسی در این کشتی غذا یا چیز دیگری قبول کنم. «همیشه به زندانی‌ها ت سر میز خودت غذا می‌دی؟» «تو زندانی من نیستی، فیبل. بهت گفتم. من فقط به کمکت نیاز دارم.» «منو دزدیدی و به دکل کشتیت بست.»

«به نظرم بهتر بود بذارم قبل از اینکه باهم صحبت کنیم یه کم آتیش بخوابه.» بعد لبخند بر لبش برگشته و سری تکان داد. «همون طور که گفتم، درست شبیه ایزولدی.» سپس خنده بریده‌بریده‌ی دیگری کرد، نوشیدنی‌اش را سر کشید و جام را روی میز کوبید. «کالا!»

صدای قدم‌هایی آن سوی در شنیده شده، سپس در باز شد. کالا در راهرو ایستاده و منتظر ماند.

«کالا بانوچت رو توی کابین افراد نشونت می‌ده. اگه به چیزی نیاز داشتی از کالا کمک بگیر.»

«بانوچ؟» نگاهم را از یکی به دیگری انداخته و سردرگم بودم. «فردا وظایفت به تو گفته می‌شه و ازت انتظار دارم که بی‌چون و چرا اجراشون کنی. توی این کشتی کسی که کار نمی‌کنه هیچی نمی‌خوره. این جور آدم‌ها معمولاً هم زنده

به خشکی برنمی گردن.» و دوباره لبخندی بر لب هایش نشست.

نمی دانستم حالتی که به خود گرفته از روی دیوانگی است یا شادی محض. شاید هردو. «خنجرم رو بهم برگردونین.»

با دهان پرگفت: «بهش نیازی پیدا نمی کنی. به افراد دستور دادم که کاری به کارت نداشته باشن. تا زمانی که توی لونا هستی در امنیت قرار داری.»

تکرار کردم: «بهم برگردونش. هم اونو و هم انگشتی که از جیبم برداشتی.»
زولا که انگار به حرف هایم فکر می کرد دستمالی از روی میز برداشت و چربی انگشتانش را پاک کرد. از روی صندلی پرنقش و نگار برخاست و به سمت میزی که به دیوار انتهایی تکیه داشت، رفت. دست در یقه اش برد. لحظه ای بعد زنجیری طلایی از یقه بیرون آورد که کلیدی سیاه و آهنی به آن آویزان بود. کلید را در کف دستش گرفت. سپس قفل کشویی را باز کرد. انگشت را که از ریسمانی آویخته بود و برق می زد، برداشت و آن را به من داد.

سپس خنجر را در دست گرفته، بررسی اش کرد و بعد آن را هم به سمت من گرفت.
«من قبلاً این خنجر رو دیدم.»

چون خنجر به دست تعلق داشت. قبل از اینکه در درن از مری گولد پایین آمده و باری را که از لارک آورده بودیم برای فروش آماده کنیم، آن را به من داده بود. خنجر را از زولا گرفتم و وقتی انگشتم را به دسته ی فرسوده ی آن کشیدم دردی که در گلو احساس می کردم بیشتر شد. لحظه ای، مانند بادی که بر عرشه بوزد احساسش کردم. دمی بود و بعد از میان رفت، گویی از لبه ی کشتی پایین خزیده و به درون دریا رفته باشد.
زولا دستگیره ی در را گرفت، منتظر ماند و من پیش از آنکه قدم در سایه های راهرو بگذارم خنجر را در کمر بندم جای دادم.

کالا که انگار اعصابش خرد شده بود، گفت: «بیا دیگه.»

در آن سوی پله هایی که به زیر عرشه ختم می شد ناپدید شد. درنگی کردم. سپس به دنبالش رفتم، سر برگرداندم و به عرشه نگاه کردم تا شاید کلاورا ببینم؛ اما حالا فرد دیگری پشت سکان قرار داشت. او رفته بود.

پله های زیر پایمان جیرجیر می کرد و بالاخره به پایین کشتی رسیدیم. هوا اینجا سردتر بود و نور کم سوی فانوس ها راهرو را روشن می کرد. برخلاف مری گولد این راهرو شریان اصلی محسوب شده و درهایش رو به اتاق های متفاوت، انبارها و اتاق ذخایر

باز می شد.

وقتی از جلوی یکی از درهای باز عبور کردیم متوقف شدم، آنجا مردی برروی تعدادی ابزار خم شده و داشت در دفتری یادداشت می کرد. در کنارش تیشه بود و چکش و قلم درز. با دیدن آهنی گداخته که داشت در تاریکی برق می زد چینی به پیشانی انداختم. این ها ابزار لایروبی بودند. در پشت سر مرد چیز دیگری دیده نمی شد.

چشمانم را باریک کرده و داخل لپم را گاز گرفتم. لونا ساخته شده بود تا بارهای بزرگ و انبوه را در خود جای دهد و با این حال خالی بود. حتماً طی چند روز گذشته بارش را خالی کرده بودند. وقتی کشتی را در سروس دیدم سنگین و پراز بار به نظر می رسید. زولا نه تنها داشت به سمت دریای بی نام می رفت که قصد داشت با دست خالی قدم در آن سوی آب ها بگذارد.

مرد وقتی متوجه سنگینی نگاهم برروی خود شد دست از کار کشیده و سربلند کرد. چشمانش از دور مانند دوتکه کهربای سیاه به نظر می رسیدند. دستش را به سمت درواز کرده و آن را بست. دستان مرطوب از عرقم مشت شدند. حق با زولا بود. هیچ نمی دانستم چه فکری در سردارد.

کالا راهروی باریک را تا انتها طی کرد، آنجا طاقی بدون در بود که به اتاقی تاریک منتهی می شد. وارد شدم و یک دستم ناخودآگاه به سمت خنجرم رفت. بانوچهایی خالی از دیرک های سقف آویزان بودند و به قلاب های روی دیوار کت و کمر بند آویخته بود. در گوشه ی اتاق مردی که خود را در پتویی کرباسی پیچیده بود خرخر می کرد و یک دستش از بالای بانوچه تاب می خورد.

کالا به سمت بانوچی در ردیف سوم که از همه پایین تر بود، اشاره کرد و گفت: «جات اینجاست.»

گفتم: «این کابین افراد کشتیه.»

به من خیره ماند.

«من جزو افرادتون نیستم.» خشمی که در صدایم بود کلماتم را تند و تیز می کرد. فکر خوابیدن در کنار افراد این کشتی اعصابم را به هم می ریخت. من به اینجا تعلق نداشتم؛ و هرگز تعلق پیدا نمی کردم. بالحنی که انگار داشت از بدیهی ها حرف می زد، گفت: «تا وقتی که زولا خلاف اینو

بگه عضو افراد این کشتی محسوب می‌شی. به ما دستور داده تا کاری به کار نداشته باشیم؛ اما اینو باید بدونی که...» بعد با صدایی آرام تر ادامه داد: «ما می‌دونیم شما حروم زاده‌ها باکرین^۱ چی کار کردین... و فراموشش نمی‌کنیم.»

هشدار نبود. تهدید بود.

وزنم را از روی این پا روی پای دیگرانداخته و دستم را به دور دسته‌ی خنجر محکم کردم. اگر او و اعضای لونا می‌دانستند در زمانی که وست و بقیه، کرین را به قتل رساندند من هم آنجا بودم، پس تمام افراد حاضر بر روی این کشتی دشمنم محسوب می‌شدند. کالا گذاشت سکوت آزاردهنده میانمان طولانی شود، سپس از در خارج شده و ناپدید شد. به اطراف اتاق تاریک نگاه کردم و نفسی لرزان بیرون دادم. صدای قدم از بالای سربه گوش می‌رسید و بادی که در بادبان‌ها افتاده بود کشتی را قدری خم کرده و بانوچ‌ها را مانند سوزن قطب‌نما با خود کشید. سکوت خوف‌انگیز باعث شد دستانم را به دورم حلقه کرده و خود را بفشارم. خود را در شکاف تاریک میان چوب‌های دیوار فرو بردم تا دید کاملی از اتاق به دست آورم و در عین حال در سایه‌ها پنهان باشم. تا زمانی که به بندری نمی‌رسیدم، نمی‌شد از این کشتی خارج شوم و به هیچ وجه نمی‌توانستم بفهمم که مسیرمان به کجا ختم می‌شود و چرا.

اولین روزی را که در مری گولد گذرانده بودم به یاد آوردم... در راهرو ایستاده و دستم را به نشانی که روی در بود، می‌فشردم. آن موقع نیز غریبه‌ای بودم؛ اما کم‌کم به آنجا تعلق پیدا کردم... و حالا همه چیز در وجودم درد دوری را احساس می‌کرد. گرمایی زیر پوستم دوید و اشک چشمانم را به سوزش درآورد. چرا که حماقت به خرج داده بودم. به خود اجازه داده بودم که حتی برای لحظه‌ای کوتاه حس کنم در امان هستم... که خانه و خانواده‌ای پیدا کرده‌ام؛ و در مدتی به اندازه‌ی یک نفس همه چیز را از دست دادم.

فصل سوم

در طول شب پرتوهای کم نور مهتاب بر روی کف چوبی می افتاد و ذره ذره به من نزدیک می شد تا اینکه گرمای صبح عرشه ی بالای سر را دربرگرفت. زولا در مورد دستوری که به خدمه در رابطه با نزدیک نشدن به من داده بود، حقیقت را می گفت. در طول شب وقتی که افراد به کابین رفت و آمد می کردند و ساعات استراحت خود را می گذراندند حتی به من نگاهی هم نینداختند. زمانی در طی ساعات تاریکی چشم برهم گذاشته و همان طور که خنجر و ست را در دست داشتم به خواب رفتم.

صداهایی از سمت راهرو به گوش رسید و مرا از خماری میان خواب و بیداری بیرون کشید. لونا از سرعت خود کاست و بطری ای آبی رنگ روی کف کابین و در کنارم غلتید، از جا بلند شدم. ایستادم، می توانستم گُند شدن حرکت لونا را احساس کنم. صدای قدم هایی که با عجله به این سو و آن سو می رفتند از بالای سر شنیده می شد. خود را به دیوار فشرده و به آن سوی چارچوب در چشم دوختم تا هر حرکتی را زیر نظر داشته باشم؛ اما فقط صدای باد بود که از راهرو به گوش می رسید.

«بادبان ها رو جمع کنین!» غرش صدای کلاو بود و باعث شد چهره درهم بکشم. از میان شکاف چوب ها سایه هایی را که حرکت می کردند، دیدم و قلبم در سینه فرو ریخت. کشتی داشت پهلومی گرفت.

کلاو پشت سرهم فرمان هایی به افراد کشتی می داد و صداهایی به او پاسخ می گفتند. وقتی کشتی دوباره به ناله درآمد و تکانی خورد، پایم بر روی تکه چوب مرطوبی لیز خورده و دست دراز کردم تا دیرکی را گرفته و از افتادنم جلوگیری کنم. با سرعت گرفته و در طی یک شب از نروز عبور کرده بودیم، یا اینکه داشتیم در مسیر توقف می کردیم.

از در عبور کردم، دست به دیوار تکیه دادم و پله ها را زیر نظر گرفتم. کالا به من نگفته بود که باید در کابین بمانم و زولا گفته بود که اینجا زندانی نیستم؛ اما راه رفتن

در کشتی این حس را به من می داد که انگار منتظرم کسی خنجری در پشتم فرو کند. از پله ها که بالا رفتم نور خورشید صورتم را گرم کرد، تندتند پلک زده و سعی داشتم نگاهم را در زیر تابش آفتاب دوباره متمرکز کنم. دو نفر از افراد از هردو دکل بزرگ بالا رفته بودند و آن قدر با آهنگی یکنواخت به کشیدن طناب ها ادامه دادند تا بادبان ها جمع شدند.

وقتی کلاورا در کنار سکان دیدم، خشکم زده و بعد خود را به زیر سایه ی دکل کشیدم. دندان هایم برهم فشرده شده و خشمی تلخ ذره ذره ی پوستم را می پوشاند. هرگز دنیایی را تصور نکرده بودم که در آن کلاو بتواند به قدیس خیانت کند؛ اما بدتر از همه این بود که مادرم نیز به او اعتماد داشت. به کلاو مانند برادر خود عشق می ورزید و فکر اینکه کلاو روزی بتواند به او نارو بزند برایش غیرممکن بود. چیزی بود که امکان نداشت رخ دهد.

زولا در دماغه ایستاده، دستانش را درهم گره کرده و یقه ای لباسش را در برابر باد بالا داده بود؛ اما چیزی که در آن سوی کشتی بود باعث شد نفس کشیدن را از یاد ببرم. دست به سمت نزدیک ترین نرده دراز کرده و دهانم باز مانده بود. جوال.

جزیره مانند زمردی درخشان در دل دریای آبی و خیره کننده نشسته بود. جزایر حائل مانند دندان هایی سیاه از میان آب های پرموج زیرپا بیرون زده و لونا داشت به سمت آخرین بندر در میان اسکله ها می رفت. خورشید از پس تپه های آشنا در دوردست بیرون زده بود.

آخرین بار که این جزیره را دیدم، در حال دویدن بودم تا جان خود را نجات دهم. بعد از چهار سال غواصی در میان صخره های زیرآبی برای زنده ماندن، خود را به دست اعضای مری گولد سپرده بودم. به جزیره نزدیک می شدیم و تمام عضلاتم محکم به دور استخوان های منقبض شده بودند.

وقتی که لونا به اسکله نزدیک شد پسری که می شناختم دوان دوان روی بارانداز آمد سمت طناب هایی برد که نردبان را برپهلوی کشتی محکم کرده بود. انتهایش را کشید تا گریشان باز شد. نردبان با صدای تق بلندی باز شده و از پهلوی راست کشتی آویزان شد.

با صدایی آرام پرسیدم: «اینجا چی کار می کنیم؟»
مرد به من نگاهی کرده و ابرویی بالا انداخت، نگاهش چهره‌ام را بررسی کرد؛ اما پاسخی نداد. «ریلند^۱! ویک^۲!»

دو عضو جوان از عرشه‌ی بالایی پایین آمدند. یکی لاغرو دراز بود و موهایی پریشان و روشن داشت. دیگری با بدنی چهارشانه و عضلانی و موهای تیره‌اش را تا نزدیکی پوست سر تراشیده بود. خدمتکار عرشه جعبه‌ای را مقابل دو مرد بر زمین گذاشت و صدای تکان خوردن اجسام فلزی داخلش مرا از جا پراند. پربود از ابزار لایروبی که شب گذشته دیده بودم. «اینارو مرتب کنین.»

با توجه به کمربندهایی که به دور کمر داشتند، لایروب‌های زولا بودند. جوانی که موهای تیره داشت متوجه نگاه من شده و سر بالا آورد، نگاهش تند و سوزان بود. جوال بندرگاه محسوب نمی شد. تنها دلیل آمدن به اینجا این بود که بارهای محدودی را که به فروش نرفته بود تخلیه کنند. مثلاً سبدی تخم مرغ که در شهرهای بندری به فروش نرسیده یا چند مرغی که اعضای کشتی نخورده بودند... و همین طور سنگ آتشین؛ اما سنگ آتشین از آن دست سنگ‌هایی نبود که به کسب و کار کسی مانند زولا بخورد و تابه حال کشتی‌ای با نشان کشتی او را در کرانه‌های این جزیره ندیده بودم.

اگر در جوال پهلوی گرفته بودیم شکی وجود نداشت که زولا به دنبال چیز دیگری بود. چیزی که در نروز به دست نمی آورد.

نرده را به سمت دماغه‌ی کشتی دنبال کردم و خود را در پشت دکل جلویی جا دادم تا بتوانم بدون اینکه کسی در جزیره مرا دیده و بشناسد نگاهی به اسکله بیندازم. کشتی‌های دیگر در این بندر همگی کوچک بودند و از دور می توانستم قایق‌هایی پراز سرنشین را ببینم که برای تبادل از جزیره به آنجا می آمدند و پشت سر خود ردی از کف روی دریا برجا می گذاشتند.

تنها چند هفته‌ی پیش من هم یکی از این افراد بودم که به جزایر حائل می آمدم و وقتی که مری گولد اینجا لنگر می انداخت سنگ‌های آتشین خود را با پول معاوضه

1. Ryland

2. Wick

می کردم. در آن روزها هنگام بیدار شدن از خواب احساس اضطراب داشتم و صدایی ضعیف در سرم مدام این نگرانی را تکرار می کرد که اگر با پس رفتن مه بینم وست آنجا نیست چه؛ اما وقتی بر روی صخره ای که دید به دریا داشت می ایستادم، بادبان های مری گولد را می دیدم. همیشه آنجا بودند.

زولا دستی بلند کرده و آن را آرام به پشت کلاو کوبید، بعد بر روی نردبان قدم گذاشته و پایین رفت. جوال اسکله دار نداشت؛ اما وقتی کسی به چیزی نیاز پیدا می کرد باید به سراغ سورن^۱ می رفت. سورن حالا از پیش آماده و در آستانه ی اسکله ایستاده بود. وقتی به لونا نگاه کرد عینک مه گرفته ای که به چشم داشت نور خورشید را منعکس کرد و لحظه ای فکر کردم که نگاهش متوجه حضورم شده است.

بارها مرا متهم به دزدیدن چیزی از روی عرشه کرده و حتی یک بار وادارم کرده بود بدهی ای دروغین را با ذخیره ی یک هفته ماهی پردازم؛ اما نگاهش به دور کشتی چرخیده و به سرعت از روی من گذشت و به یاد آوردم که من دیگر آن دختری که خود را روی نردبان مری گولد انداخته بود، نیستم. دختری که سال ها برای زنده ماندن در جوال گدایی کرده و خود را به آب و گل زده بود تا مردی که حتی او را نمی خواست پیدا کند. حالا دختری بودم که راه خود را پیدا کرده بود؛ و حالا، چیزی برای از دست دادن داشتم.

نگاهم به سمت زولا که همان لحظه چکمه هایش بر روی اسکله قرار گرفته بود کشیده شد. سورن سلانه سلانه به سمت نردبان رفته و گوش سالمش را به سمت زولا خم کرد تا حرف هایش را بشنود. ابروی انبوهش را بالا انداخت، سپس سری به تأیید تکان داد.

انبار کشتی خالی بود، پس زولا فقط با سکه می توانست دست به معامله ای بزند؛ اما در این جزیره جز ماهی، طناب و سنگ آتشین چیزی برای فروش وجود نداشت. هیچ چیز نبود که در دریای بی نام ارزشی برای مبادله داشته باشد.

سورن زولا را تنها گذاشته و در میان مردمی که بر روی اسکله ی چوبی جمع شده بودند ناپدید شد. با فشار شانه راه خود را باز کرده و به سمت جایی رفت که کرجی های پارویی به ساحل می رسیدند و لایروب های پابرنه را پیاده می کردند.

سورن را که مانند ماری از میان جمعیت می خزید زیر نظر گرفتم تا اینکه در پشت کشتی ای ناپدید شد.

در اطرافم همه به وظایف خود مشغول بودند و به نظر می رسید حتی یک نفر از افراد هم از توقف در جزیره ی لایروب ها متعجب نشده است. نگاهم به سمت دکل اصلی و عرشه ی بالایی کشیده شد. آنجا خدمه ی عرشه مشغول باز کردن بادبان های طوفانی بودند. نه همان بادبان هایی که در نروز از آن استفاده می کردند. این بادبان ها برای بادهای شدیدی که در دریای بی نام می وزید ساخته شده بودند.

پشت سر، دریا در وسعتی آبی و بی انتها گسترده شده بود و تا درن ادامه می یافت. می دانستم در جوال چطور باید زنده بمانم. اگر می شد از لونا خارج شوم، اگر اهی پیدا می کردم... ذهنم از این فکر به فکر دیگری می پرید. اگر مری گولد به دنبال من می گشت احتمالاً رد زولا را تا سوان^۱ دنبال می کرد؛ و در نهایت ممکن بود سراز جوال درآورند.

اما هنوز بخشی از وجودم بود که فکر می کرد شاید مری گولد از من دست بشوید. آن ها اموال به دست آمده از لارک را داشتند. می توانستند بدهی شان را به قدیس بپردازند و کسب و کار خود را شروع کنند؛ و صدایی ملایم تر در پس ذهنم تکرار می کرد: که شاید حتی زحمت گشتن به دنبال مرا به خود ندهند.

دندان هایم را برهم ساییده و به نوک چکمه هایم نگاه کردم. قسم خورده بودم که دیگر پایم را در جوال نگذارم؛ اما شاید این تنها فرصتی بود که برای ماندن در نروز داشتم. گره دستانم بر روی نرده محکم تر شدند و نگاهی به آب های زیر پا انداختم. اگر می پریدم، می توانستم سریع تر از هر کس دیگری بر روی این کشتی خود را به آن سوی جزایر حائل برسانم. می توانستم در انبوه اشنه های دریایی پناه بگیرم. در نهایت دست از جست و جو برای من می کشیدند.

وقتی سنگینی نگاهی را بر پوستم احساس کردم نگاهی به پشت سر انداختم. کلاو در آن سوی سکان ایستاده و طوری نگاهم می کرد که انگار به خوبی می دانست چه فکری در سردارم. این اولین بار بود که چشم در چشمم می دوخت و حتی ذره ای سر برنگرداند. نگاه طوفانی اش مانند کشش آب های عمیق زیر پایمان بود. انگشتانم از روی نرده پایین خزیدند، تکیه دادم و به او چشم دوختم. پیر شده بود.

در میان ریش بلوندش رگه‌هایی خاکستری رنگ دیده می‌شد و پوستش در زیر خالکوبی‌هایی که بازویش را می‌پوشاند قدری از رنگ طلایی خود را ازدست داده بود؛ اما هنوز هم کلاو بود. هنوز همان مردی بود که وقتی بچه بودم، در کابین لارک برایم ترانه‌های میخانه‌ای می‌خواند تا به خواب بروم. همان کسی که وقتی به بندرگاهی می‌رفتیم جیب‌بری را به من آموخته و در اسکله‌ی درن برایم پرتقال‌های توسرخ می‌خرید.

باز هم انگار افکارم را خوانده و آرواره‌اش منقبض شد. این خوشحالم کرد. تا آن لحظه هرگز از کسی چنین متنفر نشده بودم؛ تا به حال این چنین نمی‌خواستم مرگ کسی را به چشم ببینم. عضلات شانه‌هایش منقبض شدند و گویی می‌توانست کلماتی را که از طریق ذهن به سمتش می‌فرستادم، بشنود. او را در آن صندوق چوبی که وست به درون دریای سیاه انداخت تصور کردم. فریادهای از ته گلویش را تصور کردم. گوشه‌ی دهانم روبه بالا کشیده شده، چشمانم از اشک خیس و لب‌های خشکم به سوزش درآمدند. نگاه بی‌روح چشمانش تنها لحظه‌ای دیگر به چشمانم دوخته شد، سپس دوباره خود را متوجه کارش کرده و در آن سوی طاقی که به اتاق سکان‌دار منتهی می‌شد ناپدید گشت.

سوزش چشمانم با خشمی که هنوز در سینه‌ام می‌جوشید برابری می‌کرد. اگر کلاو به قدیس پشت کرده، پس احتمالاً حق با زولا بود. کلاو می‌خواست بابت چیزی انتقام بگیرد و داشت از من برای رسیدن به هدفش استفاده می‌کرد. صدای فریادهایی از زیر پا شنیده شده و من دوباره به اسکله نگاه کردم. سوراخ‌ها کاغذپوستی‌ای در دست برگشته بود. آن را در مقابل زولا گشود و او با دقت به نوشته‌ها نگاه کرد. وقتی خواندنش تمام شد، قلم‌پری را از سوراخ گرفت و امضا کرد. در کنارش پسر بچه‌ای ایستاده بود که قدری موم بر روی کاغذ ریخته و زولا انگشتش را بر روی او گذاشته بود. داشت قراردادی می‌بست.

لحظه‌ای بعد ردیفی از لایروب‌ها شانه‌به‌شانه‌ی یکدیگر پشت سرشان ردیف شدند. با ابروهایی درهم‌رفته به زولا که آرام جلوی صف راه می‌رفت و هریک را با دقت زیر نظر می‌گرفت نگاه کردم. وقتی یکی از لایروب‌های جوان را دید که دستش را پشت سر پنهان کرده بود، ایستاد. زولا دست دراز کرده، دست پسرک را جلو کشید و

مشخص شد انگشتان پسر پانسمان شده‌اند.

زولا دست پسر را رها و او را مرخص کرد. جایش را لایروب دیگری گرفت که در لبه‌ی اسکله منتظر ایستاده بود.

آن موقع بود که فهمیدم مشغول چه کاری است. برای تأمین ذخایر یا مبادله به جوال نیامده بودیم. زولا نمی‌خواست سنگ آتشین بخرد. آمده بود تا لایروب استخدام کند.

کلاو فریاد زد: «همه آماده!»

خدمه‌ی عرشه‌ای مرا از نزدیک نرده‌ها به عقب راند و غرید: «از سر راه برو کنار.» او را دور زده و سعی داشتم نگاهی به زیرپا بیندازم؛ اما افراد مشغول بالا کشیدن لنگر بودند. کالا از پلکان عرشه‌ی جلویی بالا رفت و من هم به دنبالش روان شدم، از بالای چند جعبه‌ی روی هم چیده شده به پایین و زولا که داشت دوباره از پهلوی کشتی بالا می‌آمد نگاه کردم.

لایروب‌های روی اسکله به دنبالش قدم بر عرشه گذاشتند و افراد لونا دست از کار کشیده، همه به موجودات طلایی پوستی که خود را بالا می‌کشیدند نگاه کردند. برای این بود که زولا به من نیاز داشت. می‌خواست غواصی‌ای به راه بیندازد؛ اما خودش حداقل دو لایروب در میان افرادش داشت و با وجود من، تعداد لایروب‌ها به سه نفر می‌رسید. حالا حداقل هشت جوالی سوار لونا شده و تعداد بیشتری هم در حال بالا آمدن از نردبان بودند.

در دوردست، سطح آب تکان‌های شدیدتری می‌خورد و امواج با باد سردی که از سمت شمال بردریا می‌وزید تاب می‌خوردند. طناب‌های پهلویی را بالا کشیدند و سرمایی برستون فقراتم افتاد. به عرشه نگاه کردم. آخرین لایروب قدم در کشتی گذاشته بود و وقتی که نور خورشید صورت آشنایش را روشن کرد خشکم زد. چهره‌ای که وقتی در جوال بودم تقریباً هر روز را در وحشت از آن سپری می‌کردم.

کوی^۱ که تقریباً یک سروگردن از دیگر لایروب‌ها بلندتر بود در صف ایستاد و وقتی نگاهش به من افتاد همان نگاه متعجب و آشنایی را دیدم که می‌دانستم در چشمان خودمم هست.

با صدایی گرفته نفسی طولانی بیرون دادم و گفتم: «لعنتی.»

فصل چهارم

نگاهش کردم.

کوی به جعبه‌هایی که کنار دیواره‌ی انتهایی کشتی قرار داشتند تکیه داده و نگاهش به بادبان‌های بالای سردوخته شده بود. لونا داشت از جزایر حائل دور می‌شد و جوال پشت سرمان لحظه به لحظه کوچک‌تر از قبل به نظر می‌رسید. مقصدمان هرکجا که بود، زولا هیچ نمی‌خواست حتی لحظه‌ای وقت تلف کند. کوی به من نگاه نکرد؛ اما می‌دانستم که متوجه نگاهم هست. می‌خواستم که متوجهش باشد.

آخرین بار که کوی را دیده بودم داشت در تاریکی اسکله را زیرورو می‌کرد و نامم را فریاد می‌زد. هنوز می‌توانستم چهره‌اش را در زیر آب و خونی که از سرش بیرون ریخته و پخش می‌شد، ببینم. نمی‌دانم چه چیز باعث شده بود به دریا پریده و نجاتش دهم. صدها بار این سؤال را از خود پرسیده و جوابی پیدا نکرده بودم که منطقی به نظر برسد. اگر من به جای او بودم کوی بدون لحظه‌ای درنگ رهایم می‌کرد تا غرق شوم. اما حتی اگر از او نفرت داشتم، چیزی بود که از ابتدا در موردش متوجه شده بودم. اینکه او مردی بود که حاضر می‌شد هر کاری لازم است به انجام برساند. اهمیتی نداشت چه کاری یا به چه قیمتی. کارش را می‌کرد؛ و در آن شبی که برای اولین بار روی عرشه‌ی مری گولد ایستاده بودم به من قولی داد. گفت که اگر زمانی به جوال برگردم مرا به صخره‌های زیر آب خواهد بست و رهایم خواهد کرد تا موجوداتی که در اعماق زندگی می‌کنند، گوشت از استخوان‌هایم جدا کنند.

نگاهی به سرتاپایش انداختم و وزن و قدش را محاسبه کردم. تقریباً از هر نظر نسبت به من برتری داشت؛ اما قصد نداشتم حتی لحظه‌ای به او پشت کنم و فرصتی فراهم آورم تا به قولش عمل کند.

حتی پلک نزدم تا اینکه کلاوبا قدم‌هایی سنگین از پله‌ها بالا آمد و هر دو دست را در میان موهای فردارش برد تا آن‌ها را از روی صورت کنار بزند. آستین‌های لباسش را

تا آرنج بالا زد و این حرکت آشنا دوباره درد سینه‌ام را بیدار کرد.
فریاد زد: «لایروب‌ها!»

جوالی‌ها در امتداد دیواره‌ی راستی به صف شده و در کنار لایروب‌های زولا، یعنی ریلند و ویک ایستادند. جعبه‌های ابزار در دستانشان بود و از چهره‌هایشان می‌شد تشخیص داد از آنچه قرار بود رخ دهد هیچ خوشحال نیستند.
کوی کمر بندش را روی شانه انداخته و بر روی عرشه در مقابل کلاو ایستاد. درست مثل همیشه رفتار می‌کرد، وحشت‌آورترین فرد در کشتی را پیدا کرده و می‌خواست نشان دهد که از او ترسی ندارد؛ اما وقتی به صورت کلاو نگاه کردم دیدم که توجهش را به من دوخته است.

نگاه سختش تکان دهنده بود و باعث شد فکر کنم از درون فرومی‌ریزم. غرید: «با همتون بودم.»

لب پایینم را در دهان برده و گازش گرفتم تا از لرزیدنش جلوگیری کنم. بایک نگاه به سال‌ها قبل برگشته بودم و ناگهان حس می‌کردم همان دختر کوچولو بر عرشه‌ی لارک هستم که کلاو به خاطر بستن گرهی اشتباه ملامتش می‌کند. چهره‌ام را جدی و سخت جلوه دادم، قدمی به جلو برداشتم و چند قدم دورتر از انتهای صف ایستادم.
کلاو گفت: «تا وقتی که روی این کشتی هستی فراتر از حد خودتون قدمی بر نمی‌دارین. همون کاری رو انجام می‌دین که بهتون گفته می‌شه. جیب‌هاتون رو خالی نگه می‌دارین.» درنگی کرد، به تک‌تک جوالی‌ها در سکوت نگاهی انداخت. صدها بار کلاو را دیده بودم که در کشتی پدرم این‌طور برای خدمه سخنرانی می‌کرد. همه چیز به طرز دردناکی آشنا بود. «تا وقتی که در لونا کار می‌کنین روزی دو وعده غذا به شما داده می‌شه و ازتون انتظار می‌ره خوابگاه‌هاتون رو تمیز نگه دارین.»

احتمالاً داشت قوانینی را که در کاغذپوستی توی دستش آمده بود تکرار می‌کرد، همان کاغذی که زولا با اسکله دار امضا کرده بود و شکی وجود نداشت که قراردادی سخاوتمندانه است. دو وعده غذا در روز برای هر جوالی که بر روی این عرشه و در کنار من ایستاده بودند بسیار خوب به حساب می‌آمد و به احتمال زیاد در نهایت هر یک چیزی بیشتر از درآمد چندین ماهه‌ی خود را به خانه می‌بردند.

«اولین نفری که این قوانین رو بشکنه باید تا خود جوال شنا کنه. سؤال نیست؟»
کوی نخستین فردی بود که حرف زد و قوانین خود را بر زبان آورد. «ما کنار هم

می‌مونیم.» منظورش جای خوابشان بود و به گمانم برای این بود که مطمئن شود هیچ‌یک طعمه‌ی افراد لونا نخواهند شد. در جوال هر لایروب مسئول زندگی خود بود؛ اما اینجا همه چیز فرق می‌کرد. در این کشتی هر چه تعداد بیشتر بود امنیت هم بیشتر می‌شد.

کلاو گفت: «باشه.» و برای ریلند و ویک سری تکان داد، هردو طوری ایستاده بودند که گویی هر لحظه ممکن بود خنجرهایشان را بیرون بکشند. قدم جلو گذاشته و هر یک جعبه‌ای را در مقابل صف قرار دادند. «برای یه غواصی دوروزه هرچی لازم دارین، بردارین... و اینو جزوی از پرداختتون در نظر بگیرید.»

پیش از آنکه حرف کلاو تمام شود لایروب‌ها جلو آمده و دورتادور جعبه‌ها چمباتمه زدند تا لوازم را بردارند و نوک انگشتان پینه‌بسته‌شان را به لبه‌ی تیز ابزار می‌کشیدند. در میان ابزار به دنبال قلم درز و محافظ چشم بودند تا به کمر بندشان بیاویزند. ریلند و ویک نگاهشان می‌کردند و از عطشی که هنگام زیوررو کردن ابزار نشان می‌دادند منزجر بودند.

اما فقط من نبودم که متوجه این موضوع شدم. کوی نیز پشت سر دیگران ایستاده بود و نگاهش را از لایروب‌های زولا بر نمی‌داشت. وقتی نگاهشان به هم افتاد، می‌شد تنش خاموش میانشان را احساس کرد. آن موقع ذره‌ای بیشتر احساس نامرئی بودن پیدا کردم و با خود اندیشیدم که شاید حضور لایروب‌های جوالی آن قدرها هم بد نباشد، چراکه حتی شده برای لحظه‌ای تمرکز را از روی من برمی‌داشت.

«فیبل.»

از شنیدن نامم با صدای کلاو چهره درهم کشیدم. او آهسته سه قدم به سمت من برداشت، قدمی عقب رفتم و انگشتانم دسته‌ی خنجروست را پیدا کردند.

چکمه‌هایش در مقابلم متوقف شدند، نگاهش کردم که خودمانی به من خیره شده بود. چین دور چشمانش عمیق‌تر شده و مژه‌های روشنش حالا مثل نخ‌هایی طلایی دیده می‌شدند. در زیر گوشش زخمی دیده می‌شد که تابه حال ندیده بودم و تا دور گلویش کشیده شده و بعد در زیر پیراهنش پنهان می‌شد. سعی داشتم به این فکر نکنم که ممکن است زخم از چه چیزی ناشی شده باشد.

با چانه اشاره‌ای به لایروب‌های روی عرشه کرد و گفت: «لازمه نگران‌شون باشیم؟»

باخشم به او نگاه کردم، مطمئن نبودم که واقعاً با من حرف می‌زند یا نه؛ و مهم‌تر از آن، اینکه واقعاً از من اطلاعات می‌خواست، گویی که ما هردو در یک جناح بودیم. «به نظرم خودت بعداً متوجه می‌شی. مگه نه؟»

«که این‌طور.» دست در جیب کتش کرد و کیف کوچکی بیرون آورد. «چقدر می‌خوای تا درست جواب بدی؟»

بالحنی سنگین پاسخ دادم: «چهار سال.»

ابروانش پرسشگرانه درهم گره خوردند.

قدمی به سمتش برداشتم، گره دستش به دور کیف سخت ترشد. «چهار سالی رو که توی اون جزیره گذروندم بهم برگردون. بعد بهت می‌گم ممکنه کدوم یکی از این لایروب‌ها گلوت رو بیره.»

به من خیره شد، تمام افکاری که به زبان نمی‌آورد در چشمانش می‌درخشید.

سرم را به سویی خم کردم و گفتم: «البته، اهمیتی هم نداره.»

«چی؟»

«هیچ وقت نمی‌شه درست یه آدم رو شناخت، مگه نه؟» گذاشتم معنی حرف‌هایم در زیر کلماتم باقی بمانند و با دقت به او خیره شدم. سایه‌ای بر چهره‌اش نیفتاد و هیچ مشخص نبود که به چه چیز فکرمی‌کرد.

درنهایت پاسخ داد: «همه‌ی ما کارهایی داریم که باید انجام بدیم، این‌طور نیست؟»

گفتم: «تو بیشتر از همه‌ی ما درگیری. هدایتگر، خبر جمع‌کن... خائن.»

با صدایی آرام گفت: «دردسر درست نکن، فیبل. کاری رو که ازت می‌خوان انجام بده و مثل بقیه پولت رو بگیر.»

غریدم: «زولا چقدر بهت پول می‌ده؟»

جواب نداد.

«زولا توی دریای بی‌نام چی کار داره؟»

کلاوآن قدر به من خیره ماند تا اینکه صدای قیژقیژ حلقه‌های بالای سر سکوت میانمان را شکست. بادبانی بر روی عرشه باز شده و من و کلاو را در سایه فروبرد. به بادبان که در برابر نور خورشید مانند سایبانی باز شده بود نگاه کردم، مربعی تیره بود در برابر آسمان آبی‌رنگ؛ اما بر روی بادبان خبری از هلال ماه، نشان معروف زولا نبود.

چشمانم را باریک کرده و سعی کردم نشان را ببینم. می شد سایه‌ی سه مرغ دریایی را دید که بال‌های گشوده‌شان مثلثی کج را به تصویر می کشید. نشانی بود که تابه حال ندیده بودم.

اگر نشان دیگری را بالا برده بودند این بدان معنا بود که زولا نمی خواست هنگام ورود به دریای بی نام شناسایی شود. سربرگرداندم؛ اما کلاوبه سمت اتاق سکان‌دار رفت و در را محکم پشت سرش بست. از پس شیشه‌ی ناهموار پنجره‌ی روبه عرشه می توانستم برق لباس سفیدش را ببینم. دوباره لبم را گاز گرفتم. هر چیز خاموش در درونم به فریاد کشیدن افتاده بود. در شبی که لارک غرق شد، می دانستم مادرم را از دست داده‌ام؛ اما نمی دانستم کلاوهم از دستم رفته است.

فصل پنجم

صدای زولا حتی پیش از آنکه طاق ورودی را پشت سر بگذارد در کشتی پیچیده شد: «سه صخره‌ی زیرآبی!»

دکمه‌های کتش را باز کرده، آن را از شانه پایین انداخت و به سمت پادوهای واترساید که در کنار دکل ایستاده بودند، انداخت. دستانش طناب‌هایی را که از سمت دماغه به آن سو کشیده شده بودند، گرفتند و او خود را بالا کشید تا نگاهی به دریا بیندازد.

اما من به ریلند و ویک نگاه می‌کردم. هر دو در صف جوانی‌ها ایستاده بودند و خشمی که از ایستادن در کنار این لایروب‌ها داشتند کل بدنشان را منقبض کرده بود. خوشحال نبودند از اینکه زولا لایروب‌های بیشتری استخدام کرده بود. درواقع، از شدت خشم می‌جوشیدند.

«اینجا، اینجا و اینجا.» زولا با دست به صخره‌های زیرآبی اشاره کرد و مکانشان را روی سطح آب نشان داد.

در دوردست می‌شد جزیره‌ای کوچک و هلالی شکل را دید که مانند نیم‌دایره‌ای شناور در آب دیده می‌شد.

«فیبل جلوتر از همه وارد آب می‌شه.»

با تعجب پلک زده و روبه عرشه و لایروب‌هایی کردم که نگاه سختشان را به من دوخته بودند.

ریلند باخشم گفت: «چی؟» دستانش را که بر روی سینه گره کرده بود از هم باز کرد.

زولا بی‌توجه به او نگاهش را به جزیره دوخت. باد موهای سیاه خاکستری‌اش را بر روی صورت خشنش پخش می‌کرد و من سعی داشتم سر از افکار او در بیاورم. گفته بود به افرادش دستور داده کاری به کار من نداشته باشند؛ اما با این حال مدام کارهایی می‌کرد که به آن‌ها بهانه‌ی جدیدی برای انتقام گرفتن می‌داد.

«صخره‌ی چهارم دیگه چیزی نداره؛ اما توی سه صخره‌ی دیگه کهربا، پالادین و سنگ خون زیادی هست. حتی شاید یکی دو تیکه زمرد هم پیدا بشه.» زولا روی عرشه پرید و در موازات صف لایروب‌ها قدم برداشت. «وقتی که روی عرشه بیاین جیب‌هاتون و کیسه‌تون بررسی می‌شه. اولین لایروبی که بیست قیراط سنگ قیمتی همراهش باشه دو برابر هزینه‌ی معمول پاداش می‌گیره.»

وقتی که زولا این حرف را زد کوی صاف‌تراز معمول ایستاد. دیگر جوانی‌ها با ابروانی بالا رفته به سکان‌دار نگاه می‌کردند و ویک که گره دستش را به دور کمر بندش محکم تر کرده بود پوزخندی کج زد.

«من به حداقل سیصد قیراط سنگ نیاز دارم. تا فردا غروب وقت دارین.»
کوی قدم جلو گذاشت و با صدایی که می‌شد عصبانیت را در آن احساس کرد، گفت: «چی؟»

زولا از بالای بینی نگاهی به او انداخت و گفت: «کشتی‌ها برنامه‌ی مشخصی دارن. با این موضوع مشکلی داری؟»

گفتم: «حق با اونه.» کوی متعجب از اینکه با او موافقت کرده‌ام به من نگاه کرد؛ اما درست می‌گفت. «اگه بخوایم برای این حجمی که گفتم به اندازه کافی سنگ جمع کنیم باید تا وقتی هوا روشنه مرتب شنا کنیم و برگردیم.»

زولا گویی مدتی به حرفم فکر کرد، سپس ساعتی را از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد. بازش کرد و گفت: «پس به نظرم بهتره عجله کنین.» ساعت را دوباره در جیب گذاشت و به من نگاه کرد. «حالا، بگو چی می‌بینی؟»

کنار رفت تا کنارش و در جوار نرده‌های کشتی جایی برایم باز شود؛ اما من تکان نخوردم. زولا بازی‌ای به راه انداخته بود که اطمینان نداشتم کسی بر روی این کشتی از ماهیت آن باخبر باشد؛ و از این حس خوشم نمی‌آمد. او به وضوح داشت از همه چیز لذت می‌برد و سرگرم شده بود؛ و این باعث می‌شد دلم بخواهد از بالای کشتی به پایین بیندازمش.

دوباره پرسید: «چی می‌بینی؟»

دستانم را مشت کرده و انگشتان شستم را در کمر بندم جای دادم، بعد نگاهی به دریا انداختم. آب در هلال جزیره‌ی کوچک به آرامی حرکت می‌کرد و در بعضی نقاط آن قدر ساکن بود که می‌شد انعکاس ابرها را روی آن دید. «ظاهراً خوبه. هیچ جریان

ناموافقی زیر امواج به چشمم نمی خوره؛ اما واضحه که تا وقتی نرفتیم اون پایین نمی تونیم از این موضوع مطمئن باشیم.» به آبی که در آن سوی خشکی بود نگاه کردم. حالت جزیره و دهانه‌ی هلال طوری بود که به خوبی از فضای داخلی در برابر جریان امواج محافظت می کرد. زولا نگاهم کرد، سپس به آن طرفم رفت. «پس ببرشون اون پایین.»

پسری که کت او را در دست داشت لباس را بالا گرفت تا زولا دستانش را در آستین فروبرد، سپس زولا بدون اینکه نگاهی به ما بیندازد عرشه را طی کرد و به سمت اتاق خود رفت. در را با شدت پشت سرش بست و لحظه‌ای بعد لایروب‌ها همه به من نگاه کردند. صورت ریلند سرخ شده بود و نگاهش جدی. در آن سوی دکل کلاو ساکت ایستاده بود.

چهارده نفر بودیم؛ بنابراین تنها راه منطقی این بود که چهار یا پنج لایروب را به سمت هر صخره بفرستیم. قدمی جلو گذاشتم و به جوالی‌ها نگاه کردم. در هر اندازه و قد و قامتی بودند؛ اما تنها با نگاه کردن به آن‌ها می فهمیدم کدام یک سریع تر شنا می کند؛ به علاوه، اگر می خواستم از هر درگیری در زیر آب اجتناب کنم باید لایروب‌های لونا را از هم جدا می کردم.

کار عاقلانه این بود که کوی را سرپرست یک گروه کنم. چه از این موضوع خوشم می آمد و چه نه، کوی یکی از ماهرترین لایروب‌هایی بود که تا به حال دیده بودم. سنگ‌ها و صخره‌ها را می شناخت؛ اما یک بار اشتباه کرده و چشم از او برداشته بودم، دیگر نمی خواستم چنین اشتباهی را تکرار کنم.

در مقابل ریلند ایستادم، با چانه به او و جوالی‌هایی که در کنارش بودند اشاره کردم. «شما دو نفر با من و کوی می آین.»

کوی مشکوک رو به من ابرویی بالا انداخت. من هم دوست نداشتم در کنار او شنا کنم؛ اما تا وقتی که او بر روی این کشتی بود می خواستم بدانم همیشه کجا و در حال انجام چه کاری است.

بقیه را هم گروه بندی کرده و شناگرانی از هر اندازه و قامت را در کنار هم گذاشتم و امیدوار بودم که اگر یکی کم کاری کرد بقیه به جایش جبران کنند. وقتی در کنار هم بر روی عرشه جمع شدند به جزیره نگاه کردم، دکمه‌ی پیراهنم را باز کرده و آن را بیرون آوردم. بازوی کوی که آمده بود تا در کنارم بایستد به بازوی من برخورد کرد. لحظه‌ای

برجا خشکم زده و بعد از او فاصله گرفتم.

انگشت شستش را روی ابزاری که به کمر بندش آویزان بود، کشید و آن‌ها را شمرد. زیر لب گفت: «این حروم زاده هیچ نمی‌دونه که داره چی کار می‌کنه.» ابزاری که به تازگی از داخل جعبه‌ها برداشته بود در کنار ابزار قدیمی و زنگ زده‌ای که در جوال از آن‌ها استفاده می‌کرد برق می‌زدند.

پاسخی ندادم و خودم هم ابزارم را بررسی کردم. من و کوی دوست نبودیم. حتی متحد هم نبودیم. اگر داشت با من خوش رفتاری می‌کرد دلیلی داشت. دلیلی که برای من خوشایند نبود.

«چیه؟ نمی‌خوای با من حرف بزنی؟»

وقتی به صورتش نگاه کردم با دیدن لبخند شرورانه‌ای که بر روی لب‌هایش بود چهره درهم کشیدم.

«اینجا چی کار می‌کنی، کوی؟»

با دودست به نرده‌ی کشتی تکیه داد و عضلاتش منقبض شدند. «اومدم تا غواصی کنم.»

«دیگه چی؟»

شانه‌ای بالا انداخت. «همین.»

چشمانم را باریک کرده و نگاهش کردم. کوی در جزیره کرجی و قایقی داشت که هر روز برایش پول به همراه می‌آوردند. احتمالاً ثروتمندترین لایروب در جزیره بود و در طول مدتی که او را می‌شناختم حتی یک بار جوال را ترک نکرده بود. می‌دانستم که به دنبال چیزی است.

نیشخندی زد و گفت: «بی‌خیال، فی. ما جوالی‌ها باید کنار هم بمونیم.»

شانه‌هایم را صاف کردم و آن قدر به او نزدیک شدم که برای دیدن چشمانش مجبور

بودم سرم را بالا بیاورم. «من جوالی نیستم. حالا برو توی آب.»

ویک که از نزدیکی ما می‌گذشت زیر لب گفت: «عوضی‌ها.»

ریلند نیز دنبالش رفت و لباسش را به دکل آویزان کرد. باید قدمی به عقب برمی‌داشتم تا به هم برخورد نکنیم. می‌دانستم چه کار می‌کند. گرچه زولا مرا مسئول کرده بود؛ اما او می‌خواست نشان دهد که اینجا قدرت در دست کیست... و من توان مقابله با او را نداشتم. توان مقابله با هیچ کدامشان را؛ و اگر درگیری‌ای، بشو، می‌آمد

هیچ کس در این کشتی نبود که از من دفاع کند.

زیر سایه‌ی او احساس ناچیز بودن می‌کردم و این حس مرا به اضطراب می‌انداخت. «بهتره اون پایین مراقب خودت باشی. امواج ناپایدارن.» ریلند این حرف را بدون اینکه تغییری در نگاه بدخواهش ایجاد شود زده بود. از کناره‌ی کشتی بالا رفت و به درون آب پرید. دست بر روی کمر بند ابزارش گذاشته بود تا از جا بیرون نیایند. لحظه‌ای بعد ویک به دنبالش وارد آب شد و هردو در زیر سطح براق آب ناپدید شدند.

کوی با صورتی خالی از احساس به دو مرد که سراز آب بیرون آوردند نگاه کرد. «نمی‌خوای چشم از من برداری، مگه نه؟» طنز شومی در کلماتش بود، از لبه کشتی بالا رفت و من هم به دنبالش روان شدم.

اول منتظر ماندم تا او قدم پیش بگذارد و بعد ریه‌هایم را از هوا پر کرده، پریدم و در کنار او وارد آب‌های سرد شدم. حباب‌هایی کوچک و پرشتاب در اطرافم رو به بالا حرکت کرده و خود را به سطح آب رساندند. چشمانم از شوری آب سوخت، دور خود چرخیدم و سعی کردم نگاهی به اطراف بیندازم. صخره‌های زیر پا در هزارتوی تاب می‌خوردند و هر چه از جزیره‌ی کوچک روی آب دور می‌شدند عمق بیشتری پیدا می‌کردند. دسته‌دسته ماهی از هر رنگ به دور انحنای سنگ‌ها در حال شنا بودند و فلس‌ها و باله‌هایشان نور خورشید را منعکس می‌کرد. مرجان‌ها مانند گنبد‌های قلعه‌ای ماورایی بالا آمده و برخی در شکل‌ها و رنگ‌هایی بودند که تابه حال ندیده بودم.

بی‌شک حالا از نروز خارج شده بودیم؛ اما آوای سنگ‌ها چیزی بود که می‌شناختم. در آب‌های اطرافم به هم آمیخته بودند، وقتی آماده می‌شدم تا هر صدا را از صدای دیگر تمیز دهم می‌توانستیم شروع به کار کنیم.

سراز سطح آب بیرون آوردم، نفسی کشیدم و چشمانم را مالیدم تا نمک را از آن‌ها خارج کنم. می‌توانستم شوری‌اش را در پس گلو احساس کنم. «از بخش عمیق صخره شروع کنین. از قدرتمون توی نیمه اول روز استفاده می‌کنیم و بعد از ظهر سراغ بخش‌های کم عمق‌تر می‌ریم. فردا هم همین کار رو می‌کنیم، پس مسیری رو که لایروبی کردین نشانه‌گذاری کنین... و مراقب بخش جنوبیش باشین. به نظر می‌رسه امواج اونجا دور قله‌ی صخره می‌پیچن و شدت می‌گیرن.»

دو تن از جوانی‌ها سری به تأیید تکان دادند و مشغول نفس کشیدن شدند. هوا را آن قدر به درون ریه می‌کشیدند تا پرش کنند، سپس با فشار بیرونش می‌دادند. کوی موهایش را بست و او هم مشغول نفس کشیدن شد. من که پاهایم را در برابر وزن کمربندم در آب تکان می‌دادم تا خود را بالا نگه دارم، هوایی به ریه‌هایم کشیدم. کشش آشنا در دنده‌هایم و صدای نفس کشیدن لایروب‌ها در اطرافم بدنم را به لرزه انداخت. همه چیز خیلی شبیه خاطرات غواصی در زیر صخره‌های جوال و ترس فلج‌کننده‌ای بود که در آن سال‌ها همیشه دنبال می‌کرد. تا زمانی که پا بر عرشه مری گولد نگذاشتم این ترس از روی شانه‌هایم برداشته نشده بود.

انگشتانم را سمت یقه‌ی پیراهن زیرینم بردم و انگشتروست را بیرون آوردم. در کف دستم بود و زیر نور خورشید می‌درخشید. کاملاً از نروز خارج شده بودیم و انگار می‌توانستم ریسمان کش آمده و محکم فاصله را در میان خودم و مری گولد احساس کنم.

نفس را از سینه بیرون دادم و نور کهربایی اتاق وست جایی در پس ذهنم روشن شد. او بوی عرق چاودار و باد دریا می‌داد و با به یاد آوردن صدای ضربان قلبش بار دیگر آن شب در ذهنم زنده شد.

نفسی دیگر کشیده، سرم را عقب بردم تا با دهان هم آخرین ذرات هوا را فرودهم. سپس، پیش از آنکه فکروست مانند مشتی سینه‌ام را بفشارد در آب فرو رفتم.

فصل ششم

شانه به شانه‌ی هم روی عرشه‌ی لونا که زیر نور ماه می‌درخشید ایستاده بودیم و از سرتاپایمان آب دریا می‌چکید. کلاو بر روی چهارپایه‌ای نشسته و کیسه‌های ما را در مقابل خود چیده بود، سنگ‌ها را یک به یک وزن می‌کرد و مقدارشان را به خزانه‌دار زولا که همه چیز را در دفتری باز بر روی پایش ثبت می‌کرد، می‌گفت.

کلاو تکه لعلی ناهموار را روی ترازوی برنجی گذاشت، به جلو خم شد و چشمانش را باریک کرد تا عدد را در زیر نور فانوس بخواند. «نصفی.»

در کنار من کوی صدایی از سررضایت بیرون داد.

از سنگینی کیسه‌ی او متعجب نبودم. گاهی با خود می‌گفتم شاید سنگ‌شناسی به او آموزش داده باشد، چون شکل سنگ‌هایی را که در زیر مرجان بودند تشخیص می‌داد و می‌دانست چطور به سراغ مکان‌هایی با بیشترین سنگ قیمتی برود. دروغ بود اگر می‌گفتم تماشای او هنگامی که بر روی صخره‌ها کار می‌کرد، به من کمک نکرده تا لایروب بهتری شوم؛ اما وقتی نزدیک به دو سال پیش تجارت قایقرانی خود در مسیر جزایر حائل را شروع کرد دیگر نیازی نداشت مانند باقی ما لایروبی را ادامه دهد.

ریلند با ناراحتی سرتکان داده و آرواره‌هایش را برهم فشرد. کیسه‌ی او حتی جزو پنج کیسه‌ی سنگین هم نبود. کیسه ویک نیز همین‌طور. تعجبی نداشت که وقتی برای اولین بار زولا را در درن دیدم، داشت به دنبال لایروبی می‌گشت. کوی بیش از هفت قیراط سنگ جمع کرده و احتمالاً فردا نیز این کار را تکرار می‌کرد. از من قدرتمندتر بود و می‌توانست چکش را با ضرب بیشتری پایین بیاورد و این یعنی برای از جا درآوردن سنگ‌های قیمتی به ضربه‌های کمتری نیاز داشت. گرچه برایم اهمیتی نداشت. می‌توانست پاداش را صاحب شود. هر چه زودتر سیصد قیراط را به کشتی

می‌آوردیم زودتر می‌توانستم به نروژ برگشته و مری گولد را پیدا کنم. «شام آماده‌ست.» کلاو ایستاد و ترازو را به خزانه‌دار داد. «وسایلتون رو خشک کنین. شام آماده‌ست.» بعد بدون اینکه نگاهم کند، گفت: «فیبل.» با چانه به سمت طاق ورودی اشاره کرد

تا به دنبالش بروم.

کمربندم را روی شانه انداختم و به دنبالش وارد راهروی بادگیر شدم. دو برابر بادِ مری گولد بود. آنجا میزهای کار به دیوارها میخ شده و سه خدمه مشغول پاک کردن ماهی بودند. بوی ماهی به خاطر هوای دوداندودی که از اتاق سکان دار بیرون می‌زد احساس نمی‌شد.

در اتاق زولا کنار میزی که پر بود از نقشه نشسته و وقتی که کلاو وارد شد و دفتر ثبت را در مقابلش گذاشت، حتی به خود زحمت نداد سربلند کند. بوی معطر مولینی که در پیش بود زیر دیرک‌های سقف معلق مانده و بالای سرمان درهم می‌پیچید. ب دیدن این صحنه لحظه‌ای کوتاه حس کردم که قدیس هم با ما در این اتاق است. زولا نوشتن را تمام کرد، قلم پر را روی میز گذاشت و بعد مشغول خواندن دفتر ثبت خزانه دار شد. پرسید: «خُب؟» و به من نگاه کرد. به او خیره ماندم. «خُب که چی؟»

«باید در مورد غواصی بهم گزارش بدی.» به صندلی که زیر وزش به جیرجیر افتاده بود تکیه داد. بعد پیپ را از میان دندان‌هایش برداشت. آن را در مقابل خود گرفت، برگ‌های مولین در محفظه‌ی پیپ می‌سوختند و باز ستونی از دود را در هوا آزاد کردند.

با لحنی خشک گفتم: «همون تو نوشته شده.» و به دفتر نگاه کردم. زولا نیش‌خندی زد. «تو غواصی رو رهبری می‌کردی. می‌خوام خودت برام تعریف کنی.» و دفتر را به سمت هُل داد.

نگاهی به کلاو انداختم و نمی‌دانستم که زولا از من چه می‌خواهد؛ اما او نیز طوری به من خیره شده بود که انگار به دنبال همان جواب است. از میان دندان‌های برهم فشرده‌ام نفسی طولانی کشیدم، چند قدمی را که با میز فاصله داشتم طی کردم و بعد گذاشتم کمر بندم بر زمین بیفتد. کمر بند با صدای بلندی به کف چوبی برخورد کرده و ابزارم به هم کوبیده شدند.

«باشه.» دفتر را برداشتم و آن را مقابل خود گرفتم. «بیست و چهار قیراط زمرد. سی و دو قیراط کهربا. بیست و یک قیراط لعل. بیست و پنج و نیم قیراط آب‌الون، سی و شش قیراط کوارتز و بیست و هشت قیراط سنگ خون. سه‌تکه اوپال هم هست که زیاد بادوام نیستن. شاید بشه باهاشون معامله‌ای کرد؛ اما پول زیادی ازشون به دست

نمی‌آد.» دفتر را محکم بستم و آن را روی میز انداختم.

زولا از پس مهی که از پیپ برمی‌خاست نگاهم کرد. «عملکردشون چطور بود؟»
ابروهایم را درهم گره کردم. «لایروب‌ها؟»
سری به تأیید تکان داد.

«همین الان بهت گفتم.»

دستانش را روی میز گذاشت و وزنش را بر روی آن‌ها انداخت. «منظورم اینه که
چطور عمل می‌کردن. مشکلی پیش اومد یا نه؟»

باخشم به او چشم غره رفتم. «داری بهم پول می‌دی تا غواصی‌ها رو مدیریت کنم،
نه اینکه در مورد لایروب‌ها بهت گزارش بدم.»

زولا لب‌هایش را برهم فشرد و قدری فکر کرد. بعد از لحظه‌ای کشوی میزش را باز
کرد و کیف کوچکی را روی کپه‌ای از نقشه‌ها گذاشت. پنج سکه‌ی مسی بیرون آورد و
آن‌ها را در مقابلم بر روی هم چید. «حالا دارم هزینه‌ی هردو کار رو بهت می‌دم.» به
گوشه‌ی لب‌هایش که روبه بالا تاب خورده بودند نگاه کردم. به نگاه تندش. هنوز
داشت بازی می‌کرد. بازی‌ای که من هنوز با قوانینش آشنا نبودم.

اما گزارش در مورد لایروب‌ها بهترین راه بیرون کشیده شدن از خوابگاه و آمدن بر
روی عرشه در نیمه شب بود. با قاطعیت گفتم: «نه، ممنونم.»

حس کردم که از گوشه‌ی چشم این‌پا و آن‌پا شدن کلورا دیده‌ام؛ اما هردو
چکمه‌اش در کنار هم و بی حرکت بر کف اتاق قرار گرفته بودند.
زولا که صندلی را روی دو پایه بلند کرده بود، گفت: «باشه؛ ولی فردا باید این ارقام
رو دو برابر کنیم.»

«دو برابر؟» بلندتر از آنچه می‌خواستم، تعجبم را بیان کرده بودم.
این توجه او را جلب کرد. هردو ابرویش را بالا داد و نگاهم کرد. سپس دوباره گفت:
«دو برابر.»

«اما قبلاً چیز دیگه‌ای گفتم. امکان نداره بتونیم به دو برابرش برسیم.»
«اون موقع نمی‌دونستم برای هدایت غواصی لایروب ماهر دارم. انتظار نداشتم
توی یه روز به این رقم برسی.» شانه بالا انداخت و انگار از خود راضی بود.
دوباره گفتم: «امکان پذیر نیست.»

«پس هیچ کدومتون دیگه به نروژ بر نمی‌گردین.»

آرواره‌هایم را برهم فشرده و سعی داشتم خودم را آرام نگه دارم. بدترین اشتباهی که می‌توانستم در برابر زولا انجام دهم این بود که بگذارم مرا بترساند. باید خود را به کشتی‌ام می‌رساندم. تنها چیزی که اهمیت داشت همین بود.

با تعجب پلک زدم. از چه موقع مری گولد را کشتی خود و خانه‌ام می‌دانستم؟ اما اگر راهی پیدا نمی‌کردم تا دست بالا را داشته باشم. هرگز نمی‌توانستم به مری گولد بازگردم. «می‌دونم داری چی کار می‌کنی.»

«می‌دونی؟»

«می‌دونی که تموم افرادت با خبرن چه اتفاقی برای کرین افتاده و با این حال مجبورم می‌کنی مدام بینشون باشم. به جای لایروب‌های خودت منو سرپرست غواصی می‌کنی. می‌خوای قبل از اینکه به بندری برسیم یکی کلک منو بکنه.»

زولا ابروهایش را به نشانه‌ی کشف مسئله بالا انداخت و گفت: «پس وقتی که وست کرین رو کشت توانجا بودی؛ اما من به خاطریه قتل تورو مجازات نمی‌کنم... و این فکر من نبود که سرپرستی رو به دست تو بدیم.» سپس فوراً به کلاو نگاه کرد.

به او نگاه کردم؛ اما از چهره‌ی کلاو نمی‌شد چیزی را دریافت. چشمانی که به من دوخته شده بود مانند آسمان شب خالی بودند و این خود به نوعی تهدیدی دیگر محسوب می‌شد.

او و زولا برنامه‌ای فشرده ترتیب داده بودند. برنامه‌ای که نمی‌توانستند از آن تخطی کنند... و بله، من دختر قدیس بودم؛ اما اگر می‌خواستند از من علیه پدرم استفاده کنند برای چه مرا از نروژ خارج کردند؟ در من، چیزی ارزشمندتر از یک تهدید برای پدرم می‌دیدند.

کلاو می‌دانست در مورد سنگ‌های قیمتی چه توانایی‌هایی دارم و برای اولین بار به این فکر افتادم که شاید دلیل حضورم بر روی این کشتی، همین توانایی باشد. نه برای لایروبی کردن که برای یافتن سنگ‌هایی که به خاطر نقشه‌شان به آن‌ها نیاز داشتند. با اینکه نگاهم هنوز به کلاو دوخته شده بود از زولا پرسیدم: «می‌خوای باهاشون چی کار کنی؟»

زولا لبخندی نصفه‌نیمه بر لب آورد. «با چیا؟»

«چرا کشتی‌ای که برای تجارت در نروژ مجوز داره حالا با نشان قلبی حرکت می‌کنه و بدون اجازه توی صخره‌های زیرآبی دریای بی‌نام مشغول لایروبی؟»

سرش را به سمتی خم کرد و مرا زیر نظر گرفت.

«بارت رو خالی کردی، از مسیرت خارج شدی و همه می دونن یه تاجر سنگ بزرگ در باستیان سرت رو می خواد.»
«و؟»

«و این سؤال پیش می آد. می خوای با بیشتر از سیصد قیراط سنگ قیمتی چی کار کنی؟»

زولا پیپ را برعکس کرده و آن را روی کاسه برنجی در کنار میزش کوبید تا خاکسترش را خالی کند. «به افرادم پیوند. اون وقت شاید بهت گفتم.» ایستاد و نقشه ها را جمع کرد.
باخشم به او نگاه کردم.

«برای تو چه فرقی داره؟ یه سکان دار حروم زاده رو با یه سکان دار دیگه عوض می کنی.»

گفتم: «وست اصلاً شبیه تو نیست.»

زولا تقریباً به خنده افتاد. «به نظر می رسه سکان دارت رو اون قدر که باید نمی شناسی.» و نیچ نیچی کرد.

سرمایی برستون فقراتم دوید. این همان چیزی بود که وقتی قدیس را در درن دیدم گفته بود.

«متأسفم که بهت خبر بد می دم، فیبل؛ اما وست اون قدر خون ریخته که می شه باهاش مری گولد رو سرتاسر قرمز کرد.»

«دروغ می گی.»

باحالتی نمایشی دستانش را بالا انداخته و تظاهر به تسلیم شدن کرد، میز را دور زد و برروی صندلی دیگری نشست. «مطمئنی که نمی خوای برای شام همراهیم کنی؟» بشقابی برداشت که هنگام برداشتن به چنگالی برخورد کرد، بعد همان پوزخند بیمارگونه دوباره به چهره ی زولا برگشت.

کمر بندم را برداشتم و به سمت در رفتم. کلاواز سرراهم کنار نرفت و من پیش رفتم که دیگر رو در رویش ایستاده و آن قدر به او نزدیک بودم که می توانستم لمسش کنم. دهان باز نکردم؛ اما ذره ذره ی نفرتی را که در وجود داشتم به سمتش فرستادم. گذاشتم نفرت و بیزاری از وجودم خارج شود و بعد لرزش لب هایش را دیدم. قدم کنار

گذاشت و من دست به سمت دستگیره‌ی در دراز کردم، بازش کردم و گذاشتم به دیوار برخورد کند، سپس از کابین بیرون رفتم.

کمر بند را به دور کمر بستم و محکم‌ش کردم. به سمت عرشه‌ی جلویی و جایی که کوی پاهایش را از لبه‌ی کشتی آویزان کرده بود، رفتم. کاسه‌ای خوراک داغ در دست داشت و موهای بلندش داشت خشک می‌شد. وقتی مرا دید اخمی کرد.

نمی‌دانستم چه چیزی کوی را به لونا کشانده و برایم اهمیتی هم نداشت؛ اما چیزی در وجودش بود که می‌دانستم می‌توانم رویش حساب کنم. نوک پایم را به پشت چکمه‌ام تکیه دادم تا آن‌ها را بیرون بیاورم.

قاشق را در کاسه‌اش رها کرد. «داری چی کار می‌کنی؟»

دوباره ابزارم را بررسی کردم و انگشتم به لبه‌ی قلم‌درز گیر کردم. «اگه بخوایم بهمون پول بدن باید تا قبل از غروب فردا دو برابر بار امروز رو به کشتی بیاریم.»
چهره درهم کشید و نگاهش را از من به سمت آب برگرداند.

«می‌خوای دوباره برگردی توی دریا؟»

ماه تقریباً کامل بود و نور خود را بر آب‌های آرام اطرافمان می‌انداخت. تا زمانی که ابر آسمان را نمی‌پوشاند، می‌توانستم در آب‌های کم عمق مانده و بر روی سنگ‌هایی که در نزدیکی سطح آب بودند کار کنم. گرچه آهسته پیش می‌رفت و نمی‌توانستم چیز زیادی جمع کنم؛ اما ساعات روز برای رسیدن به سهمی که زولا تعیین کرده کافی نبودند.

وقتی کوی از سر جایش تکان نخورد دوباره تلاش کردم. «فکر کنم بتونم قبل از طلوع به اون بیست قیراط برسم.»

لحظه‌ای با نگاهش مرا ارزیابی کرد، چشمان سیاهش درخشیدند و بعد غرولندکنان کمر بندش را از روی عرشه برداشت. لحظه‌ای بعد هردو از لبه‌ی کشتی بالا رفته بودیم. ریلند که بر روی عرشه‌ی اصلی بود چشم از ما بر نمی‌داشت.

کوی از بالای سرم به او نگاه کرد، سپس زیر لب گفت: «حواست به اون هست؟»
زمزمه وار پاسخ دادم: «اوه، آره.» از زمانی که لنگر انداخته بودیم هر بار که روی عرشه می‌ایستادم، می‌توانستم توجه ریلند را بر روی خود احساس کنم... و هر بار نسبت به حرف زولا در این مورد که به افراد دستور داده بود به من نزدیک نشوند تا بتوانم زنده از اینجا بیرون بروم بی‌اعتمادتر می‌شدم.

پریدم و پیش از آنکه وارد آب شوم هوای سرد دورتادورم را فراگرفت. تمام عضلات پایم از شدت خستگی می سوخت. وقتی سراز آب بیرون آوردم کوی پشت سرم بود، سپس بدون اینکه حرفی بزنیم ریه هایمان را از هوا پر کردیم. ماه که به سفیدی شیر می درخشید برفراز افق شناور بود و آرام و پیوسته بالا می آمد.

کوی سکوت میانمان را شکست و گفت: «فکر کردم می گفתי جوالی نیستی.»
باخشم گفتم: «نیستم.»

ابرویش را باحالت معناداری بالا انداخت و نیشخندی بر چهره اش نشست. هرگز حاضر نبودم به چنین چیزی اعتراف کنم؛ اما صادقانه ترین نقطه ی وجودم منظور او را درک می کرد. برگشتن به دل آب های تیره آن هم بعد از یک روز کامل غواصی دیوانگی بود. کاری بود که یک جوالی انجام می داد و به همین خاطر بود که اطمینان داشتم کوی به همراهم خواهد آمد.

چه خوشم می آمد و چه نه، بخش های زیادی از وجودم طی سال هایی که در جوال زندگی می کردم شکل گرفته بود. مرا تغییر و به نوعی شکل داده بود.
کوی که افکار مرا می خواند چشمکی زده و بعد به زیر آب رفت. نفسی دیگر کشیدم و به دنبالش رفتم.

فصل هفتم

چکش را در آب بالا برده و پایین آوردم، آن را به دسته‌ی قلم درز کوبیدم و سایه‌ی کوی را دیدم که از بالای سرم حرکت می‌کرد. دیگر سوزش سینه‌ام را احساس نمی‌کردم. ذهنم درگیر چندین فکر شده بود. خاطرات یک به یک در ذهنم خودنمایی می‌کردند و دستم بر روی صخره‌هایی که با نور خورشید روشن شده بود حرکات تمرین شده خود را ادامه می‌داد.

در آب‌های نمکین دریای بی‌نام شنا می‌کردم؛ اما در ذهنم، پابرهنه بر روی عرشه‌ی داغ مری گولد ایستاده بودم. آستر^۱ بر بالای دکل اصلی ایستاده و ابری از مرغان دریایی دورتادورش را فراگرفته بود. تارهایی طلایی رنگ در میان موهای ویلا^۲ می‌درخشید. وست...

ذهنم بارها و بارها به سمت او کشیده می‌شد.

وقتی چکش از میان انگشتان بی‌حسم پایین افتاد به خود آمده و صخره را در مقابلم دیدم. سایه‌ای آبی رنگ بر دیدم افتاده بود و دردی که در سینه حس می‌کردم مرا تهدید به تاریکی‌ای بی‌انتهای می‌کرد. یکی از تکیه‌گاه‌های آهنی را که در صخره فرورفته بود پیدا کرده و خود را نگه داشتم. چشمانم را بستم. صدای کوبیده شدن چکش کوی در امتداد صخره‌ها آن قدر ذهنم را بیدار کرد تا بفهمم به هوا نیاز دارم. کوی لحظه‌ای دست از کار کشیده، سربلند کرد و از پس مرجان‌های سرخ رنگ نگاهی به من انداخت. بعد دوباره مشغول شد. احتمالاً هیچ چیز کوی را به اندازه‌ی دیدن مرگ من در میان این صخره‌ها خوشحال نمی‌کرد.

چکش را در کمر بندم جا دادم، خود را از صخره‌ها جدا و به سمت نور شنا کردم. صخره‌های زیر آبی و لایروب‌هایی که آنجا مشغول بودند زیر پایم کوچک و کوچک‌تر

می شدند. با نفسی بریده سراز آب بیرون آوردم. دیدم در برابر تابش خورشید سفید شده بود. خورشید در وسط آسمان و بالای سرم قرار گرفته بود؛ اما نمی توانستم گرمایش را احساس کنم. هوای مرطوب را در ریه هایم کشیدم. پوستم به سردی یخ شده و خون به آهستگی در رگ هایم جریان داشت.

صورت کلاو لحظه ای از بالای نرده ی لونا پدیدار شد، چشمانش مرا پیدا کردند و بعد دوباره از آنجا رفت. چشمانم را باریک و فکر کردم که شاید او را تصور کرده بودم. نور بسیار روشن بود و پرتوهایش چنان درخشان و کورکننده بودند که سرم را به درد می آوردند.

شب گذشته، مدتی طولانی لایروبی کرده بودم تا اینکه همه جا آن قدر تاریک شد که نمی توانستم صخره ها را ببینم. فقط فرصت کرده بودم یکی دو ساعت بخوابم و بعد زنگ بیدارباش بر روی عرشه به صدا درآمده و وقتی که خورشید سراز افق بیرون آورد دوباره به آب برگشته بودم.

یک دستم را در پایین ترین پله ی نردبان طنابی قلاب و با دستانی لرزان کیف کوچکی را از کمر بند جدا کردم. به محض اینکه کیف در سبیدی افتاد که در کنار بدنه ی کشتی آویخته بود، پادویی که بر روی عرشه بود آن را بالا کشید تا کلاو شمارشان را انجام دهد. قدری در همان حال مانده، نفس می کشیدم و سعی داشتم گرما و حس را به دستانم برگردانم. اگر می خواستم به غواصی ادامه دهم بدنم باید گرم می شد؛ اما تکه سنگ خونی که در میان صخره ها بر رویش کار می کردم تقریباً از جا درآمده بود. فقط کافی بود سه بار دیگر به آن ضربه بزنم تا آزاد شود.

بیرون آمده بود. صدای سینه ی پهنش که هوا را به درون می کشید شبیه صدای زوزه ی باد بود. نفس نفس می زد و آن قدر هوا را به درون کشید و بیرون داد تا اینکه تنفسش منظم شد، سپس به خورشید نگاه کرد.

تماشایش کردم که به سمت کشتی شنا کرده و کیفش را در سبد بعدی گذاشت. سبد بلافاصله بالا رفت. در مسیر، آب از کف سبد می چکید. وقتی عرشه دار کیف را از سبد برداشت، آن را به هوا پرت کرده و گرفت تا وزنش را سبک سنگین کند. خنده کنان گفت: «یه کم سبکه، ریلند.»

ریلند لبخند خشکی به پسرزد و پوستش به سرخی گرایید. اینکه بدانی دیگر

لایروب‌ها از تو بهترند یک چیز بود و اینکه افراد گروهت هم از این موضوع باخبر باشند چیزی دیگر. شاید جایگاه ریلند در لونا درست مانند جایگاه من متزلزل شده بود. نگاه سوزانش مرا پیدا کرد، از او روبرو گرداندم و به سمت عرشه فریاد زدم: «من یه طناب می‌خوام!»

پادو دوباره سر از لبه‌ی لونا بیرون آورده و سری برایم تکان داد. پیشانی‌ام را به طناب‌های خیس چسبانده و چشمانم را بستم. معده‌ام به خاطر قورت دادن آب شور دریا به درد آمده و زخم دستانم همه باز شده بود؛ اما اگر می‌خواستم به نروژ بازگردم نمی‌شد بگذارم محموله حتی یک قیراط از حد تعیین شده کمتر باشد.

طناب روی آب و در کنار من فرود آمد. آن را دور شانه‌هایم انداختم و نردبان را رها کردم. وقتی دوباره مشغول کشیدن نفس‌های عمیق شدم سینه‌ام به درد آمده و استخوان‌های کوفته‌ام به ناله افتادند. فقط یک بار دیگر. بعد استراحت می‌کردم. بعد به عرشه‌ی گرم از تابش خورشید برمی‌گشتم و به اندام‌های لرزانم فرصت آرام گرفتن می‌دادم.

آخرین نفس کامل را هم کشیدم و در زیر آب فرو رفتم. بی حرکت ماندم تا بدنم خود به خود پایین برود و تا حد ممکن انرژی‌ام را ذخیره کنم. کوی دوباره داشت بالا می‌آمد و پاهایش را در آب تکان می‌داد تا خود را بالا کشیده و نفسی بکشد. وقتی از کنار رد شد، صفی از حباب را پشت سر خود بر جا گذاشت. وقتی که پایم به صخره‌ها رسید کوی دیگر چیزی نبود جز یک سایه‌ی سرگردان در پس سطح درخشان آب.

بازوهای شناور مرجان‌های سرخ و صورتی با حضور من به داخل کشیده شده و ماهی‌هایی که در اطرافش بودند به سرعت پراکنده شدند. پایین می‌رفتم تا تکیه‌گاه آهنی را پیدا کنم. از دردی که در مرکز سینه‌ام بود متوجه می‌شدم نفسی که نگه داشته‌ام مدت زیادی به طول نمی‌انجامد. بدنم آن قدر خسته بود که نمی‌توانست ریه‌هایم را درست به کار بگیرد؛ اما می‌توانستم با کمک طناب قدری از انرژی‌ام را ذخیره کنم. این درست همان لحظه‌ای بود که مادرم گفته بود باید از آب خارج شوم... و خارج می‌شدم. وقتی که آن سنگ خونین را در دشت گرفتم.

انتهای طناب را به تکیه‌گاه بستم و با گرهی محکم‌ش کردم. بعد انتهای دیگر را به دور کمرم بستم. طناب به خاطر نرمک سخت شده و احتمال سر خوردن و باز شدنش

کمتر بود. سنگ نیمه از جادو آمده به رنگ جلبک های خشک شده در زیر نور آفتاب بر روی ساحل بود و آن قسمتش که از زیر صخره بیرون زده بود، می درخشید. آنگاه سنگ خونین یکی از اولین آواهایی بود که مادرم به من آموخت؛ مانند زمزمه ای ملایم موسیقی ای آشنا.

مادرم می گفت سنگ های این چنین را باید فریب داد تا از میان صخره ها خارج شوند؛ که خود را به هر کسی نشان نمی دهند.

چکش را از کمر بند برداشته و بزرگ ترین تیشه ام را انتخاب کردم. اگر کمبود وقت نداشتم احتیاط بیشتری به خرج می دادم و از ظریف ترین ابزارم استفاده می کردم تا وارد شدن هر آسیبی به لبه های سنگ جلوگیری کنم؛ اما زولا ناچار بود با هر چه برایش می پردم، بسازد.

زاویه ام را تنظیم و با ضربه هایی سریع کار را شروع کردم. وقتی صدای ترک برداشتن سنگ در اطرافم طنین انداز شد سر برگرداندم و به اطراف صخره نگاه کردم. لایروبی که با ریلند کار می کرد خود را از صخره ی بالایی جدا کرده و به سمت سطح آب شنا می کرد.

دوباره به قلم درز ضربه وارد کردم. سطح صخره شکافت، کف دریا افتاد و غباری را در اطرافم بلند کرد. منتظر ماندم تا غبار فرو بنشیند، سپس نزدیک رفته و زوایای سنگ را بررسی کردم. از آنچه انتظارش را داشتم بزرگ تر بود و روی سطحش خطی درخشان و به رنگ سرخ تیره دیده می شد.

بار دیگر صدای ترک خوردنی به گوش رسید، خود را بالا کشیدم تا نگاهی به صخره بیندازم. خالی بود. به زحمت متوجه مورموری شدم که بر روی پوست بی حس احساس می کردم. خاطره ای در پس ذهنم طنین انداخت و بعد در لگنم احساس سنگینی و کشش کردم.

چرخیدم و قلم درزی را که در دست داشتم مانند چاقو در مقابل خود گرفتم؛ و وقتی گرمای او را در نزدیکی خود احساس کردم لب هایم از هم گشوده شدند. ریلند بود. کمر بندم را کشید و چاقویش را به میان پهلوی و ابزارم فرو برد. کمر بند پاره شده، کف دریا افتاد و من خود را کنار کشیدم. سعی داشتم او را عقب برانم؛ اما او یک دست را دور گلویم گذاشته، مرا به صخره چسباند و همان جا نگه داشت. به انگشتانش چنگ انداختم، زیر آب فریاد می کشیدم و با هر تکانی که به پاها می

می‌دادم گزش سوزناک مرجان‌ها را بر پوستم احساس می‌کردم. ریلند به صورتم خیره شده و حباب‌هایی را که از دهانم بیرون می‌زد نگاه می‌کرد. وحشت بر بدنم چیره شده، پوست سردم را دوباره داغ می‌کرد و گرما را به صورتم بازمی‌گرداند. منتظر بود تا ریه‌هایم از هوا خالی شوند. می‌خواست مرا غرق کند.

لب‌هایم را برهم فشردم و قلبم را وادار کردم تا آرام بگیرد، دیگر آخرین ذرات هوا در ریه‌هام نیز می‌سوخت. به صخره‌ها تکیه داده و با تمام وزنم مرا سر جایم نگه داشته بود. هرچقدر هم لگد می‌پراندم، نمی‌توانستم او را دور کنم. نگاهم بالای سرو میان سایه‌ها را جست‌وجو کرد؛ اما فقط سوسوی لرزان نور در سطح آب دیده می‌شد. ناتوان به گره دستانم نگاه می‌کردم که شُل و شُل‌تر می‌شد. درمانده ناله‌ای سردادم. دستانم تکان نمی‌خوردند. به زحمت حتی می‌شد انگشتانم را ذره‌ای خم کنم. نگاه ریلند از من به بالای صخره‌ها کشیده شد. گره دستانش محکم‌تر شده؛ اما بعد رهایم کرد و با تکان پا خود را بالا کشید. تماشایش کردم که در بالای سرازید پنهان شد. خود را از صخره دور کرده و با تمام توانی که در بدنم بود خود را بالا کشیدم. پاهایم را تکان می‌دادم و به روشنایی آب نگاه می‌کردم که تاریکی ذهنم ذره‌ذره آن را می‌پوشاند.

فقط دوازده متر مانده بود.

دستانم شُل شدند و مقاومت آب با هر تپش قلبم بیشتر و بیشتر می‌شد. نه متر.

تکانی ناگهانی مرا متوقف کرده و دست و پاهایم را به جلو هُل داد. دهانم باز شد و آب سرد به گلویم ریخت.

طناب. هنوز به دور کمرم بسته و به صخره‌های زیر پا گره خورده بود. فریاد کشیدم و وحشت وجودم را پر کرد. آخرین ذرات هوایم در حباب‌هایی از دهانم خارج شدند و دستانم به سمت گره رفت. با ضعف گره محکم را می‌کشیدم. وقتی دیدم تکان نمی‌خورد دست سمت خنجرم بردم؛ اما سر جایش نبود. کمر بندم پایین صخره‌ها افتاده بود.

تاریکی‌ای جوهرگونه ذهنم را پر کرده، سینه‌ام فرونشست و معده‌ام زیر و رو شد. سعی کردم طناب را روی کمرم تکان داده و پایین بیاورم؛ اما فایده‌ای نداشت. در زیر پاسری با موهای تیره از میان صخره‌ها بیرون آمد و چشمان تیره‌ی کوی به من خیره

ماند.

خون مانند روبان‌هایی سرخ در برابرم بالا می‌رفت و مانند غبار شناور می‌ماند. به ناگاه احساس سبک بودن و تهی بودن کردم. درد سینه‌ام از میان رفت و درونم را خالی بر جا گذاشت.

فقط صدای ضربان قلبم بود که در گوشم می‌تپید. سرخم کرده و پایم را نگاه کردم که شکافی خونین بر آن دیده می‌شد. بعد سایه مرا دربرگرفت، ذهنم را در خود فروبرد و گذاشتم مرا غرق کند.

فصل هشتم

«نفس بکش!»

صدایی غران مرا از اعماق بیرون کشید. سوزشی روی گونه‌ام احساس کردم و صدایی در گلویم پیچید.

«نفس بکش!»

چشمانم فقط ذره‌ای باز شد تا چهره‌ی مردی را در مقابل خود ببینم که در پس سایه‌های بدنه‌ی کشتی به خوبی تشخیص داده نمی‌شد. چهره‌ای که فقط قدری برایم آشنا بود. یکی از خدمه‌های عرشه. چشمان خاکستری‌اش به من نگاه می‌کرد؛ اما من نمی‌توانستم تکان بخورم. نمی‌توانستم نفس بکشم.

دستش از آب بیرون آمده، بالا رفت و دوباره پایین آمد. به صورتم سیلی زد و بعد دردی در سینه‌ام منفجر شده و هوا را به درون کشیدم. نفسی با دهان باز کشیده و بعد تمام آب گرم دریا را بالا آوردم. دید تارم رفته رفته متمرکز شد، همه چیز رنگی گرفته و وحشت به وجودم برگشت. به طنابی که در کنارم بود چنگ زده و دستم را به دورش حلقه کردم تا روی سطح آب بمانم.

عرشه‌دار فریاد زد: «بکشینش بالا!» صدایش در گوشم طنین دردناکی داشت. به حرکت درآمدم. قرقره‌های روی عرشه‌ی لونا به صدا درآمد و تق تق می‌کردند، مرا بالا می‌کشیدند و وزنم بدنم باعث می‌شد بر روی طناب خیس لیز بخورم. تا اینکه پاهایم را به دور طناب پیچیدم.

وقتی سر بلند کردم کلاورا دیدم که از روی عرشه‌ی بالایی به من نگاه می‌کرد و وقتی تصویرش در مقابل چشمانم تاب خورده و دنیا دگرگون شد چند بار پلک زدم. آن قدر سرفه کردم که ریه‌هایم به درد آمد و بعد کلاورا دیدم که پله‌ها را دوتا دوتا پایین آمده و خود را بر روی عرشه و کنار من رساند.

«چه اتفاقی افتاده؟»

نمی‌توانستم حرفی بزنم. به زانو افتاده و آب دریا را از معده خارج می‌کردم. تا اینکه

دیگر چیزی در معده ام باقی نماند. روی کف چوبی آبی سرخ و گرم جمع شده بودی به دستم برخورد کرده و باعث شد نگاهی به پایم بیندازم، سپس خونی را که در آب دیده بودم به یاد آوردم. زخمی که به خاطر مرجان ها برداشته بودم هنوز خونریزی داشت.

به سختی نشستم و پوست پاره را با انگشتانم باز کردم تا نگاهی به زخم بیندازم. آن قدر عمیق نبود که به استخوان رسیده باشد؛ اما نیاز به بخیه داشت. موج دیگری از تهوع به جانم افتاد و خود را بر روی عرشه ی داغ انداختم. دست در میان موهایم فرو بردم و سعی داشتم به خاطریاورم که چه اتفاقی افتاده بود.

خدمه ی لونا اطرافم ایستاده و به من خیره شده بودند؛ اما هیچ اثری از ریلند دیده نمی شد. احتمالاً هنوز در میان صخره ها پنهان بود و انتظار می کشید تا دریابد او را رها خواهم داد یا نه.

کوی لحظه ای بعد از لبه ی کشتی داخل پرید و نزدیک دکل اصلی فرود آمد. کلاو قدمی به سمت او برداشت و دوباره گفت: «چه اتفاقی افتاده؟» اما کوی به من نگاه می کرد و من متوجه سؤالی که در چشمانش می دیدم، شدم. داشت با قوانین جوال بازی می کرد و می خواست پیش از جواب دادن ببیند که من چه خواهم گفت.

با صدایی گرفته و گلویی که داشت می سوخت پاسخ دادم: «هوام تموم شد. کمر بندم رو گم کردم و نمی تونستم خودم رو از طنابی که به صخره بسته بودم آزاد کنم.» به کوی نگاه کردم.

کلاو نگاهم را به سمت کوی دنبال کرد، سبیلش تاب می خورد. «کی این اتفاق رو دید؟» دورتادور چرخید و به دیگر لایروب هایی که روی عرشه بودند نگاه کرد؛ اما هیچ کس پاسخی نداد.

ایستادم و با تشر گفتم: «برای تو چه اهمیتی داره؟» به دکل فرعی تکیه دادم و سعی کردم با نفس کشیدن جلوی تهوعم را بگیرم. طناب گره خورده هنوز به پهلویم سنگینی می کرد و ادامه اش تا آن سوی لبه ی کشتی رفته و ناپدید می شد. طناب را کشیدم و جمع کردم تا اینکه انتهای دیگرش روی عرشه افتاد. سپس خم شدم تا برش دارم. انتهایش به خوبی قطع شده و پاره نشده بود. خنجر جری آن را پاره کرده بود.

همان طور که طناب را در دست داشتم، ایستادم و به دماغه نگاه کردم. نگاه کوی به کف عرشه دوخته شده و روبرگرداند. مشغول بستن کمربند دور کمر خود شد. آخرین چیزی که پیش از بی‌هوشی دیده بودم چهره‌ی او بود که از آن سوی صخره‌ها به من نگاه می‌کرد. اگر او را خوب نمی‌شناختم گمان می‌بردم خودش بوده که طناب را پاره کرده است.

چاقویی را از کمربند لایروبی که کنارم بود، برداشتم و مشغول پاره کردن طناب دور کمرم شدم. یکی از افراد کشتی از اتاق‌های زیر عرشه بیرون آمده و در یک دست جعبه‌ای کوچک آورد که در آن نخ و سوزن بود و در دست دیگر بطری‌ای عرق چاودار داشت.

دست دراز کرد تا بازویم را بگیرد؛ اما خود را کنار کشیده و غریدم: «به من دست نزن.» جعبه و بطری را از او قاپیدم، از کنارش گذشتم و به سمت طاق ورودی رفتم. وقتی لنگ‌لنگان از پله‌ها پایین می‌رفتم و خود را به دیوار تکیه داده بودم تا سرپا بمانم، می‌توانستم سنگینی نگاه افراد را بر روی خود احساس کنم. فانوسی را از روی قلابی برداشتم و به سمت یکی از انبارها رفتم. به محض اینکه در تاریکی قرار گرفتم اشک چشمانم را پر کرد. بینی‌ام را بالا کشیده و خواستم تا درد سینه‌ام را خاموش کنم. نمی‌خواستم به آن‌ها اجازه دهم که صدای گریه کردنم را بشنوند. پایم می‌سوخت؛ اما زخمش چیزی نبود که با چند بخیه خوب نشود. مهم‌تر از آن، آن قدری نبود که جلوی غواصی کردنم را بگیرد. روزهای بدتر از این را هم گذرانده بودم.

در را بستم و بر روی جعبه‌ای خالی نشستم. فانوس را به سمت خود کشیدم، سپس در بطری را باز کردم. نفسی عمیق کشیده، بیرونش دادم و بعد عرق را بر روی زخم ریختم. فریادی از گلویم بالا آمد و دندان‌هایم را برهم فشردم. سوزش پایم بالا آمده و به معده‌ام رسید، میلم برای بالا آوردن بازگشت و سرم را به دوران انداخت. بطری را به سمت لب‌هایم بردم و نوشیدم. گرمایش را در سینه‌ام پذیرا شدم. اگر فقط یک یا دو ثانیه‌ی دیگر زیر آب می‌ماندم دیگر نمی‌توانستم نفس بکشم. دیگر بیدار نمی‌شدم.

راهروی بیرون در تاریک و ساکت بود. به زمین خیره شده و سعی کردم به یاد بیاورم که چه دیده‌ام. فقط دو نفر روی صخره‌ها بودند. ریلند و کوی؛ و چهره‌ی ریلند

وقتی که دستش را دور گلویم حلقه کرد واضح و روشن بود. می خواست مرا بکشد... این یعنی که کوی طناب را بریده بود... که جانم را نجات داده بود؛ اما چنین چیزی نمی توانست حقیقت داشته باشد.

با دستانی لرزان نخ را در سوزن فرو بردم و دو سر عمیق ترین بخش زخم را به هم نزدیک کردم. سوزن بدون ذره ای درد در پوستم فرو رفت و من خوشحال بودم از اینکه هنوز پوستم آن قدر سرد بود که نمی توانستم چیزی احساس کنم.

لب هایم بی صدا این کلمات را بیان می کردند: «زیر، رو. دوباره زیر.» اشک از نوک بینی ام پایین می چکید و کار را ادامه می دادم.

وقتی بچه بودم کلاوبه من یاد داد که چطور زخمی را بخیه بزنم. خود را با قلابی زخمی کرده بود و وقتی مرا بر روی عرشه ی بالایی در حال تماشای مخفیانه دید خواست در کنارش بنشینم و یاد بگیرم.

زیر لب گفتم: «دوباره زیر پوست.»

انبار بزرگ انگار داشت تنگ و تنگ ترمی شد و در تاریکی به من احساس ناچیز بودن می داد. خاطراتم واضح و روشن یک به یک در ذهنم خودنمایی می کردند. پدرم که پشت میزش نشسته بود. مادرم که سنگ های قیمتی را بر روی میزی و مقابل من در کنار هم می چید.

کدو مشون قلبیه؟

اولین بار که سنگ های قلبی را درست تشخیص دادم مرا با خود به بالای دکل اصلی برد و هردو در باد فریاد زدیم.

به تاریکی خیره شده و تصویر او را می دیدم که در میان سایه ها تاب می خورد. بدنش با نوری که از روی عرشه می تابید حرکت می کرد و مانند شعله ی فانوس سو سو می زد. شبخ بود... و برای لحظه ای فکر کردم که شاید من هم شبخ باشم؛ که حالا در جایی میان دو دنیا قرار دارم، جایی که ایزولد به انتظارم نشسته بود؛ که شاید اصلاً از آب بیرون نیامده باشم؛ که شاید با ریه هایی پر از آب سرد دریا مُرده باشم.

در آن لحظه مادرم را می خواستم. درست همان طور که وقتی بچه بودم و از کابوسی بیدار می شدم. در طی سال هایی که در جوال گذراندم و حتی بعد از آن، درست همان طور که قدیس می خواست سخت و محکم شده بودم. به چیزی تبدیل شده بودم که به آن سادگی ها شکسته نمی شد؛ اما حالا که داشتم پایم را بخیه می زدم،

نال‌های آرام از میان لب‌هایم خارج شده و احساس کم‌سن و سال بودن می‌کردم. احساس شکنندگی؛ و بیشتر از آن، تنهایی.

با پشت دست خونینم گونه‌ی خیس‌م را پاک کردم و بخیه‌ی دیگری زدم. صدای جیرجیرتخته‌های چوبی شنیدم و فانوسم را بالا بردم. از زیر در بسته می‌توانستم سایه‌ی دو پا را ببینم. به دستگیره نگاه کردم و منتظر بودم تا در باز شود؛ اما لحظه‌ای بعد سایه ناپدید شد.

چند نفس کشیدم تا خود را آرام کنم. انگشتروست را در دست گرفته و فشردم. از روزی که از نردبان مری گولد پایین آمده و قدم در درن گذاشته بودم شش روز می‌گذشت... و پنج شب از زمانی که در اتاق او خوابیدم. ویلا، پائر^۱، آستر، همیشه^۲. چهره‌هایشان مبهم در ذهنم خودنمایی می‌کرد؛ و بعد به دنبالشان تصویر قدیس بود. آب دهانم را قورت دادم و او را در آن میخانه در درن و با فنجان چایی که در دست داشت به یاد آوردم. حاضر بودم همه چیزم را بدهم تا او را در آن لحظه ببینم، حتی اگر سرد رفتار می‌کرد. حتی اگر بی‌رحم بود.

آخرین بخیه را زدم و گرهش را محکم کردم، بعد باقی عرق را بر روی زخم ریخته و نگاهی به هنر دستم انداختم. بخیه‌ی تمیزی نبود وردی زشت بر جا می‌گذاشت؛ اما اهمیتی نداشت.

ایستادم و بطری را انداختم. بطری کف انبار غلتید و من فانوس را بالا گرفته و به سمت در رفتم. چانه‌ام را بالا گرفتم، در را گشودم و قدم در راهروی خالی گذاشتم. وقتی به عرشه رسیدم عرشه‌داری که با صدایش بیدار شده بودم داشت با چشمانی گشاد مرا از کنار سکان نگاه می‌کرد.

فانوس را با خشونت به دستش دادم. «یه کمر بند جدید لازم دارم.» گیج شده بود.

بی‌حوصله تکرار کردم: «کمر بند.»

درنگی کرد و نگاهی به کلاو که هنوز بر روی چهارپایه نشسته و داشت سنگ‌ها را وزن می‌کرد، انداخت. حاضر بودم قسم بخورم پیش از آنکه سری به تأیید تکان دهد.

1. Paj

2. Hamish

نیشخندی زده بود.

پسرک به زیر عرشه رفت و من را لرزان از سرما در باد برجا گذاشت. آب دریا هنوز میان موهایم کف عرشه و کنار پایم می چکید. وقتی سربلند کردم کوی را دیدم که دماغه ایستاده بود و به من نگاه می کرد. داشت تیشه‌ی جدیدی از جعبه بیرون می کشید. به سمتش رفتم و سعی داشتم لنگیدن پایم را پنهان کنم. «برای چی اوا کار رو کردی؟»

«چی کار؟» تیشه را در کمر بندش گذاشت.

با کلماتی ناموزون گفتم: «تو... طناب رو بریدی.»

کوی خندید؛ اما خنده‌ای سطحی و کوتاه. «نمی دونم از چی حرف می زنی.»

قدمی به او نزدیک تر شده و صدایم را پایین آوردم. «چرا، می دونی.»

کوی نگاهی به اطراف عرشه انداخت. سرش را به سمت خم کرده و به صورتم نگاه

کرد. چشمان سیاهش به چشمانم دوخته شده بود. «من طناب رو نبریدم.»

از کنارم گذشت و بعد پسرک با کمر بندی پراز ابزار جدید برگشت. کمر بند را بسته

و تسمه‌اش را محکم کردم. وقتی از میل لنگ لنگر بالا رفتم و تعادل را بر روی یک پا

به دست آوردم عرشه در سکوت فرورفته بود. در برابر باد ایستاده و به امواج آبی زیر پا

نگاه کردم؛ و بعد پیش از آنکه نظرم را تغییر دهم، پریدم.

فصل نهم

صدای ناقوس بندر که از دور به گوش می‌رسید مرا از رؤیایی پراز کشتی‌های به رنگ عسل، با بادبان‌هایی عظیم و صدای سنگ‌های زینتی که در باد تکان می‌خوردند بیرون کشید.

چشمانم رو به تاریکی مطلق باز شد.

کابین خدمه خالی بود و فقط صدای خرخر و جیرجیر چوب به گوش می‌رسید. لونا داشت از سرعت خود می‌کاست. دستم به سرعت به دنبال خنجرم گشت، نشستم، پاهایم را آویزان کردم و انگشتانم را به کف سرد کابین رساندم.

قصد نداشتم به خواب بروم. در تاریکی آن قدر به بانوچ ریلند که درست بالای سرم بود نگاه کردم تا اینکه او بی حرکت مانده و به خواب رفت؛ و گرچه پلک‌هایم سنگین شده و استخوان‌هایم درد می‌کرد مصمم بودم که بیدار بمانم، چرا که شاید ریلند تصمیم می‌گرفت کاری را که شروع کرده بود تمام کند.

در آن سوی کابین، کوی هنوز در خواب بود و یکی از دستانش از پارچه‌ی کرباسی آویزان شده و تا نزدیک زمین می‌رسید. ایستادم، سعی کردم با نفس کشیدن درد پایم را فرو بنشانم و روی زمین به دنبال چکمه‌هایم گشتم. وقتی پوشیدمشان، در را باز کردم و وارد راهرو شدم.

دیوار را با دست دنبال کردم و بعد به پله‌ها رسیدم. نگاهی به آسمان خاکستری که تکه‌ای از آن از پایین پله‌ها دیده می‌شد، انداختم.

صدای زولا که داشت دستوراتی می‌داد شنیده می‌شد، پا بر روی عرشه گذاشتم. وقتی سرمای هوا بدنم را به لرزه انداخت دستانم را به دور خود حلقه کردم. لونا در مهی سفید و چنان غلیظ قرار داشت که می‌توانستم رطوبتش را بر روی صورتم احساس کنم.

صداهایی در مه فریاد می‌زدند: «آروم! آروم!» و کلاو که سرش را خم کرده بود تا بهتر بشنود سکان را قدری چرخاند.

به سمت لبه‌ی کشتی رفتم و به مه که درهم می‌پیچید نگاه کردم. می‌توانست صدای کارکنان اسکله را بشنوم؛ اما ستون‌های اسکله تنها زمانی پدیدار شدند که قدمی بیشتر با آن فاصله نداشتیم. حداقل ده دوازده جفت دست به سمت کشتی دراز شده و آماده بودند تا از برخورد بدنه با اسکله جلوگیری کنند.

صدایی فریاد زد: «رسیدیم!» و کشتی متوقف شد. هردو لنگر به درون آب انداخته شدند و صدای بلندی ایجاد کردند.

کلاو مرا دور زد تا نردبان را آویزان کند و زولا لحظه‌ای بعد به همراه خزانه‌دار که به دنبالش می‌آمد ظاهر شد.

حالا فقط بام بلند و سیاه خانه‌ها دیده می‌شد که مانند نی در برکه‌ای از دل مه بیرون زده بود؛ اما هیچ‌یک به چشمم آشنا نبودند.

پرسیدم: «کجا هستیم؟» و منتظر ماندم تا زولا به من نگاه کند.

دستکش‌هایش را آهسته در دست کرده و هریک را آن قدر کشید تا انگشتانش به خوبی در چرم جا گرفتند. «ساگسی هولم!»

شانه‌هایم متقبض شدند، دهانم باز مانده بود و رو به او کردم. «ساگسی هولم؟ گفتی که قراره به نروژ برگردیم.»

«نه، چنین حرفی نزدیم.»

«چرا زدی.»

به دکل یکی مانده به آخر تکیه داد و صبورانه نگاهم کرد. «گفتم به کمکت نیاز دارم... و هنوز کارم باهات تموم نشده.»

غریدم: «سنگ‌هایی رو که می‌خواستی توی دوروز بیرون کشیدم. به سهمیه‌ای که تعیین کرده بودی، رسیدیم.»

به سادگی گفت: «سنگ‌ها رو بالا آوردی و حالا وقتشه که از کشتی خارج بشون کنی.»

زیر لب ناسزایی گفتم. برای این به ساگسی هولم آمده بودیم. منظورش از خارج کردن محموله این بود که تاجر جواهراتی پیدا کنیم تا سنگ‌ها را تمیز کرده، تراش دهد و برای معامله آماده کند. «من با چنین چیزی موافقت نکرده بودم.»

«توبا هیچی موافقت نکردی. توی کشتی من هستی و اگه می‌خوای به سروس

برگردی باید هرکاری ازت می‌خوام انجام بدی.» به سمتم خم شد و طوری نگاهم کرد، گویی مرا به چالش می‌طلبد تا با او مخالفت کنم.
دندان‌هایم را برهم ساییدم و گفتم: «حروم زاده.»
پایش را از لبه‌ی کشتی رد کرده و چکمه‌اش را به نردبان تکیه داد. سپس پایین رفت.

صدای خشن کلاواز کنارم گفتم: «تو همراه من می‌آی.»
رو به او کردم: «چی؟»

جعبه‌ای قفل‌شده را به دستم داد و با دست به لبه‌ی کشتی اشاره کرد. دوباره گفت: «همراه من می‌آی.»
«من با تو هیچ جا نمی‌آم.»

«اگه دوست داری می‌تونی روی کشتی با اونا بمونی.» و با چانه به عرشه‌ی جلویی و چند تن از افراد کشتی که آنجا ایستاده و مرا زیر نظر داشتند اشاره کرد. «هر جور دوست داری.»

آهی کشیدم و به مه خیره شدم. اگر کسی بر روی کشتی نبود تا اطمینان کسب کند همه از دستور زولا پیروی می‌کنند معلوم نبود چه اتفاقی رخ دهد. کوی یک بار جان مرا نجات داده بود؛ اما حسی به من می‌گفت اگر ماجرا به جایی می‌کشید که من و او را در مقابل تمام خدمه‌ی کشتی قرار می‌داد، دیگر کمکی به من نمی‌کرد.

در چشمان کلاو می‌دیدم که می‌داند انتخاب دیگری ندارم. «کجا می‌ریم؟»
«می‌خوام مطمئن بشی که تاجر کلاهی سرمون نمی‌ذاره. من به این خون نمکی‌ها اعتماد ندارم.»

سرتکان دادم و ناباورانه پوزخندی زدم. سنگ‌شناسی می‌خواست تا مطمئن شود تاجران هیچ سنگی را با سنگی قلبی عوض نمی‌کنند. «من مثل مادرم نیستم.»
ایزولد پیش از آنکه بمیرد داشت هنر سنگ‌شناسی را به من آموزش می‌داد؛ اما من باید چند سال دیگر آموزش می‌دیدم تا به مهارت او برسم.

چیزی در چهره‌ی کلاو تغییر کرد و باعث شد انگشتانم به دور دسته‌های صندوق سنگین محکم تر شوند. «از هیچی که بهتره.» لحن صدایش هم تغییر کرده بود، به گمانم با بردن نام مادرم توانسته بودم براو اثری بگذارم.

شانسم را امتحان کردم و گفتم: «می‌دونی که اگه ایزولد می‌دونست چی کار کردی

ازت متنفر می شد، مگه نه؟» قدمی به سمت او برداشتم.

بدون اینکه پلک بزند به چشمانم نگاه می کرد؛ اما شجاعتی که تا چندی پیش حس می کردم با برزبان راندن نام مادرم از بین رفته بود. تنها او نبود که درباره خاطرات ایزولد هیچ مقاومتی نداشت. خاطرات او در ذهن من هم نشسته و حالا سینه ام را می فشرد.

دستان کلاو در جیب های کتش فرو رفت. «بر روی اسکله. زود باش.»

لحظه ای دیگر به او نگاه کردم و بعد صندوق را به دستانش برگردانده و کلاه کتم روی سر کشیدم. بدون اینکه چیزی بگویم از نردبان پایین رفتم و در میان جمعی از کارکنان اسکله فرود آمدم. زولا در کناری روبه روی بندردار ایستاده بود و داشت کاغذپوستی ای را که نشان قلبی کشتی بر گوشه اش دیده می شد به او نشان می داد. به مرد که با دقت به کاغذ خیره شده بود نگاه کرده و اندیشیدم که شاید دست زولا را بخواند. کشتیرانی با نشان قلبی جرمی بود که باعث می شد تا آخر عمر از قدم گذاشتن بر هر کشتی ای منع شوی.

بندردار چیزی در دفتر خود یادداشت کرده، سند را بار دیگر نگاه کرد و بعد دفتر را بست. غرید: «هیچ خوشم نمی آد وقتی یه کشتی خارج از برنامه به این اسکله می آد.» زولا مؤدبانه و با آرامش گفت: «خیلی زود می ریم. فقط باید قبل از رفتن به باستان چند وسیله ای تهیه کنیم.»

بندردار می خواست بحث کند؛ اما لحظه ای بعد زولا کیف کوچکی را از جیب کتش بیرون آورد و آن را بین خودش و مرد نگه داشت. بندردار نگاهی به پشت سر و اسکله ای اصلی انداخت، سپس بدون اینکه چیز دیگری بگوید کیف را گرفت. کلاو نیز از کشتی پایین آمده و کنارم ایستاد و زولا پیش از آنکه به سمت دهکده راه بیفتد برای او سری تکان داد. به دنبال کلاو راه افتادم و از میان دست فروشان و کشتی ران هایی که بر روی اسکله بودند، گذشتم تا اینکه به خیابان رسیدیم.

سنگفرش خیابان پهن و صاف بود و به سنگفرش های ناهموار سروسر هیچ شباهتی نداشت؛ اما مهم تر از آن، اینکه تمیز بودند. حتی یک لکه ی گل یا قدری آشغال و کپه ای از ابزار بندردار گوشه ای دیده نمی شد. پنجره ی تمام ساختمان ها برق می زد.

مه داشت در زیر نور روشن خورشید عقب می نشست و من هنگام عبور به

ساختمان‌هایی که از آجر سرخ ساخته شده بودند نگاه می‌کردم. پنجره‌هایی گرد در نمای ساختمان‌ها قرار گرفته بود و تصویر من و کلاورا که در حال گذر بودیم منعکس می‌کرد. تصویر ما دو نفر در کنار هم، تصویری آشنا بود. تصویری که نمی‌خواستم به آن نگاه کنم.

تقریباً چیزی در مورد بندر ساگسی هولم نمی‌دانستم، جز اینکه پدرم چند باری به اینجا آمده بود تا در دیدارهایی میان شورای تجار نروژ و شورای تجار دریای بی‌نام شرکت کند. آن موقع او مدام در تلاش بود تا بتواند مجوزی برای تجارت در این آب‌ها به دست بیاورد؛ و هر کاری که می‌کرد در نهایت نتیجه داد، کاری که احتمالاً قانونی نبود؛ اما بالاخره او را به چیزی که می‌خواست، رساند.

کلاوبا شانه رهگذران را کنار می‌زد و من به او نزدیک مانده و قدم‌هایش را دنبال می‌کردم. به نظر می‌رسید به خوبی می‌داند که باید کجا برود و بدون نگاه کردن به تابلوهای راهنمایی‌ای که با دست کشیده شده بود و کوچه‌ها و خیابان‌ها را نشان می‌داد از این خیابان به خیابانی دیگر می‌پیچید. وقتی بالاخره توقف کرد در زیر پنجره‌ای چندوجهی و مدور ایستاده بودیم.

برش‌هایش مانند جورچینی درهم جا خورده بودند و رنگ آبی آسمان پشت سر را منعکس می‌کردند.

کلاو صندوق را زیر یک بازو جابه‌جا کرده و دست دراز کرد تا به صفحه‌ای برنجی ضربه‌ای بزند. صدایش در اطرافمان طنین انداخت؛ اما پشت در همه چیز ساکت و در پس پنجره همه چیز تاریک بود. وقتی دوباره به در ضربه زد، ناگهان گشوده شد. زنی ریزنقش که پیش‌بندی چرمی و کهنه به دور کمر داشت روبه‌رویمان ایستاده بود. صورتش به سرخی می‌زد و طره‌ای از موهای تیره به پیشانی پهنش چسبیده بود. «بله؟»

کلاوبا لحنی خالی از احساس پاسخ داد: «با سنگ تراش کار دارم.»
«بسیار خوب.» زن در را باز کرد و دسته‌ای کاغذ را از جیب پیش‌بندش بیرون کشید. تکانی به بینی‌اش داد تا عینکش را به بالا بفرستد. «این هفته یه کم وقتمون کمه.»

«من همین امروز بهشون احتیاج دارم.»
دستان زن در هوا بی‌حرکت ماندند. از بالای عینک نگاهی به او انداخت و بعد

خندید. «امکانش نیست.» وقتی کلاو چیزی نگفت زن دستی به کمر زد. «ببین، ماه برنامه‌ای داریم...»

کلاو که دست در جیبش برده بود، گفت: «متوجهم.» بعد کیف نسبتاً بزرگی بیرون آورد و بدون اینکه چیزی بگوید آن را مقابل زن گرفت. «این برای زحمتیه که بهتر می‌دم.» وقتی زن چشمانش را باریک کرد کلاو کیف را به سمت او تاب داد. «البته، این علاوه بر هزینه‌ی کارتونه.»

زن لحظه‌ای فکر کرد و دهانش به یک سوخم شد.

این یکی از بسیار کیف پول‌هایی بود که می‌دیدم او و زولا از جیب بیرون می‌آورند؛ دیگر به این فکر افتاده بودم که زولا تمام سرمایه‌اش را برای این سفر گذاشته است. به وضوح عجله داشت و حاضر بود از همه چیز مایه بگذارد. چه چیزی نیاز به غواصی‌ای دوروزه و بعد تراش کاری‌ای عجله‌ای در ساگسی هولم داشت؟ او بادبانی با نشان قلبی را در لونا به اهتزاز درآورده و هرسند و مدرکی که اینجا نشان می‌داد جعلی بود. چه چیز ارزش این را داشت که خطر از دست دادن مجوز تجارتش را به جان بخرد؟

زن لحظه‌ای دیگر درنگ کرد، سپس کیف را گرفت و آن سوی در ناپدید شد. کلاو؛ پله‌ها بالا رفته، به دنبال زن روان شد و من در پشت سرمان بستم.

بلافاصله زمزمه‌ی سنگ‌های قیمتی را احساس کردم. طنین و ارتعاش عقیق جگری رنگ، نوای تیز کهربا را. زمزمه‌ی ممتد و آرام عقیق سیاه را. صدای جواهرات مانند فشار آب هنگام غواصی بر من سنگینی می‌کرد.

زن ما را به اتاق نشیمن کوچکی که تنها یک پنجره‌ی بزرگ نورش را تأمین می‌کرد، برد.

پیش‌بند را بیرون آورد و آن را به دیوار آویزان کرد. «چای؟ یه کم منتظر می‌شین.» کلاو با تکان سر به او پاسخ داد و زن دری کشویی را باز کرد. آنجا مردی پشت میز کاری چوبی نشسته بود.

زن کیسه را روی میز گذاشت و گفت: «فوریه.» مرد سر بلند کرد و از آن سوی در باز ما را زیر نظر گرفت.

زن روی میز خم شده و با صدایی آرام تر از آنچه بشنویم صحبتی کرد. مرد تکیه کوارتزی را که داشت بر رویش کار می‌کرد در جعبه‌ای که مقابلش قرار داشت،

گذاشت. سنگی که برانگشتر تاجر بود برقی زد. فلز انگشتر فرسوده و پراز خش شده بود و این بدان معنا بود که مدت ها از زمان تاجر شدنش می گذشت.

بر روی صندلی ای که کنار آتشدان خاموش بود، نشستم تا دید خوبی به او داشته باشم. بی سابقه نبود که تاجرانی دون پایه هنگام تمیز کردن و تراش دادن سنگ ها چندتایی را با سنگ هایی قلبی جابه جا کنند. این یکی از چند روشی بود که به خاطرش سنگ های جعلی راه به بازار می گشودند.

مرد به سرعت میزش را تمیز کرده و نگاهی به سرتاپای ما انداخت. «از روز می آین؟» صدای قرار گرفتن در قوری از آن سوی دیوار به گوش رسید.

کلاو که به وضوح مشکوک شده بود، گفت: «همین طوره.»

مرد غرید: «بهتره که هیچ دردسری از اونجا با خودتون نیاورده باشین.»

پرسیدم: «چه دردسری؟» اما کلاو نگاهی تند به من انداخت که می گفت باید ساکت بمانم.

مرد گفت: «همون مسئله ی کشتی هایی که می سوختن. دیروز توی انبار تجار همه از این مسئله حرف می زدن.»

نگاه کلاو به سمت من کشیده شد.

«یه معامله گرتوی نروز بندر به بندر می ره و کشتی ها رو آتیش می زنه. دنبال کشتی ای به اسم لونا می گردن.»

خشکم زده و قلبم در سینه فروریخت.

قدیس. یا وست. حتماً کار یکی از این ها بود.

اما وست و افراد مری گولد نمی توانستند بدون مجازات شدن توسط شورای تجار دست به چنین کار گستاخانه ای بزنند. اگر به دنبال من می گشتند این کار را در سکوت انجام می دادند؛ اما آتش زدن کشتی در هر بندر نروز... این کاری بود که از پس پدرم برمی آمد.

نفسی لرزان بیرون دادم. لبخندی محو بر لب های لرزانم نشست و رو به پنجره کردم تا اشکی را که گوشه ی چشمم بود پیش از آنکه توجه کلاو را جلب کند، پاک کنم. او هم نباید متعجب می شد. پدرم را خیلی بهتر از من می شناخت.

حتی به خود اجازه نداده بودم که به چنین چیزی امید ببندم؛ اما جایی در ته دل می دانستم که او به دنبال خواهد گشت.

مردی که پشت میز نشسته بود صندوق را باز کرد و چشمانش گشاد شدند، اولین سنگ را برداشت، تکه‌ای کهربای سیاه بود. بدون ذره‌ای اتلاف وقت عینکش را روی چشم گذاشت و با قلم درز ظریفی مشغول به کار شد.

کلاو در کنار آتشدان آجری و آن سوی اتاق در صندلی فرورفت و یک پا را روی پای دیگر انداخت. «نمی‌خوای بهم بگی دیروز توی اون غواصی چه اتفاقی برات افتاد؟» صدایم را آرام نگه داشتم و بدون اینکه چشم از تاجر بردارم، گفتم: «تو نمی‌خوای به من بگی قدیس چی کار کرده که باعث شده بپری توی بغل زولا؟» نگاهش را حس می‌کردم که از پس چشمان باریکش به من دوخته شده بود. «همچین اتفاقی افتاده مگه نه؟ قدیس یه جوری بهت پشت کرده و توهم به این فکر افتادی که ازش انتقام بگیری. هیچ‌کس از کسب و کار قدیس مثل تو با خبر نیست و هیچ‌کس در مورد دخترش چیزی نمی‌دونه... و این تورو برای زولا ارزشمند می‌کنه.»

زن با سینی چای در دست وارد اتاق شد و آن را روی میز پایه کوتاه گذاشت. اول فنجان کلاو و بعد فنجان مرا پر کرد. من به جام خود خیره مانده تاب خوردن نور روی سطح مایع نگاه می‌کردم.

«چیز دیگه‌ای هست که بتونم براتون بیارم؟»

کلاو با تکان دست او را مرخص کرد و زن پیش‌بندش را از روی قلاب برداشت و وارد اتاق کار شد. روبه روی مرد پشت میز نشست و سنگی از روی کپه‌ی سنگ‌ها برداشت.

گفتم: «من قدیس رو دیدم. توی سروس. بهم گفت تورفتی.»

کلاو فنجان را به لب‌هایش نزدیک کرده و جرعه‌ای نوشید.

«فکر کردم منظورش اینه که مُردی.» کلمات در اتاق ساکت طنینی سنگین داشتند.

«خب. می‌بینی که نمردم.»

فنجانم را برداشتم و با نوک انگشت مسیر ساقه‌ی تاکی را که با دست بر لبه‌ی آن نقاشی شده بود دنبال کردم. «اما همش به این فکر می‌کنم که...» فنجان را به لب‌هایم نزدیک کرده و از پس بخاری که میانمان به هوا می‌رفت به چشمانش خیره شدم. «شاید بهتر بود مُرده باشی.»

فصل دهم

وقتی به کشتی برگشتیم عرشه‌ی لونا غرق در نور فانوس بود. من و کلاو پیش از آنکه مغازه‌ی تاجر را ترک کنیم دو بار تمام سنگ‌ها را بررسی کرده و کارمان تا غروب طول کشیده بود. تاجرو زن با وجود زمانی که به آن‌ها داده شده بود کار خوبی تحویل داده بودند؛ بنابراین من به این مسئله اشاره‌ای نکردم که چند گوشه و زاویه‌ی برخی سنگ‌ها آن قدری که باید تیز نبود. جواهر، جواهر بود. تا وقتی وزنی مناسب داشتند اهمیتی نداشت که چه شکلی بودند.

زولا فریاد زد: «همه آماده‌ی حرکت!» ساگسی هولم پشت سرمان می‌درخشید و خدمه به حرکت درآمده و کشتی را از بندر جدا می‌کردند.

سه نفر از دکل‌ها بالا رفته و بر روی طناب‌ها کار می‌کردند تا بادبان‌ها را باز کنند. حتی پیش از آنکه از اسکله فاصله بگیریم باد بادبان‌ها را پر کرده و آن‌ها را به صورت کمان‌هایی سفید و بی نقص در برابر آسمان سیاه درآورد. بادبان‌های لونا، بادبان‌های مری گولد را کوچک جلوه می‌دادند و به محض اینکه به یاد مری گولد افتادم تصویر کشتی طلایی رنگ را از سربیرون کرده و حسی را که در دلم بیدار کرده بود نادیده گرفتم.

وقتی کشتی از بندر خارج شد زولا زیر لب چیزی به هدایت‌گرش گفت و کلاو سکان را رها کرده و به دنبال او وارد اتاق زولا شد. در پشت سرشان بسته شده و من به ستاره‌هایی که افق را پرمی کردند نگاه کردم. داشتیم به سمت شمال می‌رفتیم، نه جنوب.

حرکت سایه‌ها را از زیر درِ اتاق سکان دار دنبال کرده و به فکر فرو رفته بودم؛ تا به حال این قدر از نروژ دور نشده بودم. دریای بی نام فقط به واسطه‌ی رنگ‌های درخشان داستان‌های مادرم در ذهنم شکل گرفته بود؛ اما آنجا هم مثل نروژ پر بود از معامله‌گرانی آدمکش و تجاری شرور و اصنافی قدرتمند. احتمالاً زولا تا می‌خواست کار خود را تمام کند به قتل می‌رسید؛ و هیچ دوست نداشتم وقتی برای کشف لونا

جایزه‌ای تعیین می‌کردند، نزدیک به این کشتی باشم.

پله‌های عرشه بالایی را پشت سر گذاشتم و از لبه‌ی کشتی خم شدم. کشتی با ملایمت دریای زیر پا را می‌شکافت و روی آب‌های تیره کفی سفید به وجود می‌آورد. کالا داشت طناب‌ها را می‌پیچاند و مرا زیر نظر داشت. وقتی کارش تمام شد از عرشه‌ی اصلی پایین آمد و من نگاهی به اطراف انداخته و پاهایم را از لبه‌ی کشتی آویزان کردم.

انعکاس بدنه‌ی پراز حکاکی لونا با بالا و پایین رفتن امواج روی پنجره‌ی اتاق سکان‌دار منعکس می‌شد. با نوک چکمه طرح‌هایش را دنبال کردم و آن قدر خود را جلو کشیدم تا توانستم نوری را که از میان شکاف‌های کرکره پنجره زولا تاریکی را می‌شکافت، ببینم.

جلورفتم. لبه‌ی پنجره را یافتم. خود را نزدیک تر بردم تا بتوانم به دیواره چوبی بچسبم. حالا می‌توانستم اتاق را که با نور شمع روشن شده بود، ببینم. چشمانم را باریک کرده و به آینه‌ای نگاه کردم که کنار در آویخته بود. در انعکاسش می‌توانستم کلاورا ببینم که کنار میزی کوچک و چوبی در گوشه‌ی اتاق ایستاده بود و جام سبزی از عرق چاودار را در دست بزرگش داشت.

زولا روبه‌روی او پشت میز نشسته و با دقت به دفتر ثبت نگاه می‌کرد. «کافیه.»
کلاو که صدای کلفتش به زحمت در پس صدای خروش آب شنیده می‌شد، گفت:
«از کجا می‌دونی؟»

«می‌دونم، چون باید کافی باشه.»

کلاو با تکان سر به او پاسخ داد و جام را به لب‌هایش نزدیک کرد. شیشه‌طوری در نور درخشید که گویی جواهری در زیر چراغ بود.

زولا بطری نوشیدنی را برداشت. «دیگه چی؟»

لحظه‌ای طول کشید تا متوجه شوم که کلاو مردد شده و به نقطه‌ای نامشخص از اتاق زل زده است. بعد گفت: «توی دهکده یه حرفایی می‌زنن.»

«جدی؟» صدایش را قدری بالاتر برده بود و وقتی چهره‌اش را در آینه دیدم متوجه شدم حالت تمسخرآمیز به خود گرفته است.

«دیروز خبرایی به ساگسی هولم رسیده که می‌گن یکی توی نرود داره بندر به بندر می‌ره و کشتی‌ها رو آتیش می‌زنه.»

رنگ از چهره‌ی زولا پرید؛ اما نمی‌دانستم چرا. باید می‌دانست که رها کردن ناوگانش در نروژ کار عاقلانه و بدون خطری نبوده؛ اما هرآنچه او را به دریای بی‌نام کشانده، برایش به اندازه کافی ارزش داشت. دستش آن قدری به لرزه افتاده بود که کمی از نوشیدنی بر روی میز ریخت؛ اما سر بلند نکرد.

کلاو گفت: «به گمونم کشتی‌های تو بودن.»
انگشتانم محکم‌تر از قبل به لبه‌ی پنجره چنگ زدند.
«قدیس؟»

کلاو زیر لب گفت: «وست.»

نفسم در سینه حبس شد و موجی از ترس مرا در جا متوقف کرد. اگر وست بود که در نروژ کشتی‌ها را می‌سوزاند داشت مری گولد و افرادش را در خطر بزرگی قرار می‌داد. اونمی توانست مانند قدیس چنین چیزی را از شورای تجار پنهان کند.
کلاو گفت: «حداقل شیش تا از کشتی‌ها نابود شدن. چندتا از افراد مُردن... و احتمالاً تا الان به این ارقام اضافه شده.»

نفس می‌کشیدم تا سوزش چشمانم را سرکوب کنم. زولا آن شب در اتاقش گفته بود آن قدر خون با دستان وست ریخته شده که می‌تواند سرتاسر مری گولد را به رنگ سرخ درآورد. نمی‌خواستم این حرف را باور کنم؛ اما بخشی کوچک در وجودم از قبل به این حرف ایمان داشت.

زولا که چندان موفق نمی‌شد خشمش را فرو دهد، گفت: «اهمیتی نداره. آینده‌ی ما وثروت مالتوی باستیان خوابیده.»

بی‌صدا این کلمه را تکرار کردم. «باستیان.»

به جنوب نمی‌رفتیم تا به نروژ برگردیم. لونا داشت به باستیان می‌رفت.
«می‌خوام قبل از اینکه پهلوبگیریم ذره‌ذره‌ی این کشتی تمیز بشه و برق بیفته. فهمیدی چی گفتم؟ می‌خوام همه از لحظه‌ای که خورشید درمی‌آد تا زمانی که خشکی روتوی افق می‌بینم مشغول کار باشن. نمی‌خوام مثل یه ولگرد و اترسایدی وارد باستیان بشم.» بعد عرق چاودار را در لاجرعه سر کشید و جامی دیگر برای خود ریخت.

کلاو نگاهی به جامش انداخت و آنچه را که از نوشیدنی کهربایی رنگ در آن باقی مانده بود به دور جام چرخاند. «به محض اینکه پهلوبگیریم می‌فهمه. از هر چیزی که

توی اون بندر اتفاق می افته، با خبره.»

زولا نیشخندی زد و گفت: «بهتر. پس منتظر مونه.»

سردرگم به چهره‌ی زولا نگاه کردم؛ اما کم کم همه چیز معنا پیدا می کرد و اونی یک به یک در ذهنم شکل می گرفتند.

هولند!

نمی خواست از سنگ هایی که جمع کرده بود به عنوان سرمایه ای برای بهر انداختن کسب و کاری جدید در آن سوی نرور استفاده کند. می خواست قرضی بپردازد. سال ها نتوانسته بود پا در این آب ها بگذارد، چون هولند برای سرش جای گذاشته بود؛ اما بالاخره راهی پیدا کرده بود تا با این زن کنار بیاید؛ اما چگونه؟ سیرا قیراط سنگ برای قدرتمندترین تاجر سنگ در دریای بی نام هیچ بود.

زولا وقتی گفت این اتفاقات هیچ ربطی به من یا وست ندارد دروغ نمی گفت. حتی به قدیس هم ربطی نداشت. انگشتانم از لبه‌ی لیزاز شبنم پنجره سرخورده و مجبور شدم کرکره ها را بگیرم تا خود را چسبیده به بدنه‌ی کشتی نگه دارم.

وقتی سربلند کردم چشمان کلاو به پنجره دوخته شده بود. نفسم را در سینه حبس و خود را در تاریکی پنهان کردم. چشمانش را طوری باریک کرده بود که گویی به من دوخته شده بودند. لحظه‌ای بعد داشت عرض اتاق را طی می کرد و من خودم را با بدنه‌ی حکاکی شده‌ی کنار پنجره چسباندم. کرکره ها با شدت روی لولا چرخیده باز شده و به دیواره چوبی کوبیده شدند. دست او را که بر لبه‌ی پنجره قرار گرفت و نو ماه را که از انگشت طلایی اش منعکس شد، دیدم. سعی داشتم تکان نخورم و وقتی پاشنه‌ی پاهایم را به لبه‌ی کشتی فشار می دادم تا خود را بی حرکت نگه دارم در درون پایم پیچید.

اما لحظه‌ای بعد کرکره ها بسته و قفل شدند.

مرا ندیده بود. نمی توانست دیده باشد؛ اما ضربان قلبم نامنظم شده و خون در رگ هایم به جوش آمده بود.

دست دراز کرده، خود را از لبه‌ی کشتی بالا کشیدم و دوباره روی عرشه بالایی فرود آمدم. به طرف پله ها دویدم، از رویشان پریدم و با دو پا روی عرشه اصلی قرار گرفتم.

بخیه‌های پایم کشیده شده و به سوزش درآمدند. مردانی که در کنار سکان ایستاده بودند با چشمانی گشاد به من نگاه کردند. به سمت راهروی ورودی رفته و در دل سایه‌ها فرو رفتم.

در اتاق سکان دار از پیش باز شده بود و نوری از آن بیرون می‌زد، از کنار نور گذشتم و از پله‌ها پایین رفتم. در راهرو دویده و به سمت کابین خدمه رفتم و می‌توانستم صدای قدم‌هایی را از بالای سربش‌نوم. از میان بانوچ‌ها گذشتم تا اینکه به ردیف سوم رسیدم. ریلند بالای سر در خواب بود، به بانوچ زیری خزیدم و بدون اینکه چکمه‌هایم را درآورم در جای خواب خود جا گرفتم. زانوانم را در سینه جمع کردم و به لرزه افتادم. سایه‌ای در ورودی تاریک تکان خورد و من دست به سمت خنجری که به کمر بندم آویخته بودم، بردم و منتظر ماندم. زولا دقت زیادی به خرج داده بود تا آنچه را که قصد داشت در دریای بی‌نام به انجام برساند پنهان کند و اگر گمان می‌برد دستش پیش من رو شده است به هیچ عنوان اجازه نمی‌داد که به نروزر برگردم. امکان نداشت بگذارد زنده از این کشتی بیرون بروم.

به تاریکی زل زده و خنجر را به سینه‌ام چسبانده بودم، سایه‌ی فردی زیر طاق در نمایان شد. چشمانم را باریک کرده و سعی داشتم تشخیصش بدهم. وقتی پرتویی از نوره موهای نقره‌ای روشنش تابید آب دهانم را قورت دادم تا فریاد نزّم. کلاو. او مرا دیده بود.

سایه‌اش به آرامی بین بانوچ‌ها حرکت کرده و قدم‌های خاموشش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. به داخل هر بانوچ نگاهی می‌انداخت و جلو می‌رفت و وقتی به ردیف بعدی بانوچ‌ها رسید دست بردهان گذاشتم و سعی کردم بی‌حرکت بمانم. اگر سریع عمل می‌کردم شاید می‌توانستم ضربه‌ی اول را خودم وارد کنم... که پیش از آنکه دستش به من برسد خنجر را در شکم فرو ببرم؛ اما فکرش هم مرا دچار حالت تهوع می‌کرد و قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید.

او حرام‌زاده و خائن بود؛ اما هنوز هم کلاو بود.

وقتی نزدیک بانوچم ایستاد ناله‌ام را فرودادم. قدمی دیگر برداشت و پاهایش در کنارم بودند، نگاهی به بانوچ ریلند انداخت. من خنجر را بالا برده و آن را در زاویه مناسبی قرار دادم. اگر به زیر دنده‌هایم ضربه می‌زدم و ریه‌اش را پاره می‌کردم آن قدر آسیب می‌دید که به دنبالم نیاید. امیدوار بودم.

خنجر را بالا آوردم و دستم می لرزید. منتظر بودم تا کمر خم کند؛ اما او از جای خم تکان نمی خورد. دستانش را بالا برد و خنجری که در دست داشت در تاریکی برافروزد؛ و بعد دستش به سمت بانوچ ریلند پایین آمد. بی حرکت مانده، به چهره‌ی کلا در بالای سر نگاه می کردم و سعی داشتم حتی نفس نکشم؛ اما نگاه کلا بی احساس، چهره‌اش خونسرد و چشمانش خالی از خشم بودند.

بانوچ بالای سرم تکانی خورد و چیزی روی صورتم چکید. خود را کنار کشیده دست بلند کردم تا آن را از گونه‌ام پاک کنم. قطره‌ای دیگر این بار روی بازویم چکید وقتی انگشتانم را سمت نور گرفتم در جا خشکم زد.

خون بود.

بانوچ بالای سربی صدا تابی خورد، کلاو خنجر را به غلاف برگردانده و بعد ریلند از بانوچ بیرون کشید. وحشت زده به او نگاه کردم که لایروب را روی شانه انداخت دستان ریلند شل و وارفته در کنار صورتم تاب می خوردند.

مُرده بود.

بی حرکت ماندم و به صدای قدم‌هایی که به سمت در می رفتند گوش دادم لحظه‌ای بعد کلاو رفته و کابین را در سکوت پشت سر گذاشت. به محض اینکه رفتنش مطمئن شدم نشسته و با چشمانی باز به راهرو خیره شدم.

هیچ صدایی به جز صدای نفس‌هایی عمیق و تاب خوردن طناب‌ها به گوش نمی‌رسید... و صدای زمزمه‌ی خاموش آبی که به کشتی برخورد می کرد. برای لحظه‌ای فکر کردم شاید همه چیز را در خواب دیده‌ام؛ که شاید در تاریکی اشباح با سراغم آمده‌اند. سر برگردانده و اطراف کابین را نگاه کردم... و وقتی او را دیدم برگ بی حرکت ماندم.

کوی هنوز در بانوچش دراز کشیده و چشمان بازش را به من دوخته بود.

فصل یازدهم

منتظر ماندم تا دیگران بیدار شوند، سپس جرئت پیدا کردم تا خود از جا برخیزم. ساعت‌ها در تاریکی دراز کشیده، بیدار مانده و گوش می‌دادم تا صدای قدم‌هایی را که دوباره به این کابین بازمی‌گشت تشخیص دهم؛ اما تا زمانی که طلوع اولین افراد را به کار فراخواند، کشتی در سکوت به سر برد.

دیگر خستگی‌ای را که دیروز بر من سنگینی می‌کرد حس نمی‌کردم. حتی درد پایم را به سختی متوجه می‌شدم؛ اما پوستم در اطراف بخیه‌ها چروکیده و سخت شده بود. ریلند مُرده بود و آرامشی که این فکر به همراه داشت تنشی را که حس می‌کردم کم کرده بود. در لونا امنیت نداشتم؛ اما ریلند مُرده بود و فکر نمی‌کردم کوی کسی باشد که شبانه به سراغم آمده و مرا بکشد.

سؤال اصلی این بود که دیشب چه اتفاقی و به چه دلیل افتاده بود. قبل از اینکه چند پله‌ی آخر را طی کنم نگاهی به عرشه انداختم و ناخودآگاه به دنبال ریلند می‌گشتم تا مطمئن شوم اتفاق شب گذشته را در خواب ندیده‌ام. و یک بر روی دکل میانی بود و داشت حلقه‌ای در گوشه‌ی بادبان را عوض می‌کرد. باد موهای پریشانش را بر روی پیشانی‌اش می‌ریخت؛ اما هیچ اثری از ریلند دیده نمی‌شد.

در دماغه کلاوایستاده و داشت اعدادی را در دفترش می‌نوشت. به او که آرام و بی‌هیچ نشانی از نگرانی داشت برگه‌ها را بررسی می‌کرد نگاه کردم. چهره‌اش درست مانند دیشب بود؛ مانند زمانی که دیدم چاقورا در بدن ریلند فرو کرده، او را روی شانه انداخته و از کابین خارج می‌کرد.

افسر کشتی با صدایی پرطنین فریاد زد: «شمارش افراد!» تمام کسانی که روی عرشه بودند از دستورش فرمان برداری کرده، هر کاری داشتند رها کردند و در کناره‌ی چپ کشتی صف کشیدند. باقی خدمه و لایروب‌ها هم از زیر عرشه بالا آمدند و با چهره‌هایی خواب‌آلود در کنار بقیه ایستادند. در انتهای صف

ایستادم و به افسر کشتی که از روی دفترش افراد را پیدا کرده و برای حضورشان علامتی می گذاشت نگاه کردم.

مرد دست به کمر زده و گفت: «ریلند کجاست؟» سپس با دقت به یک یک مانگا کرد.

متوجه نگاه کوی که از آن سوی عرشه به من دوخته شده بود، شدم. حتی ذره‌ای نشان نمی داد که از چیزی باخبر است.

کلاو که هنوز به دفترش نگاه می کرد از پشت سر گفت: «حروم زاده دیشب اصلاً به کشتی برنگشت.»

دستانم را در پشت کمر به هم رسانده و انگشتانم را درهم قلاب کردم. تنها یک دلیل برای خشمی که کلاو نسبت به ریلند نشان داده بود به ذهنم می رسید؛ اما آن دلیل هم با عقلم جور در نمی آمد. کلاو بود که به زولا گفت من چه کسی هستم. او بود که مرا در مقابل افراد کشتی قرار دارد. حالا چرا باید از من محافظت می کرد؟

دوباره اشک در چشمان جمع شد و سعی کردم با پلک زدن آن‌ها را عقب نگه دارم. پیش از آنکه اشکی بچکد گوشه‌ی چشمم را پاک کردم. می ترسیدم که چنین چیزی را باور کنم.

ویک را زیر نظر گرفته و منتظر بودم ذره‌ای مخالفت از خود نشان دهد، چرا که حتماً وقتی امروز صبح از خواب بیدار شده بود رد خون را روی بانوچ ریلند دیده بود؛ اما حتی اگر نمی دانست چه کسی باعث ریختن خون او شده، نمی خواست برای خود دشمن تراشی کند؛ بنابراین دهان باز نکرد.

افسر کشتی علامتی دیگر در دفترش گذاشته، افراد را یکی یکی مرخص کرد و چند دقیقه‌ی بعد هرکسی به کار خود مشغول شد. به سمت دکل رفتم، کلاو به من نگاه نمی کرد؛ اما با نزدیک شدنم شانه‌هایش قدری خمیده تر شدند. به صورتش نگاه کرده و چین‌هایی را که بر چشمان فرونشسته‌اش افتاده بود از نظر گذراندم، برای لحظه‌ای با اضطراب از بالای سرم نگاهی به عرشه انداخت. می خواست مطمئن شود هیچ کس ما را باهم نمی بیند و این تنها پاسخی بود که به آن نیاز داشتم.

دست به سمت قلاب دکلی که پشت سرمان بود دراز کرد، قدری به سمت من خم شد و گفت: «اینجا نه.» صدایش به غرشی شبیه بود و باعث شد آب دهانم را به سختی قورت دهم.

اگر کلاو داشت از من مراقبت می کرد، پس به کلی به قدیس پشت نکرده بود. به من پشت نکرده بود؛ و این فقط یک معنا داشت. این تنها زولا نبود که نقشه‌ای در سر داشت.

پدرم هم در فکر کاری بود.

افسر کشتی دستانش را دور دهان حلقه کرده و در باد فریاد زد: «لایروب! سکان‌دار می‌خواد تورو ببینه. همین الان!»

سعی کردم لحظه‌ای به چشمان کلاو نگاه کنم؛ اما او دفتر را با شدت بست و عرض عرشه را طی کرد. از در باز گذشته و به سمت اتاق سکان‌دار رفت، من هم به دنبالش روان شدم. جلوی در ایستادم و به زولا نگاه کردم. کنار پنجره ایستاده و دستانش را پشت کمر درهم قلاب کرده بود.

کلاو بر روی صندلی‌ای در انتهای میز نشست و یک پا را بر روی پای دیگر انداخت، بعد به پشتی صندلی که در کنار لگنی پراز کف بود تکیه زد. وقتی از سر جایم تکان نخوردم زولا سر برگردانده و به من نگاه کرد. «خُب، بیا تو دیگه.»

به آن‌ها نگاه کرده و به دنبال نشانی بودم که بگویند چه چیز در انتظارم است؛ اما کلاو چندان نگران به نظر نمی‌رسید. به خوبی توانسته بود اعتماد زولا را به دست آورد؛ اما بی‌شک به دست آوردن این اعتماد هزینه‌ای هم به دنبال داشت. کلاو هیچ وقت مرد بی‌گناهی نبود؛ اما نمی‌دانستم برای سوار شدن به این کشتی دست به چه کارهایی زده است.

زولا پشت کتش را بالا داد تا بر روی صندلی کنار پنجره بنشیند. «محموله در چه حاله؟»

کلاو گفت: «مرتب و دسته‌بندی شدن و بازرگانی که توی ساگسی هولم بود توی نامه‌ای اعتبارشون رو تأیید کرده. ارزش کلی شون رو چیزی حدود شش هزار سکه تخمین زده.»

با شنیدن این عدد جا خوردم. شش هزار سکه در یک معامله. این مبلغی بود که با آن تمام مسیرهای تجاری را راه‌اندازی کردند.

زولا به من نگاه کرد. «و تو بررسی شون کردی؟»

کلاو پاسخ داد: «دوبار.»

اما زولا هنوز داشت به من نگاه می کرد. «می خوام خودت بگی. سنگ ها رو بررسی کردی؟»

بالحنی پر حرص گفتم: «دو بار.»

«این سنگ ها قراره به دست کسی برسه که اگه توی کاراشکالی باشه سر متوجهش می شه... و فکر نمی کنم لازم باشه بهت بگم که اگه مشکلی پیش بیاد به چه اتفاقی می افته.»

بالحنی بی تفاوت گفتم: «پس به نظرم باید منتظر بمونی و ببینی چی می شه.»
زولا گفت: «فکر می کنم همین طور باشه. می خوام بری و تا قبل از اینکه به بند برسیم خودت رو تمیز و آماده کنی.» سپس به لگن پراز کف اشاره کرد.
کمرم را از دیوار جدا و دستانم را در دو طرف بدن رها کردم. «برای چی آماده بشم؟»
«توی باستیان کاری هست که باید انجام بدی.»

«نه. چنین کاری نمی کنم. محموله ای رو که می خواستی برات به دست آورده سنگ ها رو بررسی کردم. به اندازه ی سه برابر پولی که باید بهم بدی زحمت کشیدم.»

زولا گفت: «تقریباً.»

به او خیره شدم و گفتم: «من دیگه این بازی رو ادامه نمی دم. کی می خوای منو؛
نروزم برگردونی؟»
«به زودی.»

صدایم را بالا بردم و گفتم: «بهم بگو چند روز.»

زولا چانه اش را بالا آورده و از نوک بینی به من نگاه کرد. «دو روز.»
دستانم در دو طرف بدن مشت شدند. نفسی از سردرماندگی و خشم بیرون دادم.
«یه کار دیگه هست که باید برام انجام بدی. بعد از اون سرنوشتت توی دست خودته.»

اما نمی خواستم برای بازگشت به خانه روی لونا حساب کنم. عملاً با هر کشی دیگری در بندرگاه باستیان شانس بهتری برای بازگشت داشتم. می توانستم هزینه ی مسیر بازگشت را به هر ساکن دار دیگری بپردازم و طوری به نروزم برگردم که دشمنان کمتری همراهی ام کنند. «الان پولی رو که باید بهم بدی بده تا منم هر کاری که می خوای انجام بدم.»

زولا شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «منصفانه‌ست؛ اما فعلاً نصفش رو بهت می‌دم. نصف دیگه‌اش رو فردا شب می‌گیری.»

«فردا شب چه خبره؟»

«قراره غافلگیر بشی.» کشوی میز را باز کرد، کیفی بیرون آورد و به سرعت بیست و پنج سکه شمرد. وقتی کارش تمام شد دست بروی کپه‌ی سکه‌ها گذاشته و آن‌ها را روی نقشه‌ها به سمت من هل داد.

کلاوا ایستاد.

«می‌خوام وقتی که باستیان از دور دیده می‌شه لباس پوشیده و روی عرشه اومده باشی.» زولا کشورا بست، ایستاد، میز را دور زد و روبه‌روی من قرار گرفت.

کلاو دست دراز کرد و گفت: «چکمه‌هات.»

به پاهایم نگاه کردم. چرم چکمه‌هایم هنوز گل و کثیفی خیابان‌های درن را بر خود داشت. زیر لب ناسزایی گفتم، پایم را از هریک بیرون آوردم و کفش‌ها را روی زمین رها کردم تا کلاو خود مجبور شود برشان دارد. قبل از اینکه خم شده و آن‌ها را بردارد لبخندی برگوشه‌ی لبش دیده شد.

زولا در را باز کرد و منتظر شد تا کالا وارد شود، بعد او و کلاو از اتاق بیرون رفتند. کالا یک‌دست لباس روی شانه‌ی خود انداخته بود و من با دیدن سرآستین چین دار لباس چهره درهم کشیدم.

با حرص گفتم: «حتماً شوخیت گرفته.»

کالا بی‌حوصله سرش را به سمتی خم کرد. پیراهنم را از تن بیرون آورده و پیش از آنکه به سمت لگن بروم شلوار را هم از پا خارج کردم. انگشتان پینه‌بسته‌ام با فرورفتن در آب داغ به سوزش افتادند. کف آب بویی شبیه بوی گیاهان داشت، آب را روی دستانم ریختم و بعد به سراغ صورت و گردنم رفتم. وقتی کارم تمام شد به سمت آینه رفته و با گوشه‌ی پارچه‌ای هرجایی را که تمیز نشده بود پاک کردم.

با دیدن انعکاس تصویرم در آینه دهانم را به سمتی کج کردم. روزی شاید مادرم در برابر این آینه ایستاده بود. احتمالاً زمانی که زولا ایزولد را در این کشتی پذیرفت، مادرم هم سن من بود و نمی‌دانستم چقدر طول کشیده تا بفهمد زولا واقعاً چطور آدمی است. از روزهایی که در لونا گذرانده بود به من چیزی نمی‌گفت و بخشی از وجودم هم نمی‌خواست چیزی در موردشان بداند. در ذهن من، روح او در لارک زنده بود. هیچ‌کس از

فکراینکه بخشی از وجودش در این کشتی مانده باشد خوشم نمی آمد.

انگشتانم را میان موهایم فروبردم که تا حد ممکن شانه شان کنم، سپس آن قدر پیچاندمشان تا انتهایش را زیر گره موهایم فروبرده و آن ها را پشت سرگوجه کنم. برای جمع کردن طره های پریشانی که به دور صورتم افتاده بود هیچ زحمتی به خود ندادم. شاید زولا به کسی نیاز داشت که برایش نقش یک خون نمکی اصیل را بازی کند؛ اما تمام چیزی که داشت و باید با آن کنار می آمد من بودم.

کالا لباس را روی تخت انداخت و برداشتمش. نگاهی به پارچه اش انداختم. از پارچه ای که معمولاً تاجران می پوشند، نبود. کتان نو و نازک بود و پارچه از بازوها آویزان و دور میچ جمع می شد. شلوار هم جدید و از پشمی سیاه و ضخیم دوخته شده بود که دکمه هایی از استخوان نهنگ داشت. مشخص بود که وقتی زولا پا در آن کوچه و در درن گذاشت خود را برای همه چیز آماده کرده بود. نقشه ای دقیق و با جزئیات داشت... و این فکر مورموری برستون فقراتم انداخت. به خود گفتم دوزخ تنها دوزخ مانده و بعد به راه می افتم تا خود را به مری گولد برسانم.

پیش از آنکه جا دادن پیراهن در شلوار را تمام کنم ضربه ای به در خورد و کالا در را به روی یکی از پادوهای واترساید گشود. پسرک چکمه هایم را در دستان کوچکش نگه داشته بود. تمیز شده و برق می زدند، بندهایشان نیز با دو بند محکم بافته شده عوض شده بود. به چکمه ها نگاه کردم و احساسات گلویم را فشرد. شبی را که وست آن ها را به من داد به خاطر آوردم. جلوی اسقاطی فروشی و زیر باران ایستاده و به او و ویلا که در کوچه بودند نگاه می کردم. نور چراغ خیابان روی زوایای صورت وست سایه انداخته بود و نامم را صدا زد. آن موقع اولین بار بود که تنها برای لحظه ای کوتاه توانستم صورت واقعی او را در زیر نقابی که هر روز بر چهره می زد، ببینم. آن قدر دل تنگ آن صورت بودم که به سختی می توانستم نفس بکشم؛ اما نمی توانستم دست از فکر کردن به چیزی که پدرم و زولا گفته بودند، بردارم. اینکه تاریکی ای در وست وجود داشت که من هنوز عمقش را ندیده بودم؛ و بخشی از وجودم هم نمی خواست از این مسئله باخبر شود. می خواست باور کند که در هر صورت این ها اهمیتی نداشت. هرکس که در نرو زنده می ماند همین تاریکی را در وجود خود داشت. تنها راه زنده ماندن همین بود.

اما آن شب در درن و وقتی قول دادیم دیگر به هم دروغ نگوییم او تمام حقیقت را به

من نگفته بود؛ و من از چیزهایی که ممکن بود با افشای حقیقت متوجه شوم،
می ترسیدم؛ که وقتی دوباره او را ببینم، در چشمم فرق کرده باشد؛ که شبیه قدیس به
نظر برسد.

فصل دوازدهم

نور چراغ‌های سوسوزن مانند ستاره‌هایی در ساحل پیش رو می‌درخشید.
باستیان.

نوکی دماغه لونا ایستاده بودم و به شهر که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد نگاه می‌کردم. اینجا جایی بود که تنها به واسطه‌ی داستان‌ها می‌شناختم. خیابان‌ها و چراغ و رنگ‌ها، خاطره‌هایی را در ذهنم شکل داده بودند که به خودم تعلق نداشتند.

مادرم باستیان را دوست می‌داشت. درخشش خیابان‌های خیس در زیر نور ماه را. ساختمان‌هایی را که یکی از پس دیگری روی تپه‌ها ساخته شده بودند و بویی را که در بازارها می‌پیچید؛ اما در نهایت اینجا را ترک کرد و دیگر به این شهر برگشت.

وقتی لونا داشت پهلومی گرفت کارکنان اسکله دست از کار کشیده و به خدمه که بادبان‌ها را می‌کشیدند و آن‌ها را مرتب به دکل‌ها می‌بستند نگاه کردند. لونا در زیر ردای شب زیبا بود و بدنه‌ی چوبی تیره‌اش برق می‌زد و جلاخورده به نظر می‌رسید؛ اما هیچ مقدار از شست‌وشو و لباس‌های تمیز نمی‌توانست جایی را که از آن آمده بودیم پنهان کند. ما معامله‌گرانی زاده شده در نروژ بودیم و از چهره‌ی هرکسی که بر روی اسکله ایستاده بود هم برمی‌آمد که متوجه این مسئله شده‌اند.

تمام دیگر کشتی‌هایی که در بندر پهلو گرفته بودند، گویی از پرتوهای خورشید ساخته شده و در زیر آسمان پهناور درخشان و بسیار تمیز بودند. شهرهای دریای بی‌نام به ثروت و جلال خود می‌بالیدند و بیشتر از همه این مسئله در مورد باستیان صدق می‌کرد. مادرم هیچ‌گاه رفتار باستیانی‌ها را نداشت؛ اما هنوز می‌شد چیزهای کوچکی را در وجودش دید. مثلاً اینکه چطور ابزار لایروبی‌اش را تمیز و مرتب نگه داشته و به کمر بندش می‌بست یا ناخن‌هایش که همیشه تمیز بودند.

چیزهایی هست که صرف نظر از فاصله با زادگاهت هرگز از وجودت بیرون نمی‌روند.

رئیس اسکله از دور پیدا شد و ردیفی از کارکنان اسکله نیز به دنبالش بودند.

پیشانی چین خورده اش چشمانش را باریک ترازانچه بود نشان می داد و در دست
کاغذ پوستی هایی داشت که آن ها را بالای سر تکان می داد.

اما زولا بدون اینکه وقتی تلف کند، رفتاری بی دغدغه پیش گرفته بود. حتی منته
تأیید رئیس اسکله نماند و به افراد گفت طناب های کشتی را به اسکله ببندند.
رئیس اسکله فریاد زد: «تو کی هستی؟» سپس نگاهی به بالا تا پایین نشانی
بادبان بود، انداخت.

زولا نگاهی به کلاو انداخت و او نردبان را رها کرد. خدمه ی لونا حالا از لبه ی کس
خم شده بودند و زولا را می دیدند که بر اسکله قدم برداشته و می رفت تا با
صحبت کند.

کلاو چاقویی اضافه در کمر بند خود جای داد و گفت: «وقت رفته.»
با شک و تردید به او نگاه کردم. از وقتی که در اتاق زولا ایستاده بودیم و من فهمید
بودن او در اینجا دلیلی بیشتر از آنچه زولا می دانست دارد، یک بار هم به من نگاه نکرد
بود؛ اما حتی به من سر نخ می نداده بود تا بفهمم چرا اینجا است یا اینکه نقشه
در این بین چیست. از وقتی درن را ترک کرده بودیم همه چیز به سرعت پشت سر
اتفاق می افتاد و می خواستم بدانم وقتی همه چیز تمام می شد چه اتفاقی در انتظار
بود. ابتدا جوال، بعد غواصی کردن ها، بعد ساگسی هولم. زولا داشت با دقت تمام
حرکت را آن طور که برنامه ریزی کرده بود انجام می داد. می دانستم همه ی این ها ربط
به هولند دارد؛ اما حدس و گمان هایم همین جا به بن بست می رسید.

کوی از روی عرشه ی بالایی به من که داشتم از پهلوی کشتی پایین می رفتم نگاه
می کرد. به افراد دستور داده شده بود به هیچ عنوان لونا را ترک نکنند و به نظر نمی رسید
لایروب های جوالی ذره ای از این موضوع ناراحت باشند. با نگاهی محتاط به شهر
که بر روی تپه گسترده شده بود نگاه می کردند، جوری که انگار چیزی در شهر
می دیدند که آن ها را می ترساند. باستیان به تنهایی از کل جزیره ی جوال بزرگ تر بود.
زولا که لبخندی سرخوشانه بر لب داشت هنوز مشغول حرف زدن با رئیس اسکله
بود و من و کلاو از کنارشان گذشته و به سمت پلکان سنگی و پهنی رفتیم که به باز
تجار منتهی می شد. اینجا هیچ شباهتی به ساختمان زهوار در رفته ای که تاجران نرو
در آن معامله می کردند، نداشت. از سنگ سفید و تمیز ساخته شده و دو گوشه ی
ورودی با مجسمه ی پرندگان دریایی ای تزیین شده بود که بال های خود را بر فراز شهر

زیر پا باز کرده بودند.

وقتی به بالای پلکان رسیدیم توقف کرده و به خیابان پهن نگاه کردم که در شهری وسیع گسترده شده و ادامه پیدا می کرد. به دور خود چرخیده و سعی کردم همه ی باستیان را از نظر بگذرانم؛ اما آنجا پهناور بود... و تکان دهنده؛ تابه حال چنین جایی را ندیده بودم.

کلاو در پیچ بازار تجار از دید خارج شد و من نیز وارد خیابان پشتی شدم. وقتی قدم در کوچه گذاشتم او را دیدم که منتظرم ایستاده بود. به دیوار آجری تکیه داده و نور چراغ خیابان نیمی از صورتش را روشن کرده بود. حتی حالا، در بین ساختمان هایی که ارتفاعشان بیشتر آسمان را می پوشاند هم او مانند غولی به نظر می رسید.

سردی پرخشونتی که از زمان سوار شدنم بر لونا در چشمانش دیده بودم از بین رفته و او از زیر لبه ی کلاهش نگاهی به سرتاپایم انداخت. این نگاه چنان آشنا بود که شانه هایم فرو افتادند و تنشی که ده روز می شد در وجودم حس می کردم از میان رفت. در چشم برهم زدن حس می کردم حالم بهتر شده است. گوشه ی سبیلش با نیشخندی بالا رفته و چشمانش درخشیدند.

چهار قدمی را که بین ما فاصله می انداخت پیمودم، صدای برخورد چکمه هایم با سنگفرش در فضا طنین می انداخت و دستانم را دور او حلقه کردم. گریه ای که تمام این مدت در گلویم بود بالاخره آزاد شد، به او تکیه زدم و انگشتانم را در کتف فرو بردم. برایم اهمیتی نداشت که ضعیف به نظر برسم؛ که با این کار نشان دهم تا چه اندازه ترسیده بودم. فقط می خواستم برای لحظه ای حس کنم که دیگر تنها نیستم. کلاو شق ورق ایستاده و با اضطراب به اطرافمان نگاه می کرد؛ اما بعد از لحظه ای دستان بزرگش دورم حلقه شده و مرا فشردند. دستی به پشتم کشید و گفت: «آروم باش، فی.»

دستانم را روی سینه ام جمع کردم و گذاشتم او مرا سخت تر به خود فشار دهد. چشمانم را بستم و گفتم: «می دونه که من کجام؟» نمی شد بدون اینکه صدایم درهم بشکند نام پدرم را به زبان بیاورم.

کلاو مرا از خود جدا کرد تا بتوانم به صورتش نگاه کنم، یکی از دستان زبرش اشک را از گونه ام پاک کرد. «خوب می دونه که کجایی.» اگر قدیس نیز در این جریان دستی داشت در صبح روزی که او را در درن دیدم هم

از همه چیز با خبر بود. روبه روی من نشسته، چای نوشیده و هیچ بروز نداده بود؛ چندی بعد در کوچه چه اتفاقی به انتظارم نشسته است. دندان‌هایم را برهم سایید از بازی‌های پدرم خسته شده بودم؛ اما خشمم بلافاصله جای خود را به درماندگی داد. کت کلاو را گرفتم و دوباره او را به سمت خود کشیدم. «من باید از اینجا برم. با به نروزم برگردم.»

«تا وقتی کارمون رو تموم نکردیم هیچ جا نمی‌ری.»

کلاو بوسه‌ای بر روی سرم نشانده، سپس دست در جیب فرو برده و در خیابان به افتاد.

همان‌طور که به دنبالش می‌رفتم با صدای بلند پرسیدم: «چی رو تموم کنیم؟ تو که به من چیز نگفتی.»

«مدت‌هاست داریم روش کار می‌کنیم، فی؛ و نمی‌تونیم بدون تو تمومش کنیم.» دست از قدم برداشتن کشیده و با تعجب به او خیره ماندم.

وقتی متوجه شد صدای قدم‌هایم دیگر به گوش نمی‌رسد، قدم‌های او نیز متوقف شدند و چرخید تا به من نگاه کند.

با صدایی خسته گفتم: «یا بهم بگو چه خبر شده یا با اولین کشتی‌ای که به بند بیاد صحبت می‌کنم تا منوبه نروزم برگردونه.»

کلاو در زیر تابلوی رنگ‌ورورفته‌ی ماهی‌فروشی‌ای ایستاد و آهی کشید. «تا به روز دیگه همه چیز رو می‌فهمی.»

می‌دیدم که نمی‌توانم او را وادار به کاری کنم. اگر این یکی از نقشه‌های پدرم بود مهره‌های زیادی داشت و من هم یکی از آن مهره‌ها بودم.

قدمی به جلو برداشته و با نگاهی که او را به چالش می‌کشید تا اگر جرئت دارد دروغ بگویم، پرسیدم: «قسم می‌خوری؟»

«قسم می‌خورم.»

نگاهم صورت او را جست‌وجو کرده و می‌خواستم حرف‌هایش را باور کنم. «به روح مادرم قسم می‌خوری؟»

با شنیدن حرف‌هایم چهره درهم کشید و لب‌هایش را برهم فشرد. بعد گفت: «قسم می‌خورم.» سپس سر تکان داده و پوزخندی زد. زیر لب گفت: «درست مثل خودش به دنده و لجبازی.»

بقه‌ی لباسش را به دور گردن بالا داده و موهای روشنش از زیر کلاه بیرون آمده بود. برای اولین بار از زمانی که درن را ترک کرده بودیم حس می‌کردم می‌توانم نفس بکشم. حضور او به من حس امنیت و تعلق می‌داد. تا زمانی که در کنار کلاو بودم نمی‌گذاشت هیچ اتفاقی برایم بیفتد؛ و حقیقت این بود که اگر او و پدرم نقشه‌ی ویران کردن زولا را داشتند، من هم بهشان کمک می‌کردم.

آن قدر به مسیر خود ادامه دادیم تا اینکه خیابان به فضایی مربعی شکل و پراز مغازه منتهی شد، بر دیوار تمام مغازه‌ها پنجره‌هایی بزرگ و تمیز دیده می‌شد. در پایین هر پنجره جعبه‌هایی با رنگ‌های روشن دیده می‌شد که داخلشان پراز گل بود. کلاو جلوی اولین مغازه‌ی بعد از پیچ ایستاد و کلاهش را مرتب کرد. بر روی تابلوی آویخته شده بر بالای مغازه نوشته شده بود پوشاک و لباس.

در را با فشاری باز کرد و من به دنبال او قدم در مغازه‌ی گرم گذاشتم، آنجانی با سوزنی در دست کنار مانکن لباسی زانورده بود. سرش را به سمتی خم کرده و چشمانش سرتاپای ما را از نظر گذراند. «می‌تونم بهتون کمک کنم؟» سؤالش بیشتر به اتهامی شبیه بود.

کلاو گلویی صاف کرد و گفت: «به یه پیراهن رسمی نیاز داریم که مناسب مجلس مهمونی باشه.»

متعجب و جاخورده به او نگاه کردم؛ اما پیش از اینکه بتوانم اعتراضی کنم ادامه داد: «و باید تا فردا حاضر بشه.»

زن از جا بلند شد و سوزن را در بالشتک سوزنی که در دست داشت فروبرد. «پس بهتره اون قدری پول داشته باشی که بی‌ارزه تموم شب رو به خاطرش خیاطی کنم.» کلاو پاسخ داد: «مشکلی نیست.»

زن لحظه‌ای به پیشنهاد او فکر کرد و بعد در میان پارچه‌هایی که بر روی پیشخوان چوبی بود، گشت. «پارچه‌های ابریشمی جدیدمون دیروز رسیدن. هنوز هیچ‌کس توی باستیان چیزی شبیه اینا رو نداره.»

کلاو بی‌توجه به نگاه سرد و معنادار من دنبال زن به سمت پنجره‌ای که روبه خیابان باز می‌شد، رفت.

آستینش را کشیدم و گفتم: «جریان چیه؟»
«تنها کاری که می‌تونم بکنی اینه که بهم اعتماد کنی.»

همان قدر که از دست او عصبانی بودم از دست خودم هم دلخور بودم. به محضر اینکه کلاورا در کشتی زولا دیدم باید می فهمیدم که قدیس نقشه‌ای در سر دارد. حالا من هم درگیر برنامه‌ای شده بودم که ترتیب داده بودند و بعید به نظر می‌رسید که بدور هیچ دردسری از آن جان سالم به در ببرم.

کلاوبا دقت دستش را روی پارچه‌های مختلف می‌کشید، سپس بالبهایی برد فشرده یک پارچه را بالا گرفت. «این یکی.»

پارچه به رنگ آبی سیر بود، به رنگ دریا در روز آفتابی و در نقطه‌ای که عمق آب نمی‌گذاشت کف دریا را ببینی. پارچه‌ی تیره در زیر نور می‌درخشید. نمی‌دانستم کلاوچه نقشه‌ای در سر دارد که لازمه‌اش پیراهنی دوخته شده از پارچه‌ای چنبر مجلل است؛ اما حس می‌کردم هر چه هست از آن خوشم نخواهد آمد.

زن دستانش را دور مانکن انداخته، آن را عقب کشید و کنار دیوار قرارداد «خیله خُب. برو اون بالا. همه‌ی لباس‌ها رو در بیا.»

پرده‌ای را که در مقابل آینه بود، کشید و بعد به من خیره شد. دست به کمر زد گفت: «خُب؟ زود باش دیگه.»

غرولندی کردم، سپس پیراهنم را از تن بیرون آورده و لباس زیرم را درآوردم. زن لباس‌هایم را آویزان کرده و نُچ‌نُچ‌کنان چین و چروک‌های شلوار پشیمی‌ام را صاف کرد. گفت: «خُب، بذاریه نگاهی بهت بندازم.» نگاهش سرتاپای بدن برهنه‌ام را کاوید، سپس با دیدن زخم بازو و بخیه‌های روی پایم اخمی کرد... و زخم‌ها و کبودی‌هایم تنها شامل این دو مورد نمی‌شد. «خُب، به نظرم بتونم اینا رو بپوشونم. بچرخ.»

بابی میلی خواسته‌اش را انجام دادم و به او پشت کردم؛ و بعد کلاورا دیدم که دوباره نیش‌خندی بر لب داشت. وقتی که زن داستان سرش را روی کمرم و دنده‌هایم گذاشت خود را ذره‌ای کنار کشیدم.

گفت: «خیله خُب.»

پرده را کنار زد، بیرون رفت و بعد با پارچه سفیدی که از آن قیطان‌هایی آویزان بود، برگشت. چهره درهم کشیدم و گفتم: «این...»

زن لب‌خند شیرینی زد و گفت: «شکم بنده، عزیزم. دستات رو ببر بالا.» لب پایینم را گاز گرفتم تا جلوی برزبان آوردن هر ناسزایی را بگیرم، سپس دوباره چرخیدم تا زن بتوانم شکم‌بند را به من بپوشاند. قیطان‌ها را آن قدر کشید که

دنده‌های دردناکم به ناله افتاد و بعد گفت دستانم را به دیوار تکیه دهم تا بتوانم تعادلم را حفظ کنم.

بعد صدایش به گوش رسید که می‌گفت: «تابه حال شکم بند نپوشیدی؟»
با تشر گفتم: «نخیر.» مادرم هرگز چنین چیزی به من نپوشانده بود و در جواب هم دلیلی نداشت شکم بندی به تن کنم.

سپس ژوپن‌های زیردامنی را به دور کمرم بسته و آن را طوری محکم کرد تا دو برآمدگی در هر طرف لگنم قرار بگیرد. بعد به سراغ پارچه‌ی ابریشمی رفت، پارچه را می‌برید تا می‌زد و با سوزن سر جایش محکم می‌کرد تا اینکه یک پیراهن کم‌کم شکل گرفت. تا وقتی دوباره پرده را نکشیده و مرا رو به آینه نچرخانده بود نمی‌دیدم که چه کار می‌کند.

انعکاس تصویرم را در آینه‌ی قاب طلایی دیدم، نفسی فرودادم و قدمی به عقب برداشتم.

پیراهن در بالاتنه چسبان بود و یقه‌ای هفت داشت که نوک تیزش درست در وسط سینه‌ام قرار می‌گرفت. آستین‌هایش چیزی نبود جز چند تکه پارچه‌ی آبی‌رنگ که بعد باید دوخته می‌شد؛ اما دامن کامل و پر بود و مانند امواجی به دورم تاب می‌خورد.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «جیب لازم دارم.»
زن پوفی کرد و گفت: «جیب؟ برای چی جیب می‌خواهی؟»
جواب ندادم. نمی‌خواستم به او بگویم که برای مخفی کردن خنجرم به جیب نیاز دارم یا توضیح دهم که چرا در مجلس به خنجر نیاز پیدا خواهم کرد.

کلاواز پشت سرزن گفت: «براش جیب بذار.»
زن آهی کشید و گفت: «همین جا منتظر بمونین.» سپس به پشت مغازه رفت.
کلاو بر روی صندلی نشسته و به من نگاه کرد. وقتی به صورتم چشم دوخت تمام تلاشش را کرد تا زیر خنده نرزد.

زیر لب گفتم: «داره بهت خوش می‌گذره؟»
گوشه‌ی دهانش رو به بالا تاب می‌خورد و گفت: «مادرت حاضر بود بمیره؛ اما چنین لباسی نپوشه.»

از اینکه چنین ساده به عادات قدیم خود برگشته بودیم متعجب بودم، آن‌هم در حالی که تا چند ساعت پیش آماده بودم او را بکشم. در کودکی حتی یک روز هم

نمی شد که مدتی در کشتی یا بندر با او در کنارش نبوده باشم؛ و حالا که به او می نگریستم حس می کردم دوباره ده ساله هستم... و این باعث می شد دل تنگ مادرم شوم.

با لحنی آرام پرسیدم: «بین زولا و ایزولد چه اتفاقی افتاد؟» اما حتی آن موقع هم مطمئن نبودم که بخواهم جواب این سؤال را بشنوم.

کلاو صاف نشست و یقه ی لباسش را مرتب کرد. «منظورت چیه؟»

«قدیس به من گفته بود اون دوتا گذشته ای دارن. چجور گذشته ای؟»

اینکه نگاهش را از من می دزدید چیزهای زیادی برای گفتن داشت. «فکر می کنم در این مورد باید با قدیس صحبت کنی.»

«اما دارم از تو می پرسم.»

دستی به صورتش کشید و نفسی طولانی بیرون داد. به صندلی تکیه زده و مدت طولانی ای به من خیره ماند. «زولا وقتی که ایزولد رو دید تازه تونسته بود یه کسب و کاری راه بندازه. ایزولد اون موقع توی بازار تجار مشغول معامله بود و به نظرم زولا روراهی برای فرار می دید.»

«فرار از چی؟»

آرواره هایش را برهم فشرد و گفت: «هر چیزی که آزارش می داده. با زولا معامله ای کرد و به عنوان لایروب عضوی از افراد کشتی اون شد؛ اما چیزی که زولا از اون می خواست بیشتر از استعدادش در مورد شناخت سنگ ها بود. نمی دونم چه اتفاقی بینشون افتاد؛ اما هر چی که بود، اون قدر بد بود که ایزولد تموم پس اندازش رو به زولا داد تا بتونه از لونا خارج بشه.»

چهره درهم کشیده و سعی کردم تصور نکنم چه اتفاقی میانشان رخ داده است. «بعد با قدیس آشنا شد.»

کلاو حرفم را تکرار کرد. «و بعد با قدیس آشنا شد... و همه چیز تغییر کرد.»

«چطور تونست قدیس روراضی کنه که راهش بده توی کشتی؟»

«به نظرم قدیس انتخاب دیگه ای نداشت. همون روز که برای اولین بار ایزولد توی میخونه ی گریف کنارش نشست، دل و ایمونش رو بهش باخت.»

گریف. نیشخندی زدم.

«باهم دوست بودن... و بعد بیشتر از دو دوست شدن.» نگاهش گویی که در افکار

گم شده باشد به سمتی دیگر کشیده شد. «و بعد توبه دنیا اومدی.»

لبخند تلخی بر لب آوردم. ابتدایی ترین خاطراتی که داشتم از هردوی آنها بود. قدیس و ایزولد. پدر و مادرم در پس نوری گرم و طلایی رنگ. بی خبر از آنچه بعداً رخ می داد. آرام گرفته در کنار هم.

انگشتروست را که به دور گردنم آویخته بود بیرون آورده و نگاهش کردم. وقتی در تله ی تمپست مرا بوسید، من هم چنین حسی داشتم. انگار که در دنیایی تنها متعلق به خودمان بودیم؛ و در آن لحظه، واقعاً دنیا از آن ما بود.

اگر شایعاتی که در ساگسی هولم به گوشم رسیده بود حقیقت داشت، وست حاضر بود تا مری گولد و هر چیزی را که داشت ببازد. باید کاری را که پدرم شروع کرده بود تمام می کردم و نمی گذاشتم وست همه چیزش را از دست بدهد.

گفتم: «نمی شه اینم جزوی از نقشه اش بوده باشه.»

«چی؟»

«قدیس. تا وقتی که توی سروس ندیده بودمش نمی دونست از جوال فرار کردم.» آرام آرام همه چیز را در کنار هم می چیدم. «تا وقتی که وست منوبه کشتیش راه نداده بود من توی برنامه های قدیس نقشی نداشتم.»

کلاوبه من خیره ماند.

«درست می گم؟» اما نیازی به پاسخ نداشتم. حقیقت در سکوت او نهفته بود.

«وقتی به خونه ی قدیس رفتم گفتم نمی خواد توی زندگیش باشم؛ اما اون شب وقتی که دید روی عرشه ی مری گولد بندر رو ترک می کنم می خواست هر جور شده منو

از اون کشتی بیرون بکشه... و بعد دید که شاید بتونه از من استفاده کنه.»

سرتکان داده و از شدت مضحک و مزخرف بودن شرایط پوزخندی زدم. چیزهای بیشتری بود که تابه حال نمی دانستم. «وقتی زولا گفتم وست مثل قدیسه منظورش

چی بود؟»

کلاوشانه ای بالا انداخت. «خودت می دونی منظورش چی بوده.»

«اگه می دونستم از تو نمی پرسیدم.»

«تاریکی های زیادی توی وجود اون پسر هست، فی.»

«توی وجود همه ی ما هست.» و نگاه معناداری به او دوختم.

«خب، این حرفت درسته.»

دستانم را درهم گره کرده و توجهی به ابریشم که ممکن بود با هر حرکت پاره شود نکردم. دیگر از این همه راز خسته شده بودم. از این همه دروغ خسته بودم. «من اینج کلاو. به خاطر تو و به خاطر قدیس. خیلی بیشتر از اینا به من بدهکاری.»

چشمانش را تنگ کرد و گفت: «بهت بدهکارم؟»

ابروهایم را بالا برده و از نوک بینی به او نگاه کردم. «قدیس تنها کسی نبود که اون توی ساحل منو پشت سررها کرد.»

آرواره هایش لحظه ای منقبض شدند. «فی من...»

«نمی خوام ازم معذرت خواهی کنی. می خوام حقیقت رو بهم بگی.»

نگاه او لحظه ای به سمت انگشتر وست که از گردنم آویزان بود کشیده شد. «ف می کردم که شاید شما دو تا...» حرفش را تمام نکرد، لحظه ای درنگ کرد و بعد گفت: «وست کاری رو می کنه که قدیس ازش می خواد. هر کاری که باشه... و معمولاً با مأموریت ها کارهای کثیفی هستن.»

با صدایی آرام پرسیدم: «مثل سوان؟»

سرتکان داد. «مثل سوان. اون مدت هاست که برای قدیس کار می کنه.»

زیر لب گفتم: «برای همین که قدیس مری گولد رو به اون داده.» وست با کارهای کشتی را به دست آورده بود.

کلاو به جلو خم شد و آرنج هایش را به زانو تکیه داد. با لحنی ملایم تر از قبل گفت: «اون آدم خطرناکيه، فی. باید محتاطانه باهاش برخورد کنی.»

به خود گفتم که پیش از این هم این ها را می دانستم؛ اما حس می کردم حتی افراد خودش هم از تمام کارهایی که وست برای قدیس انجام می دهد باخبر نیستند.

شبیه که وست به من ابراز علاقه کرد در مورد سوان هم حقیقت را گفتم. در مورد تاجری که کسب و کارش را به درخواست قدیس ویران کرده بود. چیزی که نگفتم این بود که این اتفاق یکی از بسیار اتفاق های مشابهی است که او باعثش بوده یا اینکه آنچه بیش از هر چیز برشانه هایش سنگینی می کند همین کارهایی است که پدرم به او می سپارد.

به من دروغ نگو و منم به تو دروغ نمی گم. هیچ وقت.

این تنها قولی بود که به هم دادیم. قولی که وست پیش از این، آن را شکسته بود.

فصل سیزدهم

به قطره‌ی آب که در لگن می‌چکید و تصویرم را موج می‌کرد نگاه کردم. رنگ آبی سیرلباس موهای سرخم را شعله‌ور نشان می‌داد و گونه‌هایم از زُرگونه سرخ بود. پوستم در زیرلباس می‌سوخت. اتاقی در میخانه که زولا برایم در نظر گرفته بود آشنائی داشت که در آن آتش زبانه می‌کشید و تختی نرم که نتوانسته بودم خود را راضی به خوابیدن برویش کنم.

نمی‌دانستم با این کارها قصد دارد چه کسی را تحت تأثیر بگذارد. هیچ حجمی از تجمل نمی‌توانست هویت واقعی او را پنهان کند؛ و اگر مجبور می‌شدم حدس بزنم می‌گفتم زخم روی صورت ویلا و بادبان‌های پاره‌پاره‌ی مری گولد کوچک‌ترین خطاهای او بودند.

ابریشم بدنم را سخت دربر گرفته بود و وقتی که از پله‌ها پایین و به سمت میخانه می‌رفتم دامنش تاب خورده و روی زمین کشیده می‌شد. کلاو و زولا پشت میزی در انتهای میخانه نشسته و عرق چاودار می‌نوشیدند. هردو کت‌های خوش‌دوختی به تن داشتند که دکمه‌هایی برنجی داشت، موهای آشفته‌شان را کوتاه و مرتب کرده و از روی صورت‌های آفتاب‌سوخته‌شان کنار زده بودند. برقی آشنا در نگاهم جرقه زد. کلاو همیشه قیافه‌ی خشنی داشت؛ اما حالا پوشیده در لباس پشمی سبز و گران‌قیمت و موهای بلوندی که شسته و مرتب کرده بود جوان و مانند گذشته‌ها به نظر می‌رسید.

وقتی مرادید کمر صاف کرد و جامی را که از آن می‌نوشید روی میز گذاشت. بلافاصله خجالت زده شده و به تصویر خود در پنجره نگاه کردم. موهایم را بالا برده و با سنجاق طوری بالای سرم محکم‌شان کرده بودم تا مانند حلقه‌ای دور سرم قرار بگیرد. نور برلباس می‌افتاد و باعث می‌شد پارچه برق بزند.

عملاً مضحک شده بودم. زولا سرتاپایم را ورنده‌از کرد و گفت: «حُب، حُب. نظرت چیه؟» از روی صندلی

بلند شد و با تکان دست کتش را به من نشان داد.

نگاه سردی به او انداختم. «فکر می‌کنم آماده‌ام تا هرکاری که می‌خواهی انجام بدهم تا بتونم هرچه زودتر از اینجا برم.»

کلاو جامش را سرکشید، سپس ایستاد و در میخانه را باز کرد. باد سرد به در هجوم آورد و بدنم را به لرزه انداخت. تصمیم گرفته بودم ردایی را که کلاو برایم تهیه کرده بود در اتاق بگذارم، چون وقتی آن را روی شانه می‌انداختم حس می‌کردم دارم زیر وزنش خفه می‌شوم؛ با این حال سرما گرمایی را که زیر پوستم می‌دوید تسکین می‌داد.

کلاو به من قول داده بود که تا چند ساعت دیگر حقیقت را افشا کند. فردا من سمت نرور حرکت می‌کردم. می‌توانستم مری گولد را پیش از آنکه وست بازه خرابی‌های بیشتری به بار بیاورد پیدا کنم.

به دنبال زولا می‌رفتم و پاشنه‌ی کفش‌هایم تق‌تق صدا می‌داد. گرچه زولا تلاشی نمی‌کرد تا متکبر و مغرور به نظر برسد؛ اما می‌دیدم که مضطرب است. موقع راه رفتن مثل همیشه بی‌خیال قدم بر نمی‌داشت و حینی که در خیابان پیش می‌رفتم لب‌هایش را برهم می‌فشرد. به زمین چشم دوخته و فکر می‌کرد. حساب و کتاب می‌کرد.

پیشاپیش ما در شهر قدم برمی‌داشت و هرچه بیشتر جلو می‌رفتم شهر زیباتر می‌شد. غروب، باستیان را غرق در نورهای صورتی و بنفش کرده بود و ساختمان‌های سفیدرنگ نور آسمان را منعکس و فضا را رؤیاگون می‌کردند.

سنگفرش خیابان که پیش از این از آجرهای مستطیلی شکل و زبر بودند جای خود را به سنگ‌های جلاخورده‌ی گرانی‌تری و مربعی شکل دادند، سپس وقتی در خیابانی پیچیدیم زولا ایستاد و به نمای مرمری و درخشان ساختمانی بزرگ در پیش رویمان نگاه کرد.

چندین طاق عظیم بر فراز پلکانی پهن و درخشان قرار گرفته و در انتهایش سه جفت درِ دولنگه روبه‌شب باز شده بود. نور فانوس از درون به بیرون نفوذ می‌کرد و سایه‌هایی را بر دل تاریکی می‌انداخت.

روی پلاک پرنقش‌ونگاری که بالای درِ وسطی قرار داشت نوشته شده بود خانه‌ی

آزیموث^۱. معنای این کلمه را می دانستم. اصطلاحی بود که در مسیریابی از روی حالات آسمان استفاده می شد و برای بیان جهت خورشید، ماه یا ستارگان از نقطه‌ی مبدأ به کار برده می شد؛ اما واژه‌ی خانه نمی توانست توضیح دهد که چنین ساختمانی به چه جهت ساخته شده بود. سنگ تراشه‌هایی به شکل تاک و گل سرتاسر نمای ساختمان را فراگرفته و بر فرازشان پهنه‌ی آسمان مزین به چهره‌ی رنگ پریده‌ی ماه بود.

زولا چیزی نمی گفت و نگاهش از طاق بلند ورودی به سمت چکمه‌هایش کشیده شد.

وقتی فهمیدم دارد تمام جسارتش را جمع می کند ابروهایم درهم رفته و لبخندی شرورانه بر لب‌هایم نشست. از این حالت زولا لذت می بردم. نامطمئن بود. می ترسید. نگاهی به من انداخت و گفت: «آماده‌ای؟» اما منتظر جواب نماند. بدون ما پله‌ها را طی کرد.

نگاهی به کلاوانداختم. او مانند زولا مردد نبود؛ و این فقط یک معنا داشت. همه چیز داشت طبق نقشه‌ی او پیش می رفت.

دستی بلند کرده و به من اشاره کرد تا پیش از او از پله‌ها بالا بروم. دامن سنگین را بلند کرده و پله‌ها را به سمت درهای بزرگ پشت سر گذاشتم. باد در اطرافم می پیچید و چند طره‌ی مورا از جایشان بیرون کشید. برای لحظه‌ای حس کردم بر بالای دکل لارک ایستاده و خود را به بادهای سهمگین سپرده‌ام؛ اما هیچ‌گاه تا به این اندازه از لارک دور نبودم.

از درهای گشوده عبور کردیم، گرمای سالن دورتادورم را فراگرفت و نگاهی به سقف انداختم. تصاویری نقاشی شده و مزین به جواهرات در بالای سرمان قرار داشت و آن قدر زیاد بودند که نمی شد آن‌ها را شمرد. همه جا پنجره‌هایی با شیشه‌های رنگی دیده می شد که سالن را در نورهای رنگین و درخشان فرومی برد. مردم زیر طاق جمع شده بودند و همه لباس‌هایی رنگارنگ و از پارچه‌هایی درخشان به تن داشتند. کت‌هایی به رنگ سرخ و طلایی و پیراهن‌هایی خیره‌کننده که روی زمین‌های پوشیده از موزاییک تاب می خوردند. نگاهی به نوک کفش‌هایم انداختم. زیرپاهایم

تراشه‌هایی از آمیتیس و کوارتز سرخ و سلسنتین در کنار هم قرار گرفته بودند تا تصور گلی را شکل بدهند.

زیر لب به کلاو گفتم: «اینجا کجاست؟»

کنارم ایستاده بود و همان طور که نگاهش دورتادور سالن را می‌کاوید، گفت: «خونه‌ی هولند.»

«اینجا زندگی می‌کنه؟»

انگشتانم به دامن ابریشمینم چنگ زدند. در سالن شمعدان‌هایی بزرگ قرار گرفته بودند و سینی‌هایی پر از جام نوشیدنی، قرار گرفته بر نوک انگشتان خدمتکاران پوشیده در لباس سفید دورتادور سالن می‌چرخیدند. مهمانان سالن را پر کرده دورتادور ویتترین‌های شیشه‌ای با قاب برنزی که در سالن قرار گرفته بود می‌چرخیدند. برق چیزی در یکی از این ویتترین‌ها نگاهم را متوجه خود کرد.

پیش از آنکه سنگ را ببینم متوجه حضورش شدم. ارتعاش عمیقش را در سینه احساس می‌کردم و بال‌هایی که قدری از هم باز مانده بود به سمت ویتترین‌ها به سنگ نگاه کردم. یاقوتی به رنگ سرخ و تقریباً هم‌اندازه‌ی دست من بود. «وای خدا...» کلمات در دهانم ماسیدند.

تاکنون چیزی شبیه آن را ندیده بودم. سنگ سرخی کم‌رنگی داشت و سطحش چندین و چند جهت تراش خورده و انعکاسم را چندتکه می‌کرد. حتی نمی‌شاد ارزشش را حدس زد.

سالن به نوعی یک نمایشگاه نیز محسوب می‌شد که در نظر گرفته شده بود مجموعه‌ای از سنگ‌هایی بسیار گران‌قیمت را به نمایش بگذارد؛ مانند یک موزه بود. زولا به کلاو نگاه کرد و زیر لب گفت: «پیداش کن.»

کلاو لحظه‌ای به چشمان من نگاه کرده، سپس به خواسته‌ی زولا گوش داد و از میان افرادی که بین دو ویتترین بعدی ایستاده بودند، گذشت. زولا ساکت بود و اتاق را از نظر می‌گذراند.

دستانم را پشت کمر درهم قلاب و سرم را به سمتی خم کردم. «مضطرب به نظر می‌آی.»

«جدی؟» و لبخند بی‌رمقی زد.

با لحنی سرخوشانه گفتم: «راستش رو بخوای وحشت زده به نظر می‌آی.»

آرواره‌هایش را برهم فشرد و سینی‌ای نقره‌ای در کنارم پدیدار شد. بر روی سینی جام‌هایی پایه بلند و ظریف دیده می‌شد که درونشان نوشیدنی‌ای گازدار و کم‌رنگ بود.

زولا که جامی را از لبه گرفته و برداشته بود، گفت: «یکی بردار.»
دستم را جلو آوردم، یکی از جام‌ها را برداشتم و بوییدم.
زولا نیشخندی زد و گفت: «کاوا^۱ است. خون نمکی‌ها عرق چاودار نمی‌خورن.»
جرعه‌ای نوشیدم و از حس گزگز که بر روی زبانم ایجاد کرد چهره درهم کشیدم.
«کی می‌خوای بهم بگی اینجا چی کار می‌کنیم؟»
زولا خود را بر روی پاشنه‌های کفشش تاب داد و گفت: «منتظر بانوی مجلسیم.
دیگه کم‌کم باید سربرسه.» تماشایش کردم که جامش را نوشیده و بعد جامی دیگر برداشت.

نور پوستش را به رنگ قهوه‌ای گرمی درآورده و چهره‌اش را تا حدودی دل‌نشین می‌کرد، این فکر از سرم بیرون نمی‌رفت که حالا او شبیه یک هیولا نبود. شاید همین باعث شده بود ایزولد آن روز قدم در کشتی او بگذارد؛ و نمی‌دانستم چقدر زمان برده بود تا مادرم بفهمد در مورد او اشتباه می‌کرده است.

دستانم را به دور جام باریک و بلند حلقه کردم و گفتم: «می‌خوام ازت یه سؤال بپرسم.»
«خُب، بپرس.»

با دقت او را زیر نظر گرفتم. «تو برای مادر من چی بودی؟»
چشمانش برقی زدند و به من نگاه کرد. «خُب، بستگی داره از کی بپرسی.» سپس صدایش را با حالتی توطئه‌گرانه پایین آورد و گفت: «سکان‌دار. ناجی.» درنگی کرد و گفت: «و شاید شخصیت منفی داستانش. می‌خوای کدوم داستان رو بشنوی؟»
جرعه‌ی بزرگی نوشیدم و کاوا گلویم را سوزاند. «برای چی از لونا رفت؟»
پاسخ داد: «اگه خودش رو به کشتن نداده بود می‌تونستی اینواز خودش بپرسی. گرچه مشخص نیست کدوم داستان رو برات تعریف می‌کرد. هیچ وقت نباید بهش اعتماد می‌کردم.»

«منظورت از این حرف چیه؟»

«ایزولد وقتی از باستیان رفت فقط با سرنوشت خودش بازی نمی کرد. قبول کرد. اون توی گروه هم بزرگ ترین اشتباهی بود که تابه حال کردم.»
ابروهایم درهم گره شدند. پدرم هم همین حرف را در مورد مادرم زده بود؛ اما دلایلی دیگر.

«اما امشب اون اشتباه رو جبران می کنم. به لطف تو.»

طنین ناچیزی در پس ذهنم بود و سعی داشت حرف های او را در کنار هم بچیند اما نمی توانستم معنایشان را درک کنم. «مادرم چه ربطی به این موضوع داره؟»
«به خاطر ایزولده که هولند این همه سال برای سرمن جایزه در نظر گرفته بوده. خاطرایزولده که من دیگه نمی تونم توی دریای بی نام معامله ای انجام بدم و به خا اون بوده که تابه حال به اینجا برنگشتم.»
«منظورت از این حرفا چیه؟»

«منظورم اینه که من به دختر هولند کمک کردم از باستیان فرار کنه و به هم خاطر از چشم هولند افتادم.»

نفسی عمیق فرو داده و پارچه ی لباس به دور سینه ام سخت کشیده شد. سرم دوران افتاده بود. با تشر گفتم: «داری دروغ می گی.»
زولا شانه ای بالا انداخت. «نیازی نیست حرفام رو باور کنی.»

دستی به دنده هایم فشردم و حس می کردم در پشت استخوان هایم دیگر جایی برا ریه هایم نمانده است. آنچه می گفتم نمی توانست حقیقت داشته باشد. اگر ایزولد دختر هولند بود...

گروهی از زنان بازو در بازوی هم از مقابلمان گذشته و همان طور که به انتهای سال می رفتند زیر لب باهم حرف می زدند. زولا جامش را سرکشید و آن را بر روی ویترونی که بینمان قرار داشت، گذاشت. پشت دستم را بر روی پیشانی کشیدم، احساس سرگیجه می کردم. ناگهان انگار در زیر آب بودیم. نیاز به هوا داشتم.
وقتی خواستم از کنارش عبور کنم بازویم را گرفت و آن را فشرد. «فکر کردی داری چی کار می کنی؟»

مردی که کنارمان ایستاده بود لحظه ای سر برگرداند و نگاهش به گره دست زولا بر روی آستین لباسم افتاد. از میان دندان های برهم فشرده غریدم: «دستت رو بکش

کنار» و او را به چالش می طلبیدم که اگر جرئت دارد سروصدا راه بیندازد. بازویم را از چنگش بیرون کشیدم، به مردی که نگاهمان می کرد لبخندی خجولانه زدم و بعد به سمت راهروی ویتترین ها رفتم. می توانستم نگاه زولا را بر روی خود احساس کنم.

زولا دروغ گو بود. این را می دانستم؛ اما وقتی آن حرف ها را به من زد حسی آزاردهنده در درونم بیدار شده بود. در میان خاطراتی که از مادرم داشتم به جست و جو پرداختم. در میان داستان هایش. هیچ گاه چیزی در مورد والدینش به من نگفته بود. یا در مورد خانه اش؛ اما چرا مادرم باید چنین جایی را ترک می کرد؟

نگاهی به اطراف انداخته و لبم را گاز گرفتم. در هر سوافرادی می خندیدند و باهم حرف می زدند. همه در لباس های مجلل خود آسوده و بی خیال بودند؛ اما انگار هیچ کس متوجه نبود من پوشیده در آن پیراهن چقدربا اطرافم ناسازگارم. سالن سرتاسر پر بود از آواز سنگ ها و صدایشان چنان بلند بود که تعادل ذهنم را به هم می ریخت؛ و به نظر نمی رسید جز من کسی متوجه این موضوع باشد. از کنار ویتترین ها گذشته، نگاهم گذرا از سرپوش های شیشه ای شان می گذشت و بعد وقتی آوایی آشنا از ویتترین کناری به گوشم خورد همان جا متوقف شدم. این آوایی بود که پیش تر یک بار شنیده بودم.

لاریمار بی حرکت مانده و گوش دادم؛ مانند صدای چهچهه ی پرندگان یا سوت بادی بود که در غاری می پیچید. یکی از نادرترین سنگ های ممکن؛ و مسئله همین بود. این جشن یک مهمانی عادی نبود. نمایشی بود از ثروت و قدرت. و بعد دستی روی کمرم قرار گرفته، به آن چنگ انداخت و انگشتانم بلافاصله به سمت خنجر رفت که در پهلوی زیر لایه های دامن جاساز کرده بودم. چرخیدم، کاوا از جامی که در دست داشتم بیرون ریخت و نوک خنجرم بر روی پیراهن سفیدی که در مقابلم بود و سینه ی ستبر زیرش قرار گرفت.

اما بویی آشنا در مشامم می پیچید. نگاهم را بالا بردم و چشمانی سبزرنگ را دیدم. جام در دستم به لرزه افتاده بود. وست...

فصل چهاردهم

نفسی کشیده و ناله‌ای را که داشت از گلویم بالا می‌آمد فرودادم. به او خیره شدم. موه‌های طلایی‌رنگش شانه شده و از روی صورتش کنار رفته بود، پوستش در زیر نور شمع می‌درخشید. حالا حتی صدای سنگ‌ها هم خفه شده و با بادهای سهمگینی که در درونم می‌وزید خاموش شده بود.

وست دست دراز کرده و انگشتانش را به دور دسته‌ی خنجری که بالا برده بودم حلقه کرد. آب دهانش را قورت داد و برق نگاهش عوض شد. در زیر چشمانش حلقه‌های سیاهی افتاده بود که او را خسته و لاغر نشان می‌داد.

کنش را گرفتم و پارچه مرغوبش را در مشت مجاله کردم. او را به سمت خود کشیدم و صورتم را به سینه‌اش فشردم. ناگهان حس می‌کردم چیزی نمانده پاهایم در زیر وزن بدنم و این لباس سنگین خم شوند. حس می‌کردم چیزی نمانده بر زمین بیفتم.

«فیل»، صدایش دردی را که زیر دنده‌هایم حس می‌کردم بیدار کرد، ضربان قلبم شدت گرفت و خونم داغ‌تر از پیش در رگ‌هایم دوید. چیزی در پس ذهنم داشت به من هشدار می‌داد. می‌گفت به دنبال زولا بگردم... که دامنم را در دست گرفته و پا به فرار بگذارم؛ اما نمی‌توانستم تکان بخورم. به گرمای وست تکیه کرده بودم و می‌ترسیدم که دوباره ناپدید شود. می‌ترسیدم او را تصور کرده باشم.

زیر لب گفتم: «حالت خوبه؟» و چانه‌ام را بالا گرفت تا رودررویش قرار بگیرم. آرام سرتکان دادم.

جام را از دستم گرفت و آن را روی ویتترین کناری گذاشت. «بیا بریم.» و بعد به راه افتادیم. وقتی عبور می‌کردیم حضار به ما نگاه می‌کردند و انگشتان وست در انگشتانم حلقه شده بود. گذاشتم مرا از میان جمعیت به دنبال خود بکشد، به سمت آسمان شبی که در آن سوی درهای باز گسترده شده بود. دیگر نقشه‌ی کلاو و قدیس برایم اهمیتی نداشت. دیگر مهم نبود اگر زولا ما را می‌دید یا آنچه در مورد مادرم گفته بود حقیقت داشت یا نه.

دست وست را چنان سخت فشردم که بند انگشتانم به درد آمد و وحشت زد.
پرسیدم: «مری گولد سالمه؟»

پاسخ داد: «توی بندره.» و با سرعت بیشتری حرکت کرد.
«فیبل!» این صدای زولا بود که بلندتر از صدای همه‌ی حضار در سالن طنین
می‌انداخت.

نگاهم به کلاوافتاد که از سمت دیوار انتهایی و به همراه زولا داشت جمعیت را
کنار می‌زد و به سمت من می‌آمد؛ اما صدای تیز شکسته شدن شیشه بود که باعث
شد ضربانم لحظه‌ای قطع شده بر جا خشک شوم و دستم از دست وست بیرون بیاید.
هزاران فکر در ذهنم آشوب به راه انداخته بودند و چشمانم روی زنی بی حرکت
مانده بود. زنی پیر. صورتش اندوهگین به نظر می‌رسید و چشمانش در زیر موهای
نقره‌ای رنگی که در هزارتویی بافته شده بالای سر جمع کرده گشاد شده بود. در میان
موهایش شانه‌هایی آراسته شده با کهربای صورتی رنگ دیده می‌شد که با انگشتانی
که به انگشت داشت هماهنگ بودند. پایین پایش تکه‌های خرد شده جامی دورتادور
پیراهن ارغوانی رنگش دیده می‌شد.

طنین عمیق و نفس گیر صدایش سالن را به لرزه درآورد. «ایزولد؟»
دست وست دوباره دستم را پیدا کرده، یک بازویش را به دورم انداخت و مرا به
دنبال خود کشید. تلوتلو خوران در کنارش پیش می‌رفتم و سر برگردانده بودم تا زن را
ببینم. ابروانم درهم رفته بود، چراکه چهره‌اش را می‌شناختم.

درهای پیش رویمان به سرعت بسته شدند و مردانی پوشیده در کت‌هایی به رنگ
آبی تیره دورتادور دیوارها ایستاده و با فریاد به دیگر نگهبانان دستوراتی دادند. سالن از
همه‌ی پر شده بود، نگهبانان مهمانان را به عقب هل داده و من و وست هم به
همراهشان کشیده شدیم.

یکی از مردان فریاد زد: «توا!» و لحظه‌ای طول کشید تا متوجه شوم که با من حرف
می‌زد.

وست که در کنارم ایستاده بود بریده بریده گفت: «گندش بززن.»
زن روی پاشنه‌ی پا چرخیده و به سمت درهای باز دیگری می‌رفت که در آن سوی
سالن قرار داشت. دستی داغ مرا به جلو کشیده و بعد وست پشت خود را بالا برده و
پایین آورد. پشت بر آرواره‌ی مرد نشست.

تلوتلویی خورد و بر روی جمعیت افتاد. بعد شمشیری با تیغهی کوتاه از کمر بند خود بیرون کشید و زنی فریاد زد. چند نگهبان دیگر از میان جمعیت بیرون آمدند و دور تادورمان را گرفتند. نور شمع روی چهار شمشیری که روبه وست نشانه رفته بود، می درخشید؛ اما همه نگاهشان را به من دوخته بودند.

وست خنجری از کمر بند بیرون کشیده و با آرامشی خوف انگیز آن را در دست نگه داشت. چشمانم گشاد شده بود و به او نگاه می کردم. چهره اش درست شبیه آن شبی شده بود که کرین را در دریا انداخت. چهار نگهبان دورمان را احاطه کرده بودند؛ اما وست قدمی به جلو برداشت. اگر قدمی دیگر برمی داشت او را می کشتند.

دست به سمت او و خنجرش دراز کرده و گفتم: «کاری نکن.» اما او خود را از دسترس دور کرده و مرا دور زد. «هیچ کاری نکن، وست!» پلکی زد. انگار تازه به یاد آورده بود من آنجا حضور دارم. کتش را گرفتم و او را عقب کشیدم.

خود را به سینه اش فشردم و آن قدر پس راندمش که پشتش به دیوار چسبید. سر برگردانده و به نگهبانان گفتم: «همراهتون می آم. به اون کاری نداشته باشین.»

وست بازویم را گرفت و آن را فشرد؛ اما دستم را از دستش بیرون کشیدم. شمشیرهایی که به سمتان نشانه رفته بود قدری پایین آمدند و مردی که بینی خونی داشت با چانه به وست اشاره کرد و گفت: «هردوتون رو می خواد.»

به وست نگاه کردم؛ اما او هم درست مانند من سردرگم بود. چشمان سبزش در زیر نور کم مانند دو گوی شیشه ای شده بودند. چشمانش را باریک و متمرکز کرده بود.

نگهبان قدمی به عقب برداشته و منتظر ماند. من قدم در میان جمعیت گذاشتم و وست هم به دنبالم آمد. وقتی کت آبی ها را به سمت درهایی که زن در آن سویشان ناپدید شده بود، دنبال می کردیم اتاق در سکوت فرو رفته بود. چند ثانیه بعد درها پشت سرمان بسته شده و صدای موسیقی دوباره از آن سوبه گوش رسید.

فانوس ها سقف بالای سرمان را غرق در نور کرده بودند و وقتی که در راهرو پیش می رفتیم نقاشی ها و حکاکی های بیشتری را به نمایش می گذاشتند.

وست در پشت سرم غرید: «اینجا چه خبره؟»
جفتی در چوبی بزرگ در انتهای راهروی تیره گشوده شد. توانستم کلورا ببینم که وارد اتاقی روشن می شد.
نگهبان ایستاد، اشاره کرد جلو برویم و خود از مسیری که آمده بودیم، برگشت. من و

وست در راهروی خالی ایستاده و به هم خیره شده بودیم.
صدایی ملایم از آن سوی در به گوش رسید. «لطفاً بیاین داخل.»

دست وست را رها کرده، قدم به داخل اتاق گذاشتم و صدای جشن به کلی محو
خاموش شد. وست نیز دنبالم کرده و درست در کنارم ایستاد. نگاهش دورتادور اتاق
را بررسی کرده، سپس بر روی زولا متوقف ماند.

نگهبانی او را به جلو هل داد و زولا سکندری خوران دست به دیواری گرفت
تعدادش را حفظ کند. نگهبان در را پشت سرمان بست.

زنی که پیراهن ارغوانی به تن داشت در کنار میز ماهونی جلاخورده ای ایستاده بود.
پشت سرش دیواری بود پوشیده از کاغذ دیواری ای طلایی که پیچ و تاب قلم مو بر آن
هزارتویی از امواج اقیانوسی را پدید آورده و تا سقف ادامه داشت. پیراهن زن گویی
خامه ساخته شده، بدن باریکش را می پوشاند و بعد بر روی زمین و زیرپایش پهن
شده بود.

دستانش را در مقابل خود به هم قلاب کرده و گفت: «من هولند هستم.» نور بر روی
سنگ انگشتانش منعکس شد. داشت به من نگاه می کرد.
وست قدمی به من نزدیک تر شد و من که به زن خیره مانده بودم نمی دانستم باید
چه بگویم.

چشمان هولند شگفت زده چهره‌ی مرا بررسی می کرد.
با لحنی ملایم گفت: «توفیل هستی.»
پاسخ دادم: «همین طوره.»

کلاو در گوشه ای ایستاده، دستانش را روی سینه درهم قلاب کرده و به دیوار کنار
آتشدان تکیه داده بود. تابلویی قاب شده بر بالای آتشدان دیده می شد و وقتی نگاهم
به تصویر دختری جوان پوشیده در پیراهنی سرخ افتاد که هاله ای از نور به دور سرش
داشت، گویی تمام هوا از اتاق خارج شد.
ایزولد بود. مادرم.

«و تو هم باید وست باشی.» هولند به وست نگاه کرد. «سکان دار کشتی مخفی
قدیس.»

وست در کنارم بی حرکت مانده بود. آن قدر باهوش بود که انکار نکند؛ اما از نگاهی
که در چشمانش بود خوشم نمی آمد. من تسلسل لحظه دست به کاری بزنم که به

کشته شدنش منجر شود.

هولند به سؤال عنوان نشده‌ی وست پاسخ داد و گفت: «بله، من دقیقاً می‌دونم تو کی هستی... و می‌دونم که چی کار می‌کنی.»

به آن‌ها نگاه کردم. چطور ممکن بود وقتی هیچ‌کس در نروژ چیزی در مورد وست نمی‌دانست، او همه چیز را بداند؟

وست با لحنی سرد گفت: «ازمون چی می‌خوای؟»

زن لبخندی زد. «نگران نباش. به اونم می‌رسیم.»

صدای زولا سکوت را برهم زد. «هولند.» اما وقتی نگاه تند هولند به او افتاد دهانش را بست.

ترکی که بر نقاب خونسردی‌اش افتاده حالا به شکافی پهن تبدیل شده بود. زولا اینجا هیچ قدرتی نداشت و همه این را می‌دانستند. کلاوتنها کسی بود که نگران به نظر نمی‌رسید؛ و نمی‌دانستم این مسئله باید مرا می‌ترساند یا خیالم را راحت می‌کرد.

هولند با صدایی که شبیه موسیقی بود، گفت: «فکر نمی‌کنم اسمت توی فهرست مهمانان این مجلس بوده باشه، زولا.» صدایی داشت ملایم و موزون.

زولا قامت راست کرد و گفت: «عذر می‌خوام... اما فکر کردم شاید وقتش رسیده باشه که مسئله‌ی بینمون رو حل کنیم.»

هولند با لحن سردی گفت: «این‌طور فکر کردی؟ فکر کردم به وضوح بهت فهموندم که اگه یه بار دیگه پات رو روی اسکله‌ای در دریای بی‌نام بذاری آخرین باره که کشتیت جایی پهلومی گیره.»

«می‌دونم که گذشته‌ای داشتیم...»

«گذشته؟»

«تقریباً بیست سال شده، هولند.»

به هولند نگاه کردم که لحظه‌ای به من چشم دوخته و دوباره به زولا نگاه کرد. زولا دکمه‌ی کتش را با حالتی نمایشی باز کرده و نگاهش را از هولند نگرفت. نگهبان هولند با خنجری در دست قدمی به سمت او برداشت. زولا دولبه‌ی کت را گرفت، بازش کرد و چهار جیب را نمایان کرد که از هر کدام ریسمان‌های کیسه‌ی پول چرمی آویخته بود.

هولند با چانه به میزی که کنار دیوار بود اشاره کرد و زولا یک‌به‌یک کیسه‌ها را روی

میز گذاشت. هولند بدون اینکه از جا تکان بخورد به زولا نگاه می کرد که سنگ های قیمتی را بر روی سینی ای آینه ای می ریخت و آن ها را مرتب می کرد تا آماده ی نگار تیزبین زن شوند.

بعد منتظر ماند و گذاشت هولند به محموله نگاهی بیندازد. «اینویه جور هدیه ر نظر بگیر.»

«فکرمی کنی چند صد قیراط سنگ می تونه وادارم کنه به خاطر کاری که کرد بودی بیخشمتم؟» لحنش چنان سرد و آرام بود که با وجود آتش هم می شد سرمای ناگهانی را احساس کرد.

«چیزی که با خودم آوردم فقط به این سنگ ها ختم نمی شه.» و به من نگاه کرد. ناخود آگاه قدمی به عقب برداشته و زیر نگاه او خود را به دیوار فشردم؛ اما هولند نگاهش را از زولا بر نمی داشت. «فکرمی کنی اومدنت به اینجا فکر خودت بوده؟» دهان زولا باز مانده و به هولند نگاه کرد. «چی؟»

صدای هولند مانند سنگی که بر زمین افتاده و سکوت را بشکند طنین انداخت. «دستمزدش رو بده.»

نگهبان میز را دور زد و جعبه ای نقره ای را از روی طاقچه برداشت. آن را روی سینی گذاشت و درش را با دقت باز کرد. در صندوق آن قدر سکه بود که تاکنون آن حجم را یکجا ندیده بودم. شاید هزاران سکه.

کلاو بالاخره تکانی خورده و از پس سایه ها بیرون آمد. رو به هولند گفت: «نیازی نیست شمرده بشن. بهت اعتماد دارم.»

سرمایی مانند سرمای دریا بر تنم نشست و به کت وست چنگ انداختم تا تعادل را حفظ کنم. سعی داشتم اتفاقات را کنار هم بچینم.

کلاو به لونا نرفته بود تا جاسوسی زولا را بکند. آمده بود تا زولا را به هولند تحویل دهد.

هولند گفت: «یه مادر هیچ وقت درد از دست دادن بچه اش رو فراموش نمی کنه. زخمیه که چرک می کنه و بدتر می شه. زخمیه که حتی مرگ تو هم نمی تونه درمانش کنه.»

زولا داشت عقب عقب به سمت در می رفت و چشمانش گشاد شده بود. «من اونو برگردوندم. برای تو.»

«ومن ازت ممنونم.» بعد انگشتی در هوا تاب داد و نگهبان در را به روی دو مرد که به انتظار ایستاده بودند باز کرد.

دو مرد بدون اینکه چیزی بگویند قدم در اتاق گذاشته و پیش از آنکه زولا بفهمد چه خبر شده کتش را گرفته و او را به درون راهروی تاریک کشیدند.
زولا فریاد زد: «صبر کنین!»

حینی که طنین فریادهای زولا به گوش می‌رسید کلاودر صندوق را بست و بعد متوجه شدم صدای دیگری که به گوشم می‌رسد صدای نفس نفس زدن‌های وحشت‌زده‌ی خودم است. فریادهای زولا ناگهان خاموش شده و بعد صدای افتادن و زنش بر روی زمین شنیده شد.

انگشتانم به دور خنجر که در جیب دامن پنهان کرده بودم عرق کرده و به تاریکی راهرو خیره شده بودم. وقتی ردی از خون تازه بر روی مرمی‌های سفید روان شد متعجب پلک زدم، سپس همه چیز در سکوت فرو رفت.

فصل پانزدهم

مُرده بود. زولا مُرده بود.

سعی کردم این حقیقت را در کنار تمام اتفاقاتی که طی ده روز گذشته افتاده بود، بچینم. به همین خاطر بود که کلاو در میان خدمه‌ی زولا برای خود کاری پیدا کرد. همه برای رسیدن به چنین لحظه‌ای بود. زولا تنها مشکل قدیس یا وست نبود. مشکلی بود که باید به خاطر کل نروز حل می‌شد.

قدیس کلاو را به لونا وارد کرده بود تا زولا را به دست هولند برساند. او زولا را قانع کرده بود که می‌تواند برای همیشه خود را از شر تهدیدهای هولند راحت کند؛ اما چطور توانسته بود این کار را به انجام برساند؟

پولی که هولند به کلاو پرداخت کرده بود گنجینه‌ای محسوب می‌شد و حسم به من می‌گفت که در این بین نام قدیس آورده نشده است. برای هولند، کلاو فقط معامله‌گری از نروز بود که می‌خواست پول بیشتری به جیب بزند. واقعاً نقشه‌ی هوشمندانه‌ای بود. پدرم از دشمنی میان زولا و هولند استفاده کرده بود تا زولا با پای خود به استقبال مرگ برود؛ و چرا باید معامله‌گری را می‌کشت و بین خود و شورای تجارت نروز مشکل ایجاد می‌کرد وقتی تاجری قدرتمند در دریای بی‌نام می‌توانست این کار را برایش به انجام برساند؟

با صدایی که انگار از ته چاه به گوش می‌رسید، گفتم: «برای چی بهم چیزی نگفتی؟»

کلاو با چهره‌ای که می‌شد دلسوزی را در آن احساس کرد به من چشم دوخت؛ اما دهانش را بسته نگه داشته و به هولند نگاه کرد. نمی‌خواست هولند بیش از آنچه باید از چیزی باخبر شود.

کلاو دستورات خود را از قدیس می‌گرفت و قدیس برای هر کاری که می‌کرد دلیلی داشت؛ و مسئله این بود که حتی اگر من به او اعتماد داشتم، قدیس به من اعتماد

نداشت... و چرا باید اعتماد می کرد؟ من خود علیه او دسیسه کرده بودم تا بتوانم مری گولد را آزاد کنم.

نگاهم به سمت خون زولا بر روی سنگ های مرمری سفید کشیده شد و به درخشش در زیر نور آتش خیره ماندم. تنها چند لحظه ی پیش او در کنار من ایستاده بود. هنوز می توانستم فشرده شدن بازویم زیر دست او را احساس کنم.

سکوت کرکننده باعث شد چند باری پلک بزنم و متوجه شوم که هولند به من خیره شده. گویی که انتظار داشت چیزی بگویم. وقتی چیزی نگفتم انگار قدری ناامید شد.

گفت: «فکر می کنم همین برای یه شب کافیه. تو این طور فکر نمی کنی؟»
نمی دانستم چطور باید به این حرف پاسخ بدهم. حتی نمی دانستم منظورش چیست.

گفت: «اینجا می مونی.» لحنش دعوت کننده و پرسشگر نبود. داشت به من دستور می داد. نگاهش هنوز مرا می کاوید و موها، شانه ها و پاهایم را از نظر می گذراند. «صبح باهم حرف می زنیم.»

دهان باز کردم تا چیزی بگویم؛ اما وست زودتر از من به حرف آمده بود. بالحنی قاطع گفت: «فیبل اینجا نمی مونه.»

کلاو با تنبلی صندوق را زیر بغل زد و گفت: «متأسفانه منم باید حرف این پسر رو تأیید کنم.»

به نظر نمی رسید هر دو حتی ذره ای از هولند ترسیده باشند؛ اما من به جای همه وحشت زده بودم. فقط کافی بود هولند انگشتی بلند کند تا سربازان وست و کلاو را در دل تاریکی بکشند.

هولند گفت: «همه می مونین. فیبل تنها کسی نیست که باهاش کار دارم.» اما آرامشی که در چشمانش بود درست مانند لحظه ای بود که انگشت بلند کرد تا زولا را از اتاق بیرون ببرند.

می توانستم از آن سوی در صدای کشیده شدن چیزی را بر کف راهرو بشنوم. آب دهانم را قورت دادم.

هولند گفت: «امیدوارم اینجا راحت باشین.» سپس دست به سمت دستگیره ی درخشان دری دیگر دراز کرد. در را گشود و راهرویی روشن از نور فانه ها بدیدار شد.

منتظر ماند تا از در عبور کنم؛ اما از سر جایم تکان نخوردم. به پرتوی مادرم بربالای آتشدان خیره شده بودم و به نور آتش که در چشمانش می رقصید. هولند قدمی به سمت من برداشت، انگشتانش در زیر نور برق می زدند. پارچه‌ی لباسش مانند نقره‌ی مذاب روی زمین موج می خورد و شانه‌هایی که در موهایش داشت مانند ستاره چشمک می زدند. مدام به این فکر می کردم که او شبیه شخصیتی در یکی از داستان‌های قدیمی بود؛ مانند یک شبخ یا یک پری دریایی. چیزی که به این دنیا تعلق نداشت.

و در مورد مادرم نیز چنین حسی داشتم. هولند دست دراز کرده و دستم را میان انگشتانش گرفت. دستم را چرخاند تا کف دستم رو به بالا قرار بگیرد. انگشت شستش را بر روی خطوط کف دستم کشید و وقتی انتهای زخمم را از زیر آستین دید گره دستش محکم تر شد. چشمان آبی رنگ روشنش به چشمانم دوخته شده و دستم را رها کرد. «به خونه خوش اومدی، فیبل.»

خانه. این کلمه در ذهنم کشیده شده و تاب خورد، آوایش برایم غریب و نا آشنا بود. دامنم را با دو دست گرفته و از در گذشتم. لبم را گاز می گرفتم تا حالت تهوعم را پس بزنم. شاید قدیس به آنچه می خواست رسیده بود؛ اما حالا هولند دست بالا را داشت و خودش این را خوب می دانست.

نگهبان ما را به راهروی دیگری هدایت کرد که انتهایش به پلکانی پهن می رسید. پله‌ها را طی کرده و به سالنی رسیدیم که دید به طبقه‌ی پایین داشت. نگهبان فقط زمانی ایستاد که به دری در انتهای ردیفی از درها رسیدیم. در به رنگ صورتی مرواریدی بود و نقش گلدانی پراز گل‌های وحشی در مرکزش دیده می شد. مرد گفت: «با اولین زنگ کسی می آد تا بهتون رسیدگی کنه.» و در را گشود. اتاق غرق در نور ماه بود که از آن سوی پنجره‌ای بزرگ به درون می تابید. در زیر پنجره تختی قرار داشت که نیمی از آن در سایه فرو رفته بود.

اول وست در اتاق قدم گذاشت؛ اما مرد دست بر روی سینه‌ی او گذاشته و متوقفش کرد. «این اتاق برای خانمه.»

وست او را کنار زد و در را باز نگه داشت تا من رد شوم. «منم کنارش می مونم.»

سربرگردانده و به کلاو نگاه کردم. به ستون تکیه داده و سری اطمینان بخش برایم نکان داد. بالحنی خونسرد گفت: «صبح می بینمت.» اما نگاهش قدری متزلزل بود. من تنها کسی نبودم که می دیدم هولند نفت چراغی است و چیزی نمانده آتش بگیرد.

نگهبانی که زولا را از آن اتاق بیرون کشیده بود در بالای پلکان پدیدار شد. با قدم های تند به سمتمان آمد و من بر روی دستان و کتتش به دنبال ردی از خون گشتم؛ اما درست مانند جشن و مهمان های طبقه ی پایین تمیز و کاملاً مرتب بود. کنار در ایستاد و وست در را پشت سر من بست. بی حرکت ماندم تا صدای قفل شدن در را بشنوم. وقتی صدای قدم ها در دوردست گم شد شانه های وست پایین افتادند. به در تکیه داد، دستانش را درهم گره کرده و به من نگاه کرد. غرید: «اینجا چه خبره، فیبل؟»

با دیدن او در زیر نور سرد و آبی رنگ ماه گلویم فشرده شد. «قدیس.» نام پدرم به نوعی برایم ناآشنا به نظر می رسید. «از من استفاده کرد تا زولا رو به اینجا بکشونه و هولند اونو بکشه.» حتی مطمئن نبودم که خودم متوجه همه چیز شده باشم؛ اما این تکه هایی از معما بود که توانسته بودم در کنار هم بچینم.

«برای چی اونو به اینجا بکشونه؟ هولند چه ربطی به توداره؟»

«فکر کنم...» به دنبال کلمات می گشتم. «فکر کنم اون مادر بزرگم باشه.»

چشمان وست گشاد شدند. «چی؟»

کلماتی که از دهانش بیرون می آمد عجیب و ناموزون بودند و بعد حس کردم تاریکی در اطرافم حرکت می کند. نمی توانستم هوا را به ریه هایم بکشم.

روح مادرم در میان این دیوارها بود و طنینی از وجودش در هوا احساس می شد. در میان خاطراتی که در ذهنم می رقصیدند به دنبال هر چیز کوچکی که ممکن بود ایزولد در مورد اینجا گفته باشد، گشتم؛ اما هیچ چیز نبود جز روایت هایی از غواصی هایش و خیابان های شهری که در آن بزرگ شده بود. هیچ چیز در مورد خانه ی آزیموث و زنی که در آن زندگی می کرد در ذهنم نبود.

دستانم را روی ابریشم آبی رنگی که بدنم را پوشانده بود، فشردم و گفتم: «وقتی ایزولد از باستیان فرار کرد بین اعضای گروه زولا برای خودش جایی به دست آورد. هولند مادر ایزولده. برای همین زولا مجوزش رو برای معامله توی دریای بی نام از

دست داد. به همین خاطر بود که بیست سال قدم توی این آب‌ها نداشته بود.»
 وست ساکت؛ اما اتاق انباشته بود از افکار درهم‌برهم او. به دنبال راهی برای خروج
 از این دردسر می‌گشت. به دنبال راه فرار از تله‌ای که هردو در آن گرفتاده بودیم.
 به سمت پنجره رفتم و به جایی که بندر در میان تاریکی گسترده شده بود نگاه
 کردم. «اعضای گروه کجان؟»

وست ایستاد، سایه‌ها روی صورتش افتاده و تیرگی زیر چشمانش را بیشتر
 می‌کردند. «کاری نمی‌کنن.»

«مطمئنی؟» و به ویلا فکر کردم. می‌دانستم که اگر سروکله‌مان در بندر پیدا نشود
 خود را آماده خواهد کرد تا گوشه‌گوشه‌ی شهر را با خاک یکسان کند.

برلبه‌ی تخت نشستم و او در مقابلم ایستاد و به چهره‌ام خیره شد. دستش را بالا
 آورد، گویی می‌خواست مرا لمس کند؛ اما بعد بی حرکت ماند. نگاهش به برق طلایی
 انگشتی افتاد که زیر لباسم پنهان کرده بودم. انگشت به زیر زنجیر انداخته، انگشت
 را بیرون کشید و آن را معلق نگه داشت.

لحظه‌ای به انگشت خیره شد، سپس چشمان سبزش را دوباره به من دوخت. «برای
 این برگشته بودی به درن؟»

سرتکان داده و آب دهانم را قورت دادم. «متأسفم.» کلمات در گلویم می‌شکست.
 چین پیشانی وست عمیق‌تر شد. «برای چی؟»
 «برای همه چی.»

فقط در مورد اتفاقی که آن روز صبح در اسقاطی فروشی افتاد حرف نمی‌زدم. در
 مورد همه چیز حرف می‌زدم. هولند و باستیان و کشتی‌های زولا که به دست وست
 سوخته بودند. به خاطر تمام کارهایی که برای قدیس کرده و نمی‌خواست در
 موردشان چیزی بدانم. وقتی قدم از مری گولد بیرون گذاشتم مسیرمان را به این سمت
 تغییر داده بودم... و نمی‌خواستم اعتراف کنم که وست حالا در نظرم تغییر کرده
 بود... که حالا قدری بیشتر شبیه پدرم به نظر می‌رسید.

دست روی صورتم گذاشته و انگشتانش را میان موهایم برد.

نمی‌دانستم برای پیدا کردنم در نروژ دست به چه کارهایی زده است؛ اما می‌دیدم
 که وزنش روی شانه‌های سنگینی می‌کند... که بر وجودش سایه انداخته‌اند. در آن
 لحظه فقط می‌خواستم بودن در کنار او را تجربه کنم. می‌خواستم حس کنم که در

پس سایه‌های وجود او پنهان شده‌ام.

صورتش را پایین آورد و با چنان ملایمتی بر پیشانی‌ام بوسه زد که اشک در چشمانم جوشید. آنچه را که کلاو گفته بود از ذهن بیرون کردم، چشمانم را بستم و تصور کردم در اتاق وست بر روی مری گولد و زیر نور فانوس هستیم.

دست وست به بخیه‌های پایم برخورد کرد و چهره درهم کشیدم.

ناگهان از من فاصله گرفت و با چشمانی نگران نگاهم کرد.

زیر لب گفتم: «چیزی نیست.»

اما او بی توجه به من لبه‌ی دامن را بالا زد تا بتواند زخم را ببیند. بخیه‌های ناشیانه‌ی

ناموزون و زشت در وسط کبودی بزرگی بر روی پایم قرار داشتند. او که آواره‌هایش را

برهم می‌فشارد آرام دستی بر زخم کشید. «چه اتفاقی برات افتاده؟»

خجالت زده دامن را پایین دادم و گفتم: «یکی از لایروب‌های زولا می‌خواست کاری

کنه که از زیر آب زنده بیرون نیام.»

چشمان وست از خشم برق زدند؛ اما دهانش بی حرکت مانده بود. بعد گفت: «کی؟»

زیر لب گفتم: «دیگه مُرده.»

ساکت شده و رهایم کرد. فاصله‌ی میانمان گویی بیشتر و تهی شد. گرمای

حضورش از بین رفته و لرزه‌ای به بدنم افتاد. ده روز گذشته از پیش چشمانش

حقیقت را به من گفت. شبی که باز در مورد قدیس حقیقت را با من در میان

نگذاشت. بخشی از وجودم زمزمه کرد نیازی نیست که بدونی؛ اما به خودم دروغ

می‌گفتم. چون در نهایت ناچار می‌شدیم همه چیز را نبش قبر کنیم و وست باید

حقیقت را در مورد پدرم، به همراه هر چیز دیگری که پنهان کرده بود با من در میان

می‌گذاشت.

می‌گذاشت.

فصل شانزدهم

بر روی زمین نشسته و به دیوار تکیه داده بودم، به نور که روی فرش بالبه‌های منگوله‌دار می‌خزید نگاه می‌کردم و منتظر مانده بودم تا به انگشتان پایم برسد. ساعت‌ها در سکوت گذشته و فقط گاهی صدای عبور قدم‌هایی از آن سوی در بسته به گوش می‌رسید.

وست در کنار پنجره ایستاده و داشت به خیابان نگاه می‌کرد. می‌توانستم دوخت کتش را در زیر نور بهتر از شب گذشته ببینم. چرم زرشکی‌رنگ تا زانوهایش می‌رسید و رنگ پارچه موهایش را روشن‌تر از آنچه بود نشان می‌داد. در این فکر بودم که چطور کسی توانسته بود او را راضی به پوشیدن چنین لباسی کند. حتی چکمه‌هایش هم از تمیزی برق می‌زدند.

من نخواهی‌ده و تمام مدت به چشمان خسته‌ی وست نگاه می‌کردم که به بیرون پنجره دوخته شده بود. چشمانش طوری بود که گویی روزها می‌شد آن‌ها را برهم گذاشته و گونه‌هایش از پیش استخوانی‌تر به نظر می‌رسیدند.

او که انگار توانسته بود سنگینی نگاهم را حس کند سر برگرداند. «حالت خوبه؟» «خوبم.» نگاهم به سمت دستانش کشیده شد. آخرین بار که وست را دیدم به من گفته بود شانزده نفر را کشته است. در این فکر بودم که حالا این رقم به چه عددی رسیده است. «نگران شونی.» به مری گولد فکر می‌کردم.

«مشکلی براشون پیش نمی‌آد.» حس می‌کردم که سعی دارد به خود اطمینان دهد و نه به من. «اما هر چی زودتر از اینجا بیرون بریم بهتره.»

صدای ضربه ملایمی به در شنیده شد و هردوبی حرکت ماندیم. لحظه‌ای مردد مانده بعد بلند شدم و با کشیده شدن بخیه‌های پایم چهره درهم کشیدم. پابرهنه بر روی فرش به راه افتادم و دامنم که چروک شده بود با هر حرکت خش‌خش می‌کرد. وقتی در را باز کردم زنی ریزاندام را دیدم که با پیراهنی تازه در دست منتظر ایستاده بود. پارچه ظریف و به رنگ صورتی روشن بود. تقریباً شبیه رنگی که روی دیوارها دیده

می شد.

کلاو هنوز بیرون اتاق به ستون تکیه داده و صندوق سکه هایش پایین پایش برد. تمام شب گذشته را بیرون اتاق نگهبانی می داد.

زن نگاهی به من کرد و گفتم: «اومدم تا لباس تنت کنم.»

باخشم پاسخ دادم: «من که عروسک نیستم. نیازی نیست کسی لباس تنم کنه.» کلاو پشت سرزن سعی کرد خنده اش را بخورد.

زن که سردرگم به نظر می رسید، گفت: «اما قلاب هاش...»

لباس را از دست او چنگ زده و پیش از آنکه بتواند حرفش را به پایان برساند در را بستم. پیراهن را بالا گرفتم تا بررسی اش کنم، پارچه در زیر نور می درخشید.

لباسی بود پرزرق و برق با یقه ای ایستاده و دامنی پرچین.

وست که انگار با من هم نظر بود طوری چهره درهم کشید، گویی حتی نگاه کردن به لباس هم او را می آزارد.

نفسی بیرون داده لباس را روی تخت انداختم و دست به پشتم بردم تا بندهای لباس آبی ای را که به تن داشتم باز کنم. قلاب بالایی به سرعت باز شد و وقتی که دیگر نتوانستم به قلاب های بعدی دسترسی پیدا کنم ناله ای سر دادم.

دست در جیب دامنم برده و خنجرم را بیرون آوردم. وست که کنار پنجره ایستاده بود به من که خنجر را روی بالاتنه ای لباس می کشیدم نگاه کرد. کمر دوخته شده ای لباس پاره شده و آن قدر شکم بند را کشیدم تا تمام و کمال جدا شده و روی زمین افتاد. دنده ها و شان هایم درد می کرد و بالاخره از شر ابریشم تنگ راحت شده بود. وست به زیر دامنی و ژوپنی که به دور کمرم بسته شده بود نگاه کرد: «این دیگه چیه...»

با نگاه تندى حرفش را قطع کردم، پیراهن جدید را به تن کرده و تا جایی که دستم می رسید دکمه های پشتش را بستم. وقتی دیگر دستم به دکمه ای نمی رسید وست بقیه شان را با اخمی بر روی چهره بست. آستین های کوتاه لباس زخمم را نشان می داد و برای لحظه ای این فکر ذهنم را پریشان کرد.

سنباق ها را از میان موهایم بیرون کشیدم، موهایم را آزاد کردم و تکانی به سرم دادم. طره های قهوه ای مایل به سرخ موهایم بر روی شان هایم ریخت، در برابر پارچه ای کم رنگ لباس حتی تیره تر از پیش دیده می شدند. وقتی در اتاق را دوباره باز کردم زن

همان جا ایستاده و این بار جفتی کفش از همان پارچه را در دستان ظریفش گرفته بود.

وقتی ابریشم آبی رنگ را پاره پاره بر کف اتاق دید چشمانش گشاد شدند و گفت: «وای خدای من.»

سپس خود را جمع و جور کرد، کفش ها را روی زمین گذاشت و من که دامن لباس را بالا گرفته بودم یک به یک آن ها را به پا کردم. وقتی زخم روی ساعدم را دید چهره درهم کشید. دامن را رها کرده و منتظر ماندم دست از خیره شدن به من بردارد. گونه هایش سرخ شده بودند. «تا اتاق صبحانه راهنمایت می کنم.» سپس پوزشگرانه سری خم کرد.

وست در راهرو و کنار کلاو منتظر بود. زن محتاطانه از کنارشان گذشت، گویی می ترسید با آن ها برخورد کند و کلاو از این مسئله راضی به نظر می رسید. خود را کنار کشیده و گذاشت زن بگذرد. زن از پلکان پایین رفت. راهروی که شب گذشته از آن عبور کرده بودیم حالا از نور خورشیدی که از پس پنجره های کف تا سقف به درون می تابید روشن شده بود. بر روی دیوارهای راهرو ردیفی از تابلوهای پرتره دیده می شد و رنگ های درخشان شان زنان و مردانی پوشیده در ردهای رسمی و مزین به جواهرات متعدد را نشان می داد.

حینی که به دنبال زن می رفتیم سکه هایی که در صندوق کلاو بودند جرینگ جرینگ صدا می دادند و آوایشان همراهی مان می کرد.

با صدایی آرام گفتم: «دیگه وقتشه که بهم بگی اینجا چه خبره.» چشمان کلاو نگاهی پراحتیاط به سمت وست انداخت. «خودت می دونی چه خبره. من جایزه هولند رو گرفتم و زولا رو از نروژ به باستیان آوردم.»

«اما چرا؟» کلاو به قدیس وفادار بود؛ اما احمق نبود و بی دلیل جان خود را به خطر نمی انداخت. این کار فایده ای هم برای او داشت. «چرا به خاطریه دستور از طرف قدیس تموم راه رو تا اینجا اومدی؟»

با اعصاب خردی ابرویی بالا انداخت. «کاری کرد که ارزش وقتم رو داشته باشه.» بعد دست بر روی صندوق نقره ای رنگی که زیر بغل داشت، گذاشت و گفت: «می خوام از این پول استفاده کنم تا زیر نشان قدیس یه ناوگان جدید راه بندازم.» «چی؟ چرا یه کسب و کار مخصوص خودت راه نمی اندازی؟»

کلاو خندید و سر تکان داد. «می‌خواهی با قدیس رقابت کنم؟»

نمی‌خواستم. هر کس اگر عقلی در سر داشت چنین چیزی را نمی‌خواست. یک سال بود که سعی می‌کردم زولا را راضی کنم به باستیان برگردم؛ اما اون علاقه‌ای به این کار نداشت. از هولند می‌ترسید.

زیر لب گفتم: «تا اینکه از من به عنوان طعمه استفاده کردی. اگه قدیس می‌خواست از من به عنوان طعمه‌ای برای رسوندن زولا به هولند استفاده کن می‌دونست باید کجا پیدام کنه. می‌تونست هر لحظه به جوال بیاد و منو با خودش ببره.» کلاو که در کنارم راه می‌رفت ساکت ماند. «چرا این کار رو نکرد؟»

کلاو دوباره سر برگرداند تا به وست نگاه کند. همان جا ایستاده و دامن از میان انگشتانم رها شد.

باخشم به او نگاه کردم و گفتم: «پس حق با من بود. یه جای این مسئله به وست ربط داره.»

وست به ما نگاه کرد؛ اما چیزی نگفت. احتمالاً از قبل خودش هم به چنین چیزی فکر می‌کرد. قدیس مدتی می‌شد که علیه زولا قدم برمی‌داشت؛ اما وقتی متوجه شد بود از او سوءاستفاده کرده‌ام تا به وست کمک کنم، خواسته بود نه یک مشکل... که دو مشکل را باهم رفع کند. زولا را به باستیان می‌رساند و مرا از مری گولد دور می‌کرد. دندان‌هایم را برهم ساییدم و گفتم: «ای حروم زاده.»

وست مرا از گوشه‌ی چشم نگاه کرده و عضلات آرواره‌اش منقبض شده بودند. یک بار گفته بود هرگز نمی‌تواند از قدیس رهایی یابد؛ و من کم‌کم به این می‌اندیشیدم که شاید حق با او باشد.

دوبار دیگر در راهروهای پیچیدیم و سپس مقابل در بزرگی که رو به اتاق آفتابگیری بزرگ باز می‌شد، ایستادیم. دیوارهایی شیشه‌ای تا سقف ادامه پیدا می‌کردند، آسمان آبی را قاب می‌گرفتند و نوری چنان روشن را به اتاق راه می‌دادند که مجبور شدم چند باری پلک بزنم تا چشمانم به نور عادت کنند. در وسط اتاق میزی گرد دیده می‌شد که بر رویش رو میزی پهن کرده بودند و هولند در کنارش منتظرمان بود.

کمر بندی به دور کمر داشت که بر رویش ردیف به ردیف زمرد دیده می‌شد، گردنبندی درست از همان سنگ از گردنش آویخته بود. رو به پنجره کرده، فنجان‌های چای در دست داشت و نور بر روی گردنبندش منعکس می‌شد.

وست او را زیر نظر گرفته و با نگاهی غرق در سؤال به او خیره بود. همراهان کنار در ایستاده و به ما اشاره کرد تا وارد شویم. من شانه به شانه‌ی وست وارد شدم و کلاو هم پشت سرمان آمد.

هولند که چشم به منظره‌ی طلایی پیش رو دوخته بود، گفت: «صبح بخیر. لطفاً بشینین.»

اتاق آفتابگیر پر بود از گیاهانی که هوا را گرم و مرطوب می کردند. برگ‌هایی پهن و تاک‌هایی انبوه که از پنجره‌ها بالا می رفتند و شکوفه‌هایی در هر رنگ که روی شاخه‌ها گسترده شده بودند.

خواستم صندلی‌ای را بیرون بکشم؛ اما پسری جوان از پشت سرم پدیدار شده و این کار را برایم انجام داد. محتاطانه بر روی صندلی نشسته و نگاهی به آنچه روی میز بود، انداختم.

شیرینی و کیک که به زیبایی بر روی بشقاب‌ها و پایه‌های نقره چیده شده بودند. توت‌هایی تازه که در کاسه‌هایی چینی و سفید قرار داشتند. آب دهانم با بوی شکرو کره به راه افتاده بود؛ اما وست و کلاو دست به هیچ چیز نمی زدند... بنابراین من هم همین کار را کردم.

هولند با احتیاط فنجانش را در نعلبکی‌ای که مقابلش قرار داشت، گذاشت. «تو درست شبیه مادرتی.»

گفتم: «شما هم همین طور.»

این حرف باعث شد قدری دهانش رو به بالا تاب بخورد؛ اما حقیقت را می گفتم. با وجود سن زیاد و موهای خاکستری رنگش می توانستم مادرم را در هر زاویه چهره‌ی او ببینم. هولند نیز درست مانند مادرم زیبایی وحشی و رام نشدنی داشت. سرش را پرسشگرانه به سمتی خم کرد و گفت: «به نظرم هیچ وقت در مورد من به تو چیزی نگفته.»

صادقانه پاسخ دادم: «چیزی نگفته.» دلیلی نداشت دروغ بگویم. «راستش رو بخوای وقتی زولا پیغام فرستاد و گفت که داره دختر ایزولد رو می آره پیشم حرفش رو باور نکردم؛ اما دیگه نمی شه انکارش کرد.» نگاهش دوباره کل صورتم را بررسی کرد. «هنوز سعی دارم بفهمم که چطور قبل از این متوجه نشده بودم. توی این دریا اتفاقی نمی افته که از چشم من دور بمونه.»

اما من پاسخ این سؤال را می دانستم. هیچ کس به جز کلاو نمی دانست من چه کم هستم و چهار سال را نیز در جوال و به دوراز نگاه کنجکاو دیگران گذرانده بودم. برای اولین بار به این فکر افتادم که شاید قدیس هم به همین خاطر مرا در جوال رها کرد بود.

هولند گفت: «ایزولد دختر لجبازی بود. زیبا. با استعداد؛ اما فوق العاده لجباز. ساکت مانده و به گوشه های دهان او دقت می کردم. به حرکت چشمانش؛ در چهره ی هولند هیچ چیز را لونی داد.

«وقتی بدون حتی یه خدا حافظی به لونا رفت هفده ساله بود. یه روز از خواب بیدار شدم و هر قدر منتظر موندم اون برای صبحونه پایین نیومد.» فنجانش را برداشت و جرعه ای دیگر بنوشد، فنجان در دستش می لرزید. «اگه پدرش قبلاً نمرده بود از خج رفتن ایزولد می مرد.»

شیرینی ای را از روی دیس پیش رو انتخاب کرده و آن را در بشقابش گذاشت. درهای سالن باز شدند. مردی قدم در اتاق گذاشت که دکمه های کتش را تا زیر گلر بسته و کلاش را در دست گرفته بود. لحظه ای طول کشید تا او را به جا بیاورم. رئیس اسکله بود.

وست هم که انگار هم زمان با من متوجه این موضوع شده بود ذره ای چرخیدنا پشت به او قرار بگیرد.

مرد کنار میز ایستاد، سپس تکه کاغذ پوستی لوله شده ای را به دست هولند داد. «حینی که من دارم بهتون گزارش می دم لونا داره جست و جومی شه. ابزار خوبی روی عرشه هست؛ اما محموله ای نداره. بادبان ها هم خوب هستن.» هولند زیر لب گفت: «بادبان همیشه به درد می خوره.» سپس نگاهش را به کاغذ پوستی دوخت. «خدمه چی؟»

مرد پاسخ داد: «توی اسکله هستن و دنبال کار می گردن.» به کلاو نگاهی انداخته و به لایروب ها فکر کردم. اگر هولند لونا را مصادره کرده بود احتمالاً لایروب ها پولی دریافت نکرده بودند؛ و حالا به دنبال راهی برای بازگشت به جوال می گشتند.

«دکل ها رو جدا کن و بذار غرق شه. نمی خوام کسی سراز کارمون دربیاره.» دست وست به دسته ی صندلی چنگ انداخته بود. او فقط زولا را نکشته بود.

داشت کشتی را غرق می کرد و هر نشانی از حضور او در باستیان را به کلی از بین می برد. وقتی کارش را به انجام می رساند، می شد گفت زولا هرگز به دریای بی نام نیامده بوده است.

«می خوام تا قبل از غروب لونا کف دریا باشه. نمی خوام قبل از جلسه خبرش به گوش شورای تجار برسه.»

کلاو از آن سوی میز به من نگاه کرد. به گمانم داشت در مورد جلسه ای حرف می زد که میان شورای نروژ و دریای بی نام در ساگسی هولم شکل می گرفت. رئیس اسکله در پاسخ غرولندی کرد، سپس گفت: «یه کشتی دیگه هم خارج از برنامه توی بندر دیده شده.» به کاغذی که در دست هولند بود، اشاره کرد و گفت: «مری گولد.»

بلافاصله دچار تنش شدم و فنجانم محکم تر از آنچه باید به نعلبکی برخورد کرد. در کنارم وست کاملاً بی حرکت مانده و این لرزه ای بر اندامم می انداخت. ظاهرش طوری بود که انگار چیزی نمانده از آن سوی میز بر روی مرد پریده و گلوش را ببرد. هولند نگاهی به من کرد و گفت: «فکر نمی کنم نیازی باشه خودمون رو نگران اونا کنیم، مگه نه؟»

به او نگاه کردم و گفتم: «نه نیازی نیست.» اینجا باید معامله ای انجام می شد؛ اما نمی دانستم بر سر چه چیز.

با بی اعتنائی کاغذ را به رئیس اسکله برگرداند، سری برایش تکان داد و مرد روی پاشنه ی پا چرخیده و از در بیرون رفت.

با دندان هایی برهم فشرده به او که اتاق را ترک می کرد نگاه کردم. اگر رئیس اسکله جیره خور هولند بود هیچ چیز در اسکله رخ نمی داد که این زن از آن بی خبر باشد.

هولند دستانش را روی میز درهم گره کرد و رو به کلاو گفت: «خُب، حالا به نظرم می تونی به نروژ برگردی.»

کلاو پاسخ داد: «ولی به نظرم همین الان به اون گفتم کشتی ای رو که باهاش به اینجا اومده بودم غرق کنه.»

«خُب، من این مشکل رو حل می کنم؛ اما کاری هست که باید برام انجام بدی.» کلاو گفت: «کسی رو که برای سرش جایزه گذاشته بودی آوردم.» بعد به صندوق اشاره کرد. «و تو هم پولم رو دادی.»

هولند گفت: «می‌تونم دو برابرش کنم.»
 کلاو با شک و تردید چشمانش را باریک کرد. گفت: «گوش می‌دم.»
 زن توتی برداشت و آن را مقابل خود گرفت.
 «قدیس.»

صدای کوبش قلبم در گوش‌هایم طنین انداخته و انگشتانم به دور دسته‌ی فنجان محکم شدند.

کلاو آرنج‌هایش را به میز تکیه داد و گفت: «از قدیس چی می‌خوای؟»
 «همون چیزی رو که از زولا می‌خواستم. دختر من توی کشتی اون مُرده، پس اون مسئوله. قراره توی جلسه‌ی شورای تجار در ساگسی هولم شرکت کنه. می‌خوام کاری کنی که پاش به اونجا نرسه.»

کلاو به میز خیره شده و در فکر فرو رفت. تقریباً می‌توانستم صدای همهمه‌ی افکارش را بشنوم. سعی داشت جوری نقشه بچیند که همه‌ی ما را از این دردسر نجات دهد. وقتی دهان باز کردم تا چیزی بگویم سرش را بسیار آهسته تکان داد و منصرفم کرد.

آن موقع بود که فهمیدم اینکه عنوان نشده بود قدیس در رساندن زولا به اینجا دست داشته، تنها رازی نیست که کلاو از هولند مخفی می‌کند. او این حقیقت را که قدیس پدر من بود هم از او پنهان می‌کرد.

هولند مصرانه گفت: «این کار رو قبول می‌کنی یا نه؟»
 نفسم را در سینه حبس کردم. اگر کلاو این کار را رد می‌کرد هولند به جست‌وجوی فرد دیگری می‌رفت تا او را به هدفش برساند.

کلاو به چشمان او نگاه کرد و گفت: «قبول می‌کنم.»
 دستانم را بر روی پایم گذاشته و به دامنم چنگ زدم. هولند راهی یافته بود که از یک سوی دریا به سوی دیگر دسترسی داشته باشد، به نروژ؛ که زولا را بیرون کشیده و به نزد خود بیاورد. حالا قدیس را می‌خواست.

هولند توت را در دهان گذاشت و جوید. «خوبه... و حالا می‌آیم سراغ تو.» و به وست نگاه کرد.

وست به او چشم دوخته و منتظر بود.

«وقتی که قدیس از سرراه برداشته بشه به مسیر تجاری بزرگ خالی، به جا می‌مونه...»

اگه به نفرروش کار قدیس رو بدونه، اون فرد، سکان دار کشتی مخفی اونه.»
این هم از این... بخش دیگر نقشه‌ی او. هولند تنها خواهان انتقام نبود. به تجارتش هم فکر می‌کرد.

وست با بی تفاوتی گفت: «علاقه‌ای به این کار ندارم.»
هولند به او خیره شد و گفت: «علاقه پیدا می‌کنی. کسی مثل من همیشه می‌تونه از استعداد های کسی مثل تو بهره ببره. کاری می‌کنم که رضایتت جلب بشه.»
داخل گونه‌ام را گاز گرفته و با دقت وست را زیر نظر گرفتم. از چهره‌ی جدی و سخت او نمی‌شد به این پی برد که چه فکری می‌کند.
«اگه چیزایی که در موردت شنیدم درست باشن توی این کار چیزی نیست که از پشش برنیای.»

وست گفت: «توهیچی در مورد من نمی‌دونی.»
زن لبخندی زد و گفت: «اوه. به نظر خودم که می‌دونم.» سکوتی آزاردهنده میانمان شکل گرفت، سپس نگاه هولند دوباره روی من ثابت ماند. ایستاد، دستمالش را مرتب تا کرد و آن را روی میز گذاشت. «خُب، فیبل. چیزی هست که می‌خوام بهت نشون بدم.»

فصل هفدهم

درهای خانه‌ی آزیموث رو به نور کورکننده‌ی صبح باز شد. هولند بالای پلکان ایستاده و در هاله‌ای از نور فرو رفته بود. با موهایی نقره‌ای رنگ که بر روی ردای گلدوزی شده با نخ‌های طلایی اش ریخته بود مانند موجودی آسمانی به نظر می‌رسید، وقتی از پله‌ها پایین می‌رفت انتهای ردایش موج می‌خورد.

وست مردد بالای پله‌ها ایستاده و به او نگاه می‌کرد. دکمه‌های کتش و دکمه‌ی بقیه‌ی پیراهن سفیدش باز بودند و باد در موهای به هم ریخته‌اش می‌پیچید و آن‌ها را از حالت شانه شده‌ی شب پیش بیرون می‌آورد.

با صدایی آرام گفت: «هیچ از این وضعیت خوشم نمی‌آد.»

کلاوا پشت سرم پاسخ داد: «منم همین‌طور.»

چشمان وست به سمت بندری که در دوردست بود خیره ماند؛ اما از اینجا نمی‌شد کشتی‌ها را دید. تا حالا دیگر اعضای مری گولد نگران شده بودند و می‌دانستم که اگر رئیس بندر جیره‌خور هولند است، پس حالا آن‌ها را با دقت زیر نظر دارد. فقط امیدوار بودم دست به کاری نزنند و منتظر دستورات وست بمانند.

هولند با نگاهی پرسشگر که برایم اذیت کننده بود به ما نگاه کرد. دیگر در نروژ نبودیم؛ اما قوانین آنجا در اینجا هم صدق می‌کردند. بهتر بود تا حد ممکن نفهمد وست و کلاوا برایم چه ارزشی دارند.

از پلکان پایین و به دنبالش وارد خیابان شدیم. به نظر می‌رسید همه‌ی شهر مشغول کارهایشان هستند. نگاهی که مردم به هولند می‌انداختند نه از چشم من دور ماند و نه از چشم وست. به اطرافمان نگاه می‌کرد، به پنجره‌ها نگاه می‌انداخت و به کرچه‌هایی که از کنارشان عبور می‌کردم. سکوتش داشت هر لحظه مرا مضطرب‌تر می‌کرد.

کلاوا جزئیات کارهایی را که وست برای پدرم انجام داده به من نگفته بود؛ اما آن قدری گفته بود که مرا نگران هر آنچه ممکن بود از وست بربایید، بکند. کارهایی

که اگر فکرمی کرد هولند خطرناک است ممکن بود از او سر بزنند و بهایی که در قبالشان باید می پرداخت.

حتی یک روز کامل از زمانی که می ترسیدم دیگر او را نبینم نگذاشته بود؛ اما حالا حس فروریختن به وجودم برگشته بود و می توانستم آن را در سینه ام احساس کنم. به از نزدیک تر شدم. دستش به سمت دست من کشیده شد؛ اما آن را نگرفتم. انگشتانش مشت شدند. گویی هر لحظه ممکن بود مرا گرفته و به سمت بندر پا به فرار بگذارد. بخشی در وجودم می خواست که وست چنین کاری انجام دهد؛ اما روزی شاهد تحول قدرت بود. زولا مُرده و هولند چشم به قدیس دوخته بود. به غیر از خطرهای جانی، هیچ یک از این اتفاقات برای مری گولد خوب نبود. اگر می خواستیم از این دردسرجان سالم به در ببریم باید سردرمی آوردیم که چه چیز در انتظارمان بود. کلاو در کنارم راه می رفت و سکه های درون صندوق جیرنگ جیرنگ صدا می کردند. او پیشنهاد هولند برای گذاشتن صندوق در اتاق کارش را قبول نکرده و حالا که به سمت دورترین اسکله در بخش جنوبی باستیان می رفتیم نگاه همه را به سمت خود جلب می کرد.

نشان هولند روی دیواره ی جلویی اسکله دیده می شد و سکوهای پهلوگیری آن قدر بزرگ بود و از ساحل فاصله داشت که هریک می توانست سه کشتی پهلو به پهلو را در کنار خود جای دهد. شبیه هیچ چیز که در نروژ دیدم، نبود. بیشتر به بندرگاهی کوچک می مانست تا یک اسکله ی بارگیری ساده.

وقتی به ورودی اسکله رسیدیم مردی که کنار در ایستاده بود آن را گشود. هولند بدون اینکه سرعت خود را کم کند از مرکز راهرویی گذشت، تعداد زیادی غره فضا را پر کرده بود. فضای مستطیلی با ستون های چوبی و جلاخورده قسمت شده بود و در کارگر پیش بندی چرمی به کمر داشت که نشان هولند بر آن حک شده بود.

این ها کودکان کارگری که در هر گوشه ی سروس پیدا می شدند، نبودند. همه پیراهن هایی سفید و تمیز به تن داشتند، موهایشان شانه و بافته شده بود و همه به تازگی بدن هایشان را شسته بودند. هولند محل کار خود را درست مانند خانه اش نگه می داشت. تمیز و مرتب؛ و اینکه کارگران وقتی هولند از مقابلشان عبور می کرد به او نگاه نمی کردند نشان می داد چقدر از او می ترسند. حینی که به راه ادامه می دادیم سربلند کرده و به افرادی که در غره ها مشغول کار بودند نگاه کردم. به نظر می رسید

برخی تاجر جواهرات باشند و مشغول تمیز کردن سنگ‌ها بودند، لایه سنگ رسوبی روی یاقوت‌های سرخ را می‌کنند یا تکه‌های کوچک‌تری از یاقوت کبود را صیقل می‌دادند. وقتی مردی را دیدم که داشت الماس زردی را برش می‌داد مکث کردم. دستانش را به سرعت حرکت می‌داد؛ بیشتر از روی عادت به سنگ تراش می‌داد تا با کمک چشم. وقتی کارش تمام شد الماس را کنار گذاشت و یکی دیگر برداشت.

صدای هولند از پشت سرم به گوش رسید: «این تموم چیزیه که طی چهل سال گذشته ساختم. تموم چیزی که ایزولد ره‌اش کرد و رفت.»

سؤال این بود که چرا. این سؤالی بود که درست از لحظه‌ی پهلو گرفتن لونا در بندر این شهر از خود می‌پرسیدم.

باستیان زیبا بود. اگر محله‌هایی کثیف داشت من هنوز ندیده بودمشان. همه می‌دانستند که اینجا بازار کار بیش از نیاز مردم است و افراد زیادی نروزی را ترک می‌کردند تا در این شهر فرصت‌های کاری به دست آورده و مشغول شاگردی شوند. چه چیز باعث شده بود ایزولد دریای بی‌نام را ترک کند؟

به وست نگاه کردم. در مرکز راهرو ایستاده و نگاهش را به اسکله‌ی بزرگ دوخته بود. ناگهان گفت: «ما نباید اینجا باشیم.» دست در میان موهایش برده و آن‌ها را کنار زد، حرکتی آشنا بود که می‌گفت چیزی او را عصبی کرده است؛ و مسئله فقط حضور هولند نبود. چیز دیگری آزارش می‌داد.

راهروی باریک به مسیر عبوری وسیعی ختم می‌شد. هولند بدون اینکه منتظر ما بماند با قدم‌هایی سریع به سمت سه مردی که کنار پرده‌ای از مخمل ضخیم ایستاده بودند، رفت. دستکش‌هایش را از دست بیرون آورده و ردایش را درآورد. وقتی کلاویر روی صندلی چرمی کنار در نشست هولند به او چشم‌غره‌ای رفت.

یکی از مردان کبریت بلندی را آتش زده و شمع‌هایی را که روی دیوارها بودند روشن کرد تا اتاق از تاریکی خارج شود. این اتاق شبیه نسخه‌ای مجلل‌تر و تمیزتر از اتاق کار قدیس در پینچ بود. از دیوارها نقشه‌هایی آویخته و دورتادور خشکی‌ها با جوهری سرخ‌رنگ قاب گرفته شده بود. جلوی خود را گرفتم که دست دراز نکرده و مسیرشان را با انگشت دنبال نکنم. نقشه‌های غواصی بودند.

هولند به من نگاه کرد و گفت: «تو هم لایروبی. درست همون طور که مادرت بود.»

«درسته.»

خنده‌ای نصفه نیمه کرد و سر تکان داد. با صدایی آرام گفت: «اینم یکی از چیزایی بود که در مورد اون دختر درک نمی کردم. همیشه بی قرار بود. به نظرم توی این دنیا هیچ چیز نبود که بتونه دریایی رو که توی سینه داشت آروم کنه.»

اما من می دانستم که این حرف حقیقت نداشت. ایزولدی که من می شناختم محکم و از آب‌هایی عمیق بود. شاید هولند حقیقتی را که خود می شناخت به زبان می آورد؛ اما مادرم بعد از قدیس عوض شده بود. قبل از من.

عطف کتاب‌هایی را که بر روی قفسه‌ها بود، خواندم. سپس نگاهم به محفظه‌ای شیشه‌ای افتاد که پشت میز بود. محفظه‌ای خالی. یک بالشتک ساتن در محفظه دیده می شد و در مقابلش پلاکی بود که نمی توانستم آن را بخوانم.

هولند که گویی از کنج‌کاوی من خوشحال شده بود، گفت: «نیمه شب.» و نگاهم را به سمت محفظه دنبال کرد. دستی بر روی محفظه گذاشت و با انگشترش بر آن ضرب گرفت.

سرم را به سمتی خم کرده و نگاهش کردم. نیمه شب سنگی بود که فقط در افسانه‌ها وجود داشت و اگر هولند این سنگ را به دست آورده بود بی شک آن را در مهمانی به نمایش می گذاشت.

هولند نیش‌خندی زد و گفت: «اینو هم بهت نگفته؟»
«چی رو بهم نگفته؟»

«شبی که ایزولد ناپدید شد سنگ نیمه شبی هم که توی این محفظه قرار داشت گم شد.»

دستانم را درهم گره کرده و اخمی کردم. «مادر من دزد نبود.»
هولند بر روی صندلی مجللی نشست و دستانش را روی دسته‌های آن گذاشت.
«منم نگفتم که دزد بوده؛ اما تو اونو دیدی؟ نیمه شب رو؟»

جواب سؤالش را می دانست. هیچ کس آن سنگ را ندیده بود؛ و من هر آنچه در مورد آن سنگ می دانستم را از داستان‌های کارگران اسکله و بازرگانان خرافانی شنیده بودم.

هولند گفت: «جواهر منحصربه‌فردیه. مشکی ماته و توش خطوط بنفش‌رنگ داره. موقع غواصی در منطقه‌ای به اسم صورت فلکی یوری کشف شد.»
این نام را از روی نقشه‌های دریای بی نام می شناختم. نامی بود که بر روی

مجموعه‌ای از صخره‌ها گذاشته بودند.

«ایزولد پیداش کرد.»

دستانم که هریک آرنج دست دیگر را نگه داشته بود در دو طرف بدنم آویزان شدند. دست در کنارم ایستاده، به صورتم دقیق شده بود و می‌خواست از چهره‌ی من بخواند چیزهایی که گفته می‌شد حقیقت دارند یا نه.

«دروغ. اگر حقیقت داشت به من می‌گفت.» به کلاو که سعی داشت کاملاً بی‌تفاوت به نظر برسد نگاه کردم. وقتی بالاخره چشم در چشمانم دوخت سرش را به یک سمت خم کرد. حقیقت داشت.

هولند مصرانه گفت: «مطمئنی؟ هر بازگانی که سرش به تنش می‌ارزید و هردو شورای تجاری برای مراسم رونمایی از سنگ توی خونه‌ی آزیموث حضور داشتن و همه می‌تونن بهت بگن این سنگ افسانه نیست.» هولند سربلند کرد و ادامه داد: «اون سنگ می‌تونست همه چیز رو عوض کنه. تجارت روزیرورو کنه؛ اما چند روز بعد ایزولد رفت... و نیمه شب هم گم شد.» به او خیره مانده بودم و نمی‌دانستم که باید چه بگویم. لحنش متهم کننده و پراز شک بود.

پاسخ دادم: «من چیزی در مورد نیمه شب نمی‌دونم.»

هولند لب‌هایش را برهم فشرد. «هوم.»

نمی‌دانستم حرفم را باور کرده یا نه؛ اما دروغ نمی‌گفتم. حتی یک بار هم نشنیده بودم مادرم به این موضوع اشاره‌ای کند. ضربه‌ای به در خورد، سکوت میان ما را شکست و تنشی را که هولند ایجاد کرده بود از بین برد. «بیا داخل.»

درباز شد و در آن سویش مردی که چندان از من بزرگ‌تر نبود پدیدار شد که کاغذپوستی لوله شده بسته شده‌ای با ریسمان چرمی را زیر بغل نگه داشته بود. هولند با تشر گفت: «دیر کردی. کسی دیدت؟»

«نه.» نگاه سردش را به زن دوخت و وارد شد؛ تا به حال کسی را ندیده بودم که حتی لحظه‌ای چشم در چشم هولند بدوزد؛ اما او به این زن خیره شده بود و نگاهش حتی ذره‌ای نمی‌لرزید. در مقابل میز هولند با کاغذی که در دستان زخم خورده‌اش

نگه داشته بود، ایستاد. این زخم‌ها، زخم‌های دست یک نقره کار بود که دور بند انگشتان و کف دستانش دیده می‌شد. زخم‌ها را تا بالای ساعدهایش دنبال کرده و دیدمشان که تا زیر آستین‌های تاخورده‌اش هم ادامه پیدا می‌کردند.

آنجا درست زیر آرنجش خالکوبی سیاهی بر پوست ساعدش دیده می‌شد. تصویر دو مار درهم پیچیده بود که هریک دم دیگری را در دهان داشت.

قدمی جلو گذاشته و به شکل خالکوبی دقیق شدم. این درست همان خالکوبی‌ای بود که آستر داشت. درست در همان نقطه.

وست در سکوت به مرد نگاه می‌کرد و او هم متوجه خالکوبی شده بود.

من هیچ‌گاه از آستر در مورد آن نشان چیزی نپرسیده بودم. اینکه معامله‌گران خالکوبی داشته باشند چیز غیر معمولی نبود؛ اما اگر او هم اهل باستیان بود امکان نداشت چنین خالکوبی‌ای تصادفی باشد.

هولند زیر لب گفت: «نشونم بده.»

مرد با سر اشاره‌ای به من و وست کرد. «من اینا رو نمی‌شناسم.»

هولند با لحنی سرد پاسخ داد: «درسته. اونا رو نمی‌شناسی. حالا نشونم بده.»

مرد درنگی کرده و بعد ریسمان چرمی دور کاغذهای پوستی را باز کرده و آن‌ها را با دقت بر روی میز پهن کرد. بر روی صفحه تصویر رسم شده با جوهر سیاه و خطوط باریکی شبیه ساختمان یک کشتی بود؛ اما کشتی نبود. قدمی به جلو برداشته و به تصویر نگاه کردم.

نوعی قوری بود.

هولند به جلو خم شده و با دقت به طراحی نگاه کرد. «مطمئنی که می‌تونی از پشش برییای؟» و انگشتانش را بر روی ابعاد یادداشت شده بر روی صفحه کشید.

اما امکان نداشت کسی بتواند آن را بسازد؛ تا به حال چیزی شبیه این ندیده بودم. قوری در محفظه‌ای از نقره با بدنه‌ای چندوجهی بود و بر رویش چندین و چند سنگ قیمتی متفاوت کاشته می‌شد. سنگ‌های مورد نظر به ترتیب حروف الفبا در کنار صفحه نوشته شده بودند. اونیکس، فلوریت، کهربا، یاقوت زرد، یشم. طوری بود که گویی می‌خواستند محفظه چرخیده و بتواند بی‌شمار الگوی رنگی درست کند.

«اگه فکر می‌کنی من نمی‌تونم انجامش بدم بده یکی از شاگردات درستش کنه.» از نگاه عصبی و خشمگینی که مرد به او می‌انداخت خشم آمد. کلاوهم

همین طور، با نیشخندی که بر لب داشت به او نگاه می کرد.

هولند با صدایی آرام گفت: «اگه کسی رو داشتم که مهارت ساختن چنین چیزی رو داشت تو رو استخدام نمی کردم، ازرا^۱. هنریک^۲ می گه از پشش برمی آید؛ واگه اشتباه کنه به خاطر خطایی که کرده باید بهم جواب پس بده.»

ازرا کاغذها را لوله کرده و ریسمان را به دورشان گره زد. «تموم شد؟»

توجهم دوباره به سمت خالکوبی جلب شد و وقتی سر بلند کردم ازرا داشت به من نگاه می کرد. بعد نگاهی به خالکوبی انداخت.

هولند با انگشتانش بر روی میز ضرب گرفت. «ده روز فرصت داری. می خوام قبل از جلسه ی شورا در ساگسی هولم به دستم برسه.»

بار دیگر حرفی را که آن روز صبح زده بود به یاد آورده و مضطرب شدم. برای از سر راه برداشتن قدیس هم همین تاریخ را مشخص کرده بود.

ازرا با تکان سری پاسخ او را داد. یک بار دیگر چشم در چشمان من دوخت، سپس چرخید، از در عبور کرد و در راهرو ناپدید شد.

من که به درهای در حال بسته شدن نگاه می کردم، پرسیدم: «اون چی بود؟» هولند دستانش را بر روی میز گذاشت. «یه هدیه. برای شورای تجار نروژ و دریای بی نام.»

آن سرویس چایخوری بی شک ارزش زیادی داشت. اگر هدیه بود هولند می خواست خود را برای دادن درخواستی به شورای تجار آماده کند. درخواستی که نیاز بود پیش از عنوان شدنش شورا را نرم و خام کند؛ اما هنوز نمی توانستم سراز کار او دریاورم. زولا را از سر راه برداشته و حالا فقط قدیس برای رقابت با او در سروس باقی مانده بود؛ اما هولند اصلاً در سروس کار نمی کرد... تا به حال کشتی ای با نشان او را ندیده بودم که در یکی از بندرهای سروس پهلوبگیرد. بعد از دیدن وسعت تجارت او منطقی نبود که مسیرهای نروژ را از تجارت خود حذف کند. او فراتر از دریای بی نام شناخته شده بود و قدرت و ثروتی افسانه ای داشت. پس در سروس تجارت نمی کرد؟ تنها توضیح ممکن این بود که به دلیلی، حالا هر دلیلی، هولند نمی توانست به نروژ

1. Ezra

2. Henrik

بیاید.

آنچه را که فهمیده بودم در کنار هم چیده و گفتم: «تو برای تجارت در نروژ مجبور نداری، مگه نه؟»

انگار تحت تأثیر قرار گرفته بود. گفتم: «شورای تجاری در نروژ فکر می‌کنه که ای من اجازه داشته باشم به سروس رفت و آمد کنم کسب و کار تاجران نروژ از بین می‌ره». همین طور بود.

گفتم: «من این فرمانروایی رو با دستان خودم ساختم، فیبل. وقتی شروع کردم هیچی نداشتم و حالا در دریای بی‌نام قدرتمندترین تجارت سنگ‌های قیمتی رو به راه انداختم.»

در چشمانش می‌دیدم که می‌خواست من شاهد چنین چیزهایی باشم. موفقیتش. قدرتش.

«اما فقط یه مشکل هست... و اونم اینکه این فرمانروایی وارثی نداره.»
وست در کنار من بی‌حرکت مانده و تنش از وجودش به دل سکوت کرکننده نفوذ می‌کرد. کلاو نیز به من چشم دوخته بود؛ اما من به هولند نگاه می‌کردم. چشمانم را باریک کرده، لب‌هایم را از هم گشودم و سعی داشتم معنای نهفته در زیر حرف‌هایش را بیرون بکشم.

«اما تو اصلاً منو نمی‌شناسی.»

زن لبخندی رضایتمندانه زد و گفتم: «می‌خوام این شرایط رو عوض کنم.»
«من نیازی به یه فرمانروایی ندارم. زندگی و گروه خودم رو دارم. توی نروژ. وقتی این کلمات را بر زبان می‌آوردم، می‌توانستم سوزششان را احساس کنم. آن قدر برای برگشتن به مری گولد درمانده بودم که می‌توانستم تهدید ریزش اشک‌هایم را حس کنم.»

هولند گفت: «این پیشنهاد فقط مختص تو نیست.» به وست نگاه کرد. «از تو می‌خوام روی اومدن به ناوگان من فکر کنی.»

وست گفت: «نه.» هنوز کلمه‌ی آخر کامل از دهان هولند خارج نشده بود که پاسخش را داد.

«حتی نمی‌خواهی پیشنهادم رو بشنوی؟»

وست بدون اینکه پلک برهم بگذارد، گفت: «نه. نمی‌خوام.»

شرایط دیگر برای هولند سرگرم کننده نبود. عصبانی به نظر می رسید. ناخودآگاه قدمی به سمت وست برداشتم و هولند متوجهش شد. به ما نگاه کرد. بیش از آنچه باید فهمیده بود.

«می خوام یه نیمروز به خودتون فرصت بدین و روی پیشنهادم فکر کنین. اگه هنوز چیزی رو که بهتون پیشنهاد دادم نمی خواین، می تونین قبل از طلوع خورشید از اینجا برین.»

داخل گونه ام را گاز گرفته و به برقی که در چشمان او بود نگاه کردم. در یک شب بیش از تمام عمرم در مورد مادرم اطلاعات کسب کرده بودم. قدیس تنها کسی نبود که چیزهایی را از من پنهان می کرد و بدون اینکه بخواهم حس می کردم به من خیانت شده است.

اگر هولند حقیقت را در مورد ایزولد می گفت پس مادرم دزد بود. دروغ گو بود. او هرگز در مورد مادر بزرگی که در دریای بی نام داشتم یا در مورد کشف الماس بزرگ نادری که به دست خودش صورت گرفته، به من چیزی نگفته بود؛ اما چیزهایی در مورد مادرم بود که می دانستم حقیقت دارند. چیزهایی که به آن اعتماد داشتم. اگر تنها فرصت هولند برای راه گشودن به سمت نروژ را از بین برده بود حتماً برای این کارش دلیل خوبی داشت.

و می دانستم چیزهایی هست که هولند به ما نمی گوید. از سر راه برداشتن زولا و قدیس تنها انتقامی خشک و خالی نبود. استراتژی بود. آن ها قدرتمندترین تاجران در نروژ و هردو در سروس مستقر بودند. هولند قصد داشت پیش از آنکه اقدامی در مورد شورای تجارت انجام دهد، زمین را از رقیب های خود خالی کند. پس قدیس تنها کسی نبود که بازی ای بلندمدت را پیش می برد.

فصل هجدهم

نگهبانان هولند ما را به بالای پلکان هدایت کردند و من در راه دست روی نرده گذاشته و از پنجره‌های بزرگ به آسمان بالای سر نگاه می‌کردم. ذرات غبارمانند سطوح سنگی قیمتی در هوا می‌درخشیدند و تاب می‌خوردند.

«فیبل.» صدای وست توجهم را جلب کرد. در انتهای راهرو کنار کلاوایستاده و صورتش از دلهره و نگرانی پر بود.

انگشتانم را از نرده جدا کرده و مشتشان کردم. منتظر بود تا قدم در اتاق گذاشته، در را ببندم و کلاو را بیرون اتاق رها کنم.

میز را برای پیدا کردن کبریتی گشته و شمع‌ها را روشن کردم. از آن سوی پنجره می‌توانستم خورشید را که داشت در پس افق پایین می‌رفت، ببینم. وقتی بار دیگر از افق بالا می‌آمد ما به سمت اسکله راه می‌افتادیم.

کلمات وست سکوت را پر کردند. «می‌خواهی قبول کنی؟»

قلبم در سینه فرو ریخته و به او نگاه کردم. کبریت که از آن دود بلند می‌شد هنوز در دستم بود. وست شق ورق ایستاده و آزرده‌گی در او آشکار بود. «چی؟»

«می‌خواهی پیشنهاد هولند رو قبول کنی؟»

به سمت او چرخیدم. «واقعاً داری همچین سؤالی روازم می‌پرسی؟»

اما او به چشمانم نگاه نمی‌کرد. به زمین چشم دوخت. «آره.»

خمیدگی بازویم را گرفته و منتظر ماندم تا نگاهم کند. «بهش گفتم قبول نمی‌کنم.» آسودگی چهره‌اش آشکارتر از آن بود که میل به نشان دادنش داشت؛ اما به نظر نمی‌رسید قانع شده باشد.

زیر لب گفت: «نمی‌تونی بهش اعتماد کنی، فیبل؛ اما این به اون معنی نیست که نباید پیشنهادش رو قبول کنی.»

بر روی صندلی کنار پنجره نشستم و گفتم: «انگار دوست داری قبول کنم.» بعد با لحن ملایم‌تری پرسیدم: «مشکل چیه؟»

نمی شد از چهره اش چیزی فهمید. مدتی طولانی ساکت ماند، سپس گفت: «باید باهم حرف بزنیم.»

اما نمی دانستم برای شنیدن چیزهایی که می خواست بگوید آمادگی دارم یا نه. «نیازی به این کار نیست.»

«چرا هست.»

«وست...»

«باید قبل از اینکه تصمیم بگیری باهم حرف بزنیم.»

«بهت که گفتم. من تصمیم رو گرفتم.»

«ممکنه بعد از شنیدن حرفام نظرت رو عوض کنی.»

ضربان قلبم در زیر پوستم شدت گرفته و افکارم به هیاهو افتاده بودند. نمی دانستم چرا به ناگاه از او می ترسم. از زمانی که قدیس به من گفته بود وست آن کسی که خود ادعا می کند نیست، انگار نفسم را در سینه حبس کرده بودم. منتظر بودم تا ببینم کی بین ما شکافی ایجاد می شود. شاید حالا اتفاق می افتاد.

«کاری که من برای قدیس می کنم بیشتر از اون چیزیه که بهت گفتم. البته مطمئنم خودت تا الان اینو فهمیدی.»

دست در جیب هایش کرده، لب هایش را برهم فشرد و بعد ادامه داد: «توی به کشتی به عنوان پادوی و اترسایدی کار می کردم. سکان دارش همونی بود که در موردش بهت گفتم. مرد خوبی نبود.»

هنوز به یاد داشتم که وقتی به من گفت سکان دار او را در زیر کشتی به باد کتک گرفته، چهره اش چه حالتی پیدا کرده بود.

«مسیرمون طوری بود که هر سه هفته یه بار باید دو روز رو توی سروس می گذروندیم... و یه شب، وقتی که توی بندر پهلو گرفته بودیم به و اترساید رفتیم تا ویلا رو ببینیم. وقتی رسیدم فهمیدم یه جای کار می لنگه؛ اما ویلا چیزیه من نمی گفتم. مجبور شدم از این و اون پرس و جو کنم تا اینکه فهمیدم یکی که توی میخونه کار می کرد گاهی به اونجا می اومد و از اون و مادرم دزدی می کرد. هر بار که از بندر می رفتم سروکله اش پیدا می شد. می دونست کسی نیست که جلوش رو بگیره و ویلا هم به من چیزی نمی گفت، چون می ترسیدم اگه بفهمم دست به کار وحشتناکی بزنم.»

چهره ی ویلا را در آن حال دیده بودم که وقتی وست خود افسار امور را در دست

می‌گرفت صورتش غرق در چه وحشتی می‌شد. وقتی خنجرش را به آن اسقاطی فروشی در درن فروخت دقیقاً می‌خواست از رخ دادن چنین اتفاقی اجتناب کند. نمی‌خواست پای وست به آن قضیه باز شود.

«نزدیک صبح بود که به میخونه رفتم و وقتی اون مرد رو پیدا کردم مست بود. اگه مست نبود شاید نمی‌تونستم...» درنگی کرده و طوری به زمین خیره شد که انگار خاطره پیش چشمانش زنده شده بود. «تنها پشت یه میز نشسته بود. حتی یه لحظه هم فکر نکردم. نمی‌ترسیدم. رفتم سمتش و دستام رو انداختم دور گلویش. بعد انگار همه چیز در سکوت فرورفت. انگار... کار ساده‌ای بود. از صندلی افتاد روی زمین. دست و پا می‌زد و سعی داشت دست هام رو کنار بزنه؛ اما من گلویش رو فشار می‌دادم. حتی بعد از اینکه دیگه تکون نمی‌خورد هم دست از فشار دادن برنداشتم.»

نمی‌دانستم چه بگویم. سعی داشتم تصورش کنم، پس‌رکی شاید چهارده‌ساله که داشت مردی بالغ را وسط میخانه‌ای خالی خفه می‌کرد. موهای روشنش در صورتش ریخته و پوستش زیر نور آتش به رنگ طلایی درآمده بود.

«نمی‌دونم چقدر طول کشید تا بفهمم مُرده. وقتی بالاخره ولش کردم همون جا نشستم و بهش خیره شدم. هیچ حسی نداشتم. بابت کاری که کردم ناراحت نبودم. وقتی سرم رو بالا آوردم فقط یه نفر دیگه توی اون میخونه و پشت میز پیشخون نشسته بود. تا اون لحظه متوجه حضورش نشده بودم. داشت نگاهم می‌کرد. قدیس بود.» به چشمانم نگاه کرد.

من هم می‌تونستم او را تصور کنم که در کنار پیشخوان نشسته، کت آبی‌رنگش را به تن و جامی سبزرنگ در دست داشت. همه چیز از آنجا به جریان افتاده بود.

«می‌دونستم کیه. می‌شناختمش. اول هیچی نگفتم. نوشیدنی‌ش رو می‌خورد و وقتی که تمومش کرد بهم پیشنهاد داد به گروهش بپیوندم. درست همون جا... و البته که من قبول کردم. فکر کردم هر چیزی بهتر از اون سکان‌داریه که براش کار می‌کردم... و درست فکر می‌کردم. قدیس منصفانه با من برخورد می‌کرد. برای همین وقتی کم‌کم ازم خواست براش کارهایی رو انجام بدم، قبول می‌کردم.»

زیر لب گفتم: «چجور کارهایی؟»

نفسی طولانی بیرون داد. «توی بندرها پهلومی گرفتم و گاهی کاری بود که باید انجام می‌شد. گاهی هم نه. مثلاً باید برای بدهی‌های پرداخت نشده کسی رو تنبیه

می کردم. یا به کسایی که از قدیس ترسی نداشتن آسیب می رسوندم. کشتی هایی غرق می کردم یا به بار کسی خسارت وارد می کردم. هرکاری ازم می خواست انجام می دادم.»

«و سوان؟»

چشمانش برقی زدند. نمی خواست در مورد سوان حرفی بزند. «اون یه تصادف بود.»
«اما چه اتفاقی افتاد؟»

صدایش به ناگاه آرام تر از پیش شد. «قدیس ازم خواسته بود به تاجری که داشت علیه او کار می کرد رسیدگی کنم. توی راهمون و وقتی توی شهر توقف کردیم انبار کالااش رو آتیش زدم. افرادم نمی دونستن.» صدایش آن قدر ضعیف شده بود که انگار داشت با خودش حرف می زد؛ اما این ها بخش هایی از داستان بودند که پیش از این برایم گفته بود.

«وقتی که توی درن پهلو گرفتیم فهمیدم که وقتی انبار رو آتیش زدم یکی اون تر بوده.»

وقتی تاجری داشت این خبر را به او می گفت من هم آنجا بودم. نگاه سردرگمی را که پاژ و دیگران باهم رد و بدل کردند دیده بودم؛ اما حتماً همه در دل می دانستند که این، کاری بوده که وست برای قدیس انجام داده است. باهوش تر از آن بودند که متوجه چنین چیزی نشوند.

میلیون ها فکر با سرعتی وحشتناک در سرم به جریان افتاده بود. نمی توانستم حتی بر روی یکی از افکارم تمرکز کنم. قدیس راست گفته بود، وست را نمی شناختم. زولا هم راست می گفت. تنها بخشی از وجود وست را دیده بودم که برایم خوشایند بود.
گفتم: «همه ی ما برای زنده موندن دست به کارهای بدی می زنیم.»

شروع به حرف زدن کرد و انگار جوی که در آن قرار داشت تغییر کرده بود. «این چیزی نیست که می خوام بهت بگم، فیبل. باید چیزی رو بفهمی. من کاری رو که لازم بود انجام دادم. ازش خوشم نمی اومد؛ اما خواهر و مادری داشتم که به دستمزد من نیاز داشتن و برای کشتی ای کار می کردم که افرادش باهام خوش رفتاری می کردن. می دونم این کار رو توجیه نمی کنه؛ اما فکر می کنم اگه به عقب برگردم هم باز همین راه رو انتخاب می کنم. نمی دونم این حقیقت منو چطور آدمی جلوه می ده؛ اما واقعیت.» داشت کاملاً صادقانه صحبت می کرد.

انگار چند جمله‌ی آخر برایش از همه سنگین‌تر بودند، چون داشت حقیقت را بیان می‌کرد. دیگر نمی‌شد تقصیر را بردوش فرد دیگری انداخت. مسئول همه چیز و ست بود و قصد نداشت در این مورد دروغی بگوید.

دستی به صورتم کشیدم و ناگهان احساس خستگی بر من غلبه کرد. «برای همینه که قدیس نمی‌خواد تو رو از دست بده. برای همین کشتی مخفیش رو به نوداد تا اداره‌اش کنی؛ اما برای چی اینا رو به من نگفته بودی؟ فکر می‌کردی نمی‌فهم؟»

«می‌دونستم که بالاخره باید در مورد کاری که برای قدیس می‌کنم بهت بگم. فقط می‌خواستم... می‌ترسیدم نظرت رو عوض کنی. در مورد من. در مورد مری گولد.»

می‌خواستم بگویم که نظرم تغییر نمی‌کرد... که برایم تفاوتی ایجاد نمی‌کرد؛ اما مطمئن نبودم که این حرف حقیقت داشته باشد. عضوی از افراد کشتی پدرم بودن یک چیز بود. او را می‌شناختم. در مورد هویت پدرم یا چیزی که می‌خواست هیچ شک و شبهه‌ای نداشتم؛ اما وست فرق می‌کرد.

گفتم: «باید یاد بگیریم که چطور به هم اعتماد کنیم.»

«می‌دونم.»

می‌دانستم که پای وست حسابی در کارهای پدرم گیراست؛ اما مسئله حالا فرق می‌کرد. به خاطر وست بود که مردم از قدیس وحشت داشتند. او سایه‌ای بود که قدیس بر سراطرافیان‌ش می‌انداخت. محموله‌ی غرق‌شده‌ی لارک فقط آزادی وست را از قدیس نمی‌خرید. روحش را هم پس می‌گرفت.

«اگر در مورد لارک چیزی نمی‌دونستی... اگه نیازی به نجات دادن مری گولد نداشتی باز هم منوبه گروهت راه می‌دادی؟»

وست بدون لحظه‌ای درنگ گفت: «نه.»

قلبم در سینه فرو ریخت و چشمانم پر از اشک شدند.

«فکر نمی‌کنم که در اون صورت قبولت می‌کردم. می‌خواستم تا جایی که می‌شه ازم دور بشی. راستش هنوز بخشی از وجودم به جورایی آرزو می‌کنه که ای کاش قبولت نکرده بودیم.»

باخشم گفتم: «چطور می‌تونی این حرف رو بزنی؟»

«چون تو و من خودمون رو نفرین کردیم، فیبل. همیشه چیزی برای از دست دادن داریم. اینو درست در روزی که توی تله‌ی تمپست بوسیدمت، می‌دونستم. وفنی نوی

درن بهت گفتم دوستت دارم، می دونستم.»

«پس برای چی انجامشون دادی؟»

برای مدتی چنان طولانی ساکت ماند که فکر کردم دیگر جوابی نخواهد داد؛ اما درنهایت با صدایی بسیار آرام گفت: «اولین باری که دیدمت روی یکی از اسکله‌های جزایر حائل ایستاده بودی. برای اولین بار توی جوال پهلومی گرفتیم و من دنبال تو می‌گشتم. دختری با موهای قهوه‌ای مایل به قرمز تیره و کک‌ومک که روی بازوی چپش یه زخم داشت. این چیزی بود که قدیس به من گفت. دو روز طول کشید تا پیدات کردم.»

من هم آن روز را به خاطر داشتم. اولین بار بود که با وست معامله‌ای می‌کردم. اولین بار بود که مری گولد را در جزایر حائل می‌دیدم.

«داستی بایه معامله گرچونه می‌زدی و برای سنگ آتشینت پول بهتری می‌خواستی... و وقتی کسی از روی عرشه‌ی کشتی صداش زد و روش رو برگردوند به پرتقال توسرخ از روی جعبه‌های پرتقال مرد برداشتی. انگار تنها دلیلت برای اونجا ایستادن این بود که منتظر لحظه‌ای بمونی که روش رو برمی‌گردونه. پرتقال رو انداختی توی کیفت و وقتی که مرد دوباره به سمت تو برگشت، باز مشغول بگومگو شدی.» گفتم: «اینو یادم نمی‌آد.»

«من یادمه.» سایه‌ی لبخندی روی لب‌هایش دیده شد. «بعد از اون روز هر بار توی جوال لنگر می‌انداختیم توی سینه‌ام فشرده می‌شد.»

دست دراز کرده و آن را از میان لبه‌های باز کتش بر روی سینه گذاشت. انگار حالا هم می‌توانست درد را احساس کند. «انگار نفسم رو توی سینه نگه داشته بودم و می‌ترسیدم که تو رو روی اسکله‌ها نبینم. می‌ترسیدم رفته باشی... و اون روز توی درن وقتی بیدار شدم و دیدم نیستی دوباره درد به سینه‌ام برگشت. نمی‌تونستم پیدات کنم.» صدایش می‌لرزید و کلمات را بریده‌بریده می‌گفت. بسیار خسته و درمانده به نظر می‌رسید.

«اما پیدام کردی. من پیشنهاد هولند رو نمی‌خوام.»

«مطمئنی؟»

«مطمئنم.»

چهره‌اش آرام و نگاهش آشناتر شد. باد در آن سوی، بنده‌ایزه می‌کشید و بالاخره

انتقاض شانه‌های او از بین رفت.

ذهنم به سمت پدرم کشیده شده بود و پرسیدم: «اما می‌خواهی با قدیس چی کار کنیم؟»

«منظورت چیه؟»

«هولند دنبالشه، وست. دیریا زود می‌فهمه که کلاو قرار نیست به وعده‌اش وفا کنه. به راه دیگه پیدا می‌کنه.»

وست شانه‌ای بالا انداخت. «باهاش قطع ارتباط می‌کنیم. قدیس از پس خودش برمی‌آد.»

ابروهایم را درهم گره کردم. متوجه منظورش نمی‌شدم.

«نمی‌تونیم خودمون رو درگیر کنیم، فیبل. وقتی وسط دریا بودیم ما رو به حال خودمون گذاشت تا هرجور شده از پس زولا بریایم. حالا هم خودش می‌تونه هرجور می‌دونه با هولند کنار بیاد. تو دیگه بهش مدیون نیستی.»

«این ربطی به دین نداره. به آینده‌ی نروژ مربوطه.» این حرف تا حدودی حقیقت داشت.

وست آهی کشید و دستی میان موهای موج خود برد. «برای همین باید برگردیم به نروژ.»

برای من این کار ساده نبود. اگر هولند مجوز تجارت در نروژ را به دست می‌آورد اهمیتی نداشت مری گولد چقدر پول دارد. هولند هر تاجری در نروژ را ظرف چند سال کنار می‌زد.

و خطرناک‌تر از آن این بود که حتی فکر رخ دادن اتفاقی برای قدیس تمام وجودم را از وحشت پر می‌کرد. می‌ترسیدم؛ و ناراضی بودم از اینکه وقتی او به من وفادار نمانده، این‌طور ناخودآگاه به او احساس وفاداری می‌کنم؛ اما این چیزی فراتر از درخواستم برای جای گرفتن میان اعضای گروهش یا این حقیقت که مرا در جوال به حال خود رها کرد، بود. اگر دست هولند به قدیس می‌رسید پدرم را برای همیشه از دست می‌دادم؛ و دیگر اهمیتی نداشت که پدرم چه کار کرده یا به چه دلیلی آن را انجام داده. نمی‌توانستم اجازه‌ی رخ دادن چنین چیزی را بدهم.

روست متوجه این موضوع نبود. هیچ وقت متوجه نمی‌شد.

گفت: «فردا باستیان رو ترک می‌کنیم و به خونه برمی‌گردیم.»

سرتکان داده و دستش را گرفتم.
به من خیره مانده و نگاهش به سمت لب‌هایم کشیده شد.
اما تکان نخورد.

زیر لب پرسیدم: «می‌خواهی منو ببوسی یا نه؟»

«مطمئن نبودم که هنوز بخوای این کار رو انجام بدم.»

ایستادم و بر روی انگشتان پایم بلند شدم. پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباندم.
می‌خواستم گریه کنم، دردی که در سینه حس می‌کردم پس رفته و حالا وجودم از
آسودگی پر شده بود. چون از زمانی که نروز را ترک کردم بارها و بارها این لحظه را در
خواب دیده بودم؛ اما این بار به حقیقت پیوسته بود. این بار از خواب نمی‌پریدم.
وست اینجا در میان دستان من بود و نفس می‌کشید.

نمی‌دانم انتظار داشتم چه بگوید یا در مورد گذشته چه توضیحی به من بدهد.

اما وست توضیحی برای کارهایش نداشت.

و مهم‌تر از آن احساس پشیمانی نمی‌کرد.

نمی‌دانستم حالا که این‌ها را می‌دانم و ناراحت نیستم چه معنایی داشت.

حرف‌هایش در ذهنم زنده شده و تکرار می‌شدند. صورتش را نوازش کردم و بازوهای
او به دورم محکم تر شدند؛ اما آن‌طور که فکر می‌کردم از او نمی‌ترسیدم. احساس
امنیت داشتم. فکر نمی‌کردم بتوانم فردی مانند پدرم را دوست داشته باشم؛ اما
داشتم. با عشقی که عمیق و پرتما بود. با عشقی که مرا می‌ترساند.
و نمی‌دانستم این‌ها مرا به چه انسانی تبدیل می‌کرد.

فصل نوزدهم

بیدار دراز کشیده و به صدای نفس‌های وست گوش می‌دادم. شبیه صدای امواجی بود که در روزهای گرم به ساحل جوال برخورد می‌کرد، امواجی که به جلو هجوم آورده و بعد عقب‌نشینی می‌کردند.

وقتی جوال را ترک کردم فکر نمی‌کردم هیچ‌یک از این‌ها را به یاد داشته باشم، رنگ آب‌های کم‌عمق، وسعت آسمان یا صدای امواج را. آن چهار سال چنان زیر سایه غم فقدان مادرم و احساس نیاز به پدرم گذشته بود که هم نور و هم تاریکی را از خاطراتم می‌ربود. تا اینکه وست به زندگی‌ام وارد شد. تا روزی که مری گولد در جزایر حائل پهلو گرفت و تاب خوردن بادبان‌های عجیب بال‌مانندش را در آسمان دیدم. تقریباً شش ماه طول کشید تا مطمئن شوم هر بار که بادبان‌هایش را می‌بینم، آخرین دیدارم از کشتی نیست. حتی پیش از آنکه خود متوجه باشم به وست اعتماد کرده بودم؛ اما مطمئن نبودم که او به من اعتماد کرده باشد.

پرتویی از نور از زیر شکاف در دیده‌شده و بعد ناپدید شد. از پنجره می‌دیدم که تنها یک ساعت با طلوع فاصله داریم و حالا آسمان در تاریکی مطلق فرو رفته بود.

خود را از میان دستان سنگین وست بیرون کشیده، نشستم و گوش تیز کردم. خانه آزیموث ساکت بود و فقط صدای قدم‌هایی به گوش می‌رسید که از پلکان پایین می‌رفتند. پای برهنه‌ام را بر روی فرش گران‌قیمت گذاشتم، ایستادم و دامنم را در میان دستانم گرفتم تا بر روی زمین کشیده نشود. وست در خواب عمیق و صورتش برای اولین بار از زمانی که در جشن دیده بودمش آرام بود.

دستگیره را چرخاندم و در با صدای آرامی باز شد. کلاو به دیوار تکیه داده، خروپف می‌کرد. پاهایش را روی هم انداخته و صندوقش را زیر بازو نگه داشته بود.

نور فانوس روی دیوار سوسو می‌زد و من از بالای نرده خم شده و برق موهایی نقره‌ای‌رنگ را دیدم. هولند خود را در ربدوشامبری ساتنی پیچیده و در راهرو پیش می‌رفت.

سربرگردانده، نگاهی به اتاق تاریک انداختم. سپس از روی پاهای کلاورد شدم و به دنبال نور رفتم. نور روبه رویم زمین را روشن می کرد و در تاریکی از این راهروب راهروی دیگری پیچید. وقتی به انتهای راهروی رسیدم نور ناپدید شد. پیش رویم دری باز بود.

با قدم هایی بی صدا جلورفته و به سایه ی هولند که بر روی زمین مرمی حرکت می کرد نگاه کردم، سرم را به سمت در بردم و نوری که از آن بیرون می زد روی چهره ام افتاد. اتاقی با دیوارهایی چوبی بود که یکی از آن ها با نقشه هایی که برخی بر روی هم می آمدند پوشیده شده و روی دیگر دیوارها جاشمعی های برنزی بزرگی دیده می شد. هولند در گوشه ای ایستاده و به تابلویی که بر روی میزی بود نگاه می کرد. مادرم پوشیده در پیراهنی به رنگ سبز مردی که گل سینه ای از سنگی ارغوانی بر آن دیده می شد و صورتی که در زیر نور شمع روشن شده بود.

در را باز کردم و نگاه هولند به سمت من کشیده شد.

انگشت بلند کرده و گوشه ی چشمش را پاک کرد.

«شب بخیر.»

قدم به داخل اتاق گذاشتم و گفتم: «تقریباً صبح شده.»

نگاه هولند به پیراهن چروکم افتاد. «وقتی خوابم نمی بره، می آم اینجا. موقعی که می شه کاری رو به انجام رسوند چرا باید بیکار توی تختم دراز بکشم.» اما به نظر نمی رسید مشغول انجام کاری باشد. انگار هولند پایین آمده بود تا ایزولد را ببیند.

کبریت بلندی از جعبه روی میز برداشت و من به دستش که بالای شمع های مخروطی حرکت می کرد نگاه کردم. وقتی آخرین شمع هم روشن شد کبریت را فوت کرد و من به نقشه هایی که روی دیوار در کنار هم قرار گرفته و حالا قابل دیدن بودند دقیق شدم. نقشه ها صخره های زیر آبی ای را با جزئیاتی دقیق نشان می دادند؛ امانه هرزنجیره ی جزایری را. این مجمع الجزایری بود.

قدمی جلو گذاشته و یادداشت هایی را که با جوهر آبی کنار نمودارها نوشته شده بود، خواندم. نواحی مختلفی خط خورده بودند و انگار کسی آن ها را علامت گذاری کرده بود. این یک نمودار غواصی فعال بود؛ مانند نقشه هایی که پدرم در اتاقی سکان دار در لارک آویزان می کرد... و این فقط یک معنا داشت.

هولند هنوز به دنبال سنگ نیمه شب می گشت.

پشت سرش پرتوی مردی در قابی طلایی رنگ آویخته بود. مردی خوش قیافه با موهای تیره، چشمانی خاکستری رنگ و چانه‌ای پرغرور؛ اما در چهره‌اش ردی از مهربانی و خونگرمی دیده می شد.

پرسیدم: «این پدر بزرگمه؟»

هولند لبخندی زد و گفت: «بله. اسکار».

اسکار. این نام به مردی که در تابلو بود، می آمد؛ اما مطمئن نبودم مادرم تا به حال آن را بر زبان آورده باشد.

اون از پدرش سنگ شناسی رو یاد گرفت؛ اما همه‌ی زندگیش ستاره‌ها بودن... و بعد اسکار برخلاف خواسته‌ی پدر پدر بزرگت تصمیم گرفت به عنوان یه مسیریاب آسمونی مشغول به کار بشه.

پس به گمانم خانه‌ی آزیموث نام خود و طراحی‌اش را از این طریق به دست آورده بود.

توی زمان خودش بهترین بود. معامله‌گری توی دریای بی نام نبود که کار اونو جدی بگیره و تقریباً همه‌ی مسیریاب‌هایی که روی این دریا بودن زمانی براش شاگردی می کردن. با غرور لبخندی زد و ادامه داد: «اما وقتی که فهمیدم ایزولد توانایی لازم رو داره بهش سنگ شناسی رو یاد داد.»

سنت سنگ شناسی چیزی بود که از والد به فرزند و فقط به افرادی آموخته می شد که موهبت لازم را داشته باشند. مادرم خیلی زود متوجه شد که من این توانایی را دارم. نمی دانستم چقدر طول کشیده تا اسکار متوجه توانایی مادرم شود. دست دراز کرده و به لبه تابلوی دیگری دست کشیدم. به نظر می رسید تابلویی از همان مرد است؛ اما اینجا سالخورده تر به نظر می رسید. موهای سفیدش کوتاه شده و در اطراف گوش‌هایش حلقه می شد.

«عجیبه که مادرت هیچ وقت در مورد اون به تو چیزی نگفته. از وقتی که بچه بود خیلی به هم نزدیک بودن.»

«خیلی چیزارو به من نگفته بود.»

هولند لبخند مغمومی زد و گفت: «توی این مسئله وضع منم مثل تونه. برای من همیشه مثل یه معما بود؛ اما اسکار... اون می‌تونست ایزولد رو طوری درک کنه که من توش ناتوان بودم.»

اگر این حقیقت داشت، چرا مادرم هرگز در مورد او چیزی به من نگفته بود؟ تنها توضیحی که به ذهنم می‌رسید این بود که شاید نمی‌خواست خطر کرده و بگذاره کسی پی ببرد که او دختر قدرتمندترین افراد دریای بی‌نام است. چون چنین چیزی مشکلاتی به همراه داشت؛ اما حس می‌کردم دلیل اینکه مادرم چیزی درباره‌ی هولند به من نگفته این بود که نمی‌خواست کسی پیدایش کند... که شاید ایزولد از مادرش می‌ترسید.

هولند نفسی کشید و گفت: «تا وقتی که پیغام زولا به دستم نرسیده بود، نمی‌دونستم که دختری داشته. حرفش رو باور نکردم؛ اما بعد... تو رو دیدم.» دوباره به پرتوی مادرم نگاه کرده و خود را با آن مقایسه کردم. مثل نگاه کردن در آینه بود، با این تفاوت که چیزی ملایم در تصویر او وجود داشت. چیزی دست نخورده؛ و چشمانش... انگار به هر سمت اتاق می‌رفتم مرا دنبال می‌کردند. «بهت گفته بود که سمت رو از روی چی گذاشته؟» هولند با این حرف مرا از افکارم بیرون کشید.

«نه، نگفته.»

«جزیره‌ی فیبل.» و به سمت میزش رفت. کپه‌ای کتاب را جابه‌جا کرده و نقشه‌ای از باستیان را نمایان کرد که بر روی میز کشیده شده بود. انگشتش را بر لبه‌ی سرزمین کشید و از روی آب به سمت جایی رفت که شبیه جزیره‌ای بسیار کوچک به نظر می‌رسید. «وقتی می‌خواست از من دور بشه به اینجا پناه می‌آورد.» خنده‌ای کرد که در آن می‌شد زنگی تلخ را احساس کرد. «به فانوس دریایی جزیره‌ی فیبل.»

«فانوس دریایی؟»

سری به تأیید تکان داد. «هشت یا نه ساله بود که گاهی چند روز غیبتش می‌زد... و بعد یهو دوباره و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده بود سر و کله‌اش پیدا می‌شد. تقریباً دو سال طول کشید تا فهمیدیم کجا می‌ره.»

سینه‌ام فشرده شده و ضربان قلبم را گُند کرده بود. خشنود نبودم که این زن، این غریبه آن قدر در مورد مادرم می‌دانست. خشنود نبودم که او را بهتر از من می‌شناخت.

هولند ناگهان پرسید: «چطور مُرد؟» و بعد نگاهش برق پهراس پیدا کرد. انگار تمام جرئتش را به کار بسته بود تا این سؤال را بپرسد.
گفتم: «طوفان. توی تله‌ی تمپست غرق شد.»

هولند پلکی زده و نفسی را که نگه داشته بود آزاد کرد. «که این طور.» سکوتی طولانی پدید آمد و بعد گفتم: «بعد از اینکه ایزولد کشتی زولا رو ترک کرد سال‌ها نمی‌تونستم پیداش کنم. تا یک سال پیش حتی نمی‌دونستم که توی لارک مُرده.»
«برای همین قدیس رو می‌خوای؟»

گفتم: «این یکی از دلایلمه.»

نمی‌دانستم او در مورد قدیس و ایزولد چه می‌دانست؛ اما از روز پیش که نام پدرم را به زبان آورده بود انگار سنگی بر روی دلم سنگینی می‌کرد. اگر هولند می‌خواست قدیس بمیرد، به احتمال زیاد می‌توانست به خواسته‌ی خود برسد؛ و این فکر باعث می‌شد حس کنم در حال غرق شدن هستم... که هوایی در ریه‌هایم نمانده و روشنایی سطح آب دورتر و دورتر می‌شود.

وست به وضوح گفته بود قدیس را به حال خود رها خواهد کرد و می‌دانستم حتی اگر هولند نتواند پدرم را بکشد، او حاضر است بمیرد؛ اما نگذارد کسب و کارش به دست دیگری بیفتد. اهمیتی نداشت که چهار سال پیش یا آن شب در لارک چه اتفاقی افتاده بود. اهمیتی نداشت در روزی که مرا توی جوال رها کرد چه اتفاقی افتاد. یا در روزی که نقشه‌ی تله را به من داد یا صبح روزی که با گردنبند مادرم او را فریب دادم. همه چیز حالا وضوح و شفافیت پیدا کرده بود.

قدیس حرام‌زاده بود؛ اما به من تعلق داشت. مال من بود؛ و غیرقابل باورتر از آن، این که واقعاً او را دوست می‌داشتم.

قبل از اینکه بتوانم درست فکر کنم، گفتم: «نظرم رو عوض کردم.»
هولند ابرویی بالا انداخت و به من نگاه کرد: «دوباره داری به پیشنهادم فکر می‌کنی؟»

لبم را گاز گرفته و تصویر قدیس که پشت میز کارش نشسته بود در ذهنم زنده شد. زیر نوری کم و غبارآلود. با جام چاوداری که در دست داشت با بوی دود پیپ و نگاهی که به دفترهایش دوخته بود. قدمی به سمت هولند برداشتم. «می‌خوام باهات معامله‌ای کنم.»

هولند به سمتم خم شد و لبخندی بر گوشه‌ی لبش نشست. «گوش می‌دم.»
 «وقتی گفتم ایزولد در مورد سنگ نیمه‌شب چیزی به من نگفته دروغ نمی‌گفتم؛ اما
 می‌دونم که هنوز دنبالش می‌گردی.» و نگاهی به نقشه‌ها انداختم. «و من می‌تونم
 پیدااش کنم.»

این حرف او را ساکت کرد. ناگهان بی حرکت ایستاده و انگار سایه‌های اتاق به
 چشمانش راه یافته بودند. «سال‌هاست گروهی رو مأمور کردم اون سنگ رو به دست
 بیارن. چه چیزی باعث می‌شه فکر کنی تو می‌تونی پیدااش کنی؟»
 «لایروبی تنها چیزی نیست که مادرم بهم یاد داده.»
 او حتی ذره‌ای غافلگیر به نظر نمی‌رسید. «پس توام سنگ شناس هستی. فکرش رو
 می‌کردم.»

«می‌تونستی ازم بپرسی.»
 خنده‌ای نصفه نیمه کرد. «به نظرم حق با توه.» از روی صندلی برخاست و میز را
 دور زد. «گفتی می‌خوای با من معامله‌ای کنی. درازاش از من چی می‌خوای؟»
 به چشمانش خیره شدم و گفتم: «که بهم قول بدی اگه بتونم سنگ نیمه‌شب رو
 پیدا کنم به قدیس کاری نداشته باشی.»
 این حرف او را غافلگیر کرد. چشمانش باریک شدند. «چرا؟ توبه اون چی کار
 داری؟»

گفتم: «بهش مدیونم. همین.»

«حرفت رو باور نمی‌کنم.»

«اهمیتی نداره که باور نمی‌کنی.»

گوشه‌ی دهانش رو به بالا تابی خورد و با انگشتانش بر روی میز ضرب گرفت.
 «من فرمانروایی تو رو نمی‌خوام؛ اما نیمه‌شب رو پیدا می‌کنم... و وقتی این کار رو
 کردم بهم قول می‌دی که کاری به قدیس یا تجارتش نداشته باشی.» سپس دست به
 سمت او دراز کردم.

هولند به دستم خیره شده و در فکر فرو رفت. می‌دیدم که مرا سبک سنگین کرده و
 می‌خواهد ببیند چقدر می‌شود به حرفم اعتماد کرد. «به نظرم قدیس بیش از اون
 چیزی که فکرش رو می‌کنم برات مهمه... و فکر می‌کنم برای ایزولد هم مهم‌تر از اون
 چیزیه که تصور می‌کنم.»

احمق نبود. داشت به حقیقت می‌رسید. می‌دانست قدیس سکان‌دار ایزولد بوده؛ اما نمی‌دانست که معشوقش هم بوده است... و من قصد نداشتم به او بگویم شک و شبهه‌هایش حقیقت دارند.

بار دیگر دست به سمت او دراز کردم و گفتم: «با من معامله می‌کنی یا نه؟»
دستم را گرفت، لبخندی زد و نور شمع‌ها در چشمانش درخشید. «قبوله.»

فصل بیستم

باستیان در زیر نور پیش از طلوع زیبا بود.

در کنار پنجره ایستاده و نوک انگستانم را به شیشه‌ی سرد می‌فشردم، چشم به سوسوی چراغ خیابان‌های زیرپا داشتم. خانه آزیموٹ در بالای تپه‌ای واقع شده بود و مانند نگهبانی دید به چشم انداز زیرپا داشت که این با صاحب خانه هماهنگی کامل داشت. هولند نیز هر آنچه را که در شهر رخ می‌داد زیر نظر می‌گرفت. اسکله‌ها. ناچران. شورای تجار؛ و حالا چشم به سروس دوخته بود.

دیریا زود با نروز هم همین کار را می‌کرد. نقشه‌هایی که روی دیوار هولند بود حالا حلقه و با ریسمانی بسته شده بودند و بر روی میزی نزدیک در قرار داشتند. وقتی نقشه‌ها را به من داد صاف در چشمانم نگاه کرد و برق آشنایی که در آن‌ها بود لحظه‌ای مرا متوقف کرد. در آن لحظه حس می‌کردم که به چشمان مادرم نگاه می‌کنم.

نظم نفس‌های وست برهم خورده بود و از پنجره رو برگرداندم تا به او نگاه کنم. بر روی ملحفه‌ها دراز کشیده، یک دستش را زیر بالش جمع کرده بود و حتی در زیر نور اتاق می‌شد دید که گونه‌هایش دوباره رنگ می‌گرفتند.

به خود گفتم برای همین بوده که بیدارش نکردم. برای همین بوده که یک ساعت گذشته را در سکوت و تاریکی ایستاده‌ام و منتظرم تا چشمانش را باز کند؛ اما در واقع، می‌ترسیدم.

انتهای تخت نشستم و به بالا و پایین رفتن سینه‌اش نگاه کردم. ابروهایش درهم گره خورده و با اینکه چشمانش هنوز بسته بود تکانی خورد و نفسی تند کشید. بعد چشمانش باز شدند و دیدمشان که در تلاش بودند تا متمرکز شوند. نگاه خواب‌آلودش را دور اتاق چرخاند و بعد مرا دید. با دیدن من نفسی را که در سینه حبس کرده بود رها کرد.

انگستانم را در خم بازویش قلاب کردم و پرسیدم: «چی شده؟» پوستش داغ بود و

قلبش با سرعتی بالا می‌تپید.

نشست و موهایش را از روی صورت کنار زد. نگاهش به سمت پنجره کشیده شد و فهمیدم که می‌خواهد بندر را ببیند. مری گولد را. «باید بریم. باید قبل از اینکه خورشید بالا بیاد به آب بزیم.»

ایستاد، قلبم در گوش‌هایم می‌کوبید و دندان‌هایم برهم فشرده می‌شدند. «نمی‌تونیم.» انگشتانم را درهم گره کردم تا جلوی لرزش دستانم را بگیرم. «نمی‌تونم.» چهره‌ی وست تقریباً بلافاصله دگرگون شد. رو به من و پشت به آسمان تیره کرد. «چی؟» صدایش به خاطر خواب‌آلودگی بم شده بود.

دهان باز کرده و به دنبال راهی برای توضیح بودم. کلمات را در ذهنم زیرورو می‌کردم؛ اما حالا هیچ چیز به خاطر نمی‌رسید.

نگاهی که در چشمانش بود از نگرانی به وحشت تبدیل شد. «فیبل.»

گفتم: «نمی‌تونم باهات به نروزر برگردم. فعلاً نمی‌تونم.»

چهره‌اش سخت شد. «از چی حرف می‌زنی؟»

در لحظه‌ای که با هولند معامله می‌کردم، می‌دانستم که ناراحتی‌ای میان من و وست به وجود می‌آید؛ اما ناچار بودم به خود بقبولانم که بعداً راهی پیدا می‌کنم تا همه چیز را مرتب کنم.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «دیشب با هولند معامله‌ای کردم. معامله‌ای که از شنیدنش خوش نمی‌آد.»

رنگ از گونه‌هایش پرید. «از چی حرف می‌زنی؟»

«من...» صدایم می‌لرزید.

«چی کار کردی فیبل؟»

«می‌خوام نیمه شب رو پیدا کنم. برای هولند.»

«درازی چی؟» کلماتش تند و جدی بودند. این همان چیزی بود که از آن وحشت داشتم. برق خشم در چشمان او. انقباضی که در آرواره‌اش دیده می‌شد.

زبان را به دندان‌هایم فشردم. اگر می‌گفتم دیگر نمی‌توانستم حرفم را پس بگیرم. «قدیس.» پاهایم را از تخت آویزان کرده و می‌خواستم بلند شوم، وست قدمی از من فاصله گرفت. «اگه نیمه شب رو برای هولند پیدا کنم اون دیگه به قدیس کاری نداره.»

لحظه‌ای طول کشید تا حالتی را که بر چهره‌ی وست سایه انداخته بود تشخیص دهم. باور نمی‌کرد. «با خودت چی فکر می‌کردی؟»

پاسخی برای این سؤال نداشتم. نه پاسخی که او درکش کند. «باید این کار رو می‌کردم، وست.»

زیر لب گفت: «باهم توافق کرده بودیم. باهم توافق کردیم که هر ارتباطی با اون قطع کنیم.»

آب دهانم را قورت دادم. «می‌دونم.»

به سمت پنجره چرخیده و به دریایی که در دوردست بود خیره شد.

«توی مجمع‌الجزایر یوریه. می‌تونم پیدااش کنم.»

«واگه نتونی چی؟»

«می‌تونم. می‌دونم که می‌تونم.» سعی داشتم لحنم را پراطمینان جلوه دهم. «با

یکی از گروه‌های اون می‌رم و...» وقتی برگشت تا به من نگاه کند حرفم را قطع کردم.

خشم خاموش وست اتاق را پر کرده بود. «من باستیان رو بدون تو ترک نمی‌کنم.»

زیر پیراهنی‌ام را دور انگشتانم تاباندم و گفتم: «من ازت نمی‌خوام که بمونی.

مری گولد رو به سروس ببر. منم برمی‌گردم و پیدات می‌کنم.»

کتش را که به پشت یک صندلی آویزان بود، برداشت و دستانش را در آستین

فروبرد. «وقتی باهاش معامله کردی پای هردومون رو وسط کشیدی.»

می‌ترسیدم از اینکه چنین حرفی بزند. این درست همان چیزی بود که اگر شرایط

برعکس می‌شد، می‌گفتم؛ اما گروه او با چنین چیزی موافقت نمی‌کردند. حتی پیش

از آنکه برایشان تعریف کند چه کار کرده‌ام رأی منفی خود را صادر می‌کردند. «وست، متأسفم.»

بی‌حرکت ایستاده و به چشمانم خیره شد. «بگو این هیچ ربطی به حرفایی که

دیشب بهت زدم، نداره.»

«چی؟»

لب پایینش را گزید. «فکر می‌کنم با این معامله موافقت کردی، چون مطمئن

نیستی که می‌خواهی به نروژ برگردی یا نه.»

«نروژ خونه‌ی منه، وست. دارم حقیقت رو بهت می‌گم. این فقط به من و قدیس ربط داره. نه هیچ چیز دیگه‌ای.»

زیر لب چیزی گفت و دکمه های یقه اش را بست.

«چی؟ به چی فکر می کنی؟»

آرام گفت: «فکر نمی کنم بخوای بدونی به چی فکر می کنم.»

«می خوام بدونم.»

درنگی کرد و گذاشت سکوت میانمان قدری طولانی شود. بعد گفت: «فکر می کنم

که حق با من بوده.»

«در مورد چی؟»

با پوستی که کمی سرخ شده بود، گفت: «وقتی که به مری گولد راحت دادم بهت

گفتم اگه می تونستی بین من و قدیس یکی رو انتخاب کنی، قدیس رو انتخاب

می کردی.»

دهانم باز مانده و صدای ضعیفی از گلویم خارج شد. «مسئله این نیست، وست.»

«نیست؟» وقتی چشمانش را به من دوخت نگاهش سرد بود.

قدمی به عقب برداشتم. لحنش مانند خنجر جری بردلم نشسته بود.

با صدایی بلندتر و قدری خشمگین گفتم: «من اونو به تو ترجیح نمی دم؛ ولی اگه

پای ویلا وسط بود تو هم همین کار رو می کردی.»

وست فریاد کشید: «قدیس مثل ویلا نیست.» قدری از من رو برگرداند و گفت: «اون

تورو به حال خودت رها کرد، فیبل. وقتی که به سروس رفتی گفت تورو نمی خواد.»

با لحنی ضعیف گفتم: «می دونم.»

«پس برای چی داری این کار رو می کنی؟»

به زحمت می توانستم حرفی از دهانم خارج کنم. حالا که به وست نگاه می کردم،

حس می کردم هر چه بگویم معنایی نخواهد داشت. «نمی تونم بذارم اتفاقی براش

بیفته.»

وست به من خیره شده و نگاهش سرد و سردتر می شد.

«توی چشمام نگاه کن و بگو که ما رو گروه خودت می دونی. بگو که مری گولد

خونه ی توئه.»

گفتم: «هست.» قاطعیتی که در لحنم بود سینه ام را به درد می آورد. پلک نزدَم و از

ته دل می خواستم حرفم را باور کند.

پیراهنم را از پایین تخت برداشتم، آن را به دستم داد و گفت: «پس بیا بریم.»

فصل بیست و یکم

نور فانوس هنوز بر فراز اسکله‌ها دیده شده و از روی شیشه‌ی پنجره فروشگاه‌هایی که روی تپه بودند منعکس می‌شد. وست کنارم راه می‌رفت و قدم‌های بلندش بر روی تخته‌های چوبی طنین می‌انداخت. از وقتی خانه‌ی آزیموث را ترک کرده بودیم تقریباً هیچ نگفته؛ اما سکوتش فضای میانمان را پر می‌کرد. او عصبانی و حتی خشمگین بود.

سرزنشش نمی‌کردم. نروژ را ترک کرده بود تا مرا پیدا کند و حالا من او را در تله‌ی هولند گرفتار کرده بودم.

وقتی به کلاو گفتم او هم عصبانی شد. بیشتر به این خاطر که او ناچار می‌شد با پدرم سروکله بزند. به دنبال ما در خیابان‌های باریک می‌آمد و صندوقچه‌ی انزیمندش را هنوز زیر بازو نگه داشته بود. از وقتی هولند صندوق را به او داده بود حتی یک بار هم ندیدم آن را از خود جدا کند.

وقتی در ورودی بندر ایستادیم معده‌ام از اضطراب درهم می‌پیچید و وقتی که مری گولد را دیدم قلبم در دهانم می‌تپید. مری گولد زیبا بود و بدنه چوبی عسل‌رنگش در زیر نور صبحگاهی می‌درخشید. دریا در پس مری گولد تمیز و آبی بود و بادبان‌های جدید که مانند خامه سفید به نظر می‌رسیدند به دور دکل‌ها بسته شده بودند. بیش از یک بار اندیشیده بودم که آیا روزی دوباره به این کشتی باز خواهم گشت یا نه. درست همان حسی بود که هر بار با دیدن مری گولد در جزایر حائل پیدا می‌کردم. لب پایینم به لرزه درآمد. وست وقتی متوجه شد ایستاده‌ام، برگشت و از پایین پله‌ها نگاهی به من انداخت. باد در موهایش می‌وزید، موهایش را پشت گوش راند و بعد کلاهی از جیبش بیرون آورد و روی سرش کشید.

دامنم را بالا گرفتم و به دنبالش رفتم. اسکله‌ها پر بود از محموله‌هایی که باید صورت‌برداری می‌شدند و مسکان‌داری‌هایی که منتظر تأیید از سمت رئیس اسکله بودند. او در آستانه‌ی بلندترین اسکله ایستاده و بر روی میزی پراز کاغذ پوستی خم

شده بود. دفتری که آن روز به هولند نشان داد، حالا باز گذاشته شده و در آن عنوان کشتی‌هایی را که در شب به بندر رسیده بودند وارد کرده بود. احتمالاً تا ساعتی دیگر این دفتر دوباره روی میز هولند قرار می‌گرفت.

قدم‌هایم با دیدن صورتی که زیر نور آتش روشن شده و آشنا به نظر می‌رسید، گُند شدند. کالا دستمالی به دور سر پیچیده بود و با یک دست داشت در جعبه‌ای را باز می‌کرد، عضلات بازویش منقبض و برجسته شده بودند. دست دیگرش که انگشتانش را شکسته بودم از گردنش آویزان بود.

بر روی دیگر اسکله‌ها به دنبال کوی گشتم؛ اما پیدایش نکردم. همان‌طور که رئیس اسکله گفت او و دیگر افراد حاضر در لونا حالا به دنبال کاری بودند و از هر طریق که می‌شد پولی به دست می‌آوردند تا بتوانند هزینه‌ی برگشت به نروژ را پردازند. پیش‌رو دماغه مری‌گولد به جز نوریک فانوس و شعله‌ی طلایی‌رنگش در تاریکی فرو رفته بود؛ و می‌شد سایه فردی را در برابر پهنه‌ی آسمان دید. ویلا.

به نرده کشتی تکیه داده و به ما نگاه می‌کرد. موهای درهم‌ریخته‌اش را مانند کپه‌ای طناب بالای سر جمع کرده بود. نمی‌توانستم صورتش را ببینم؛ اما توانستم صدای نفسی را که با دیدن ما بیرون داده بود، بشنوم.

لحظه‌ای بعد نردبانی از لبه‌ی کشتی به پایین رها شد و کلاو اول از همه بالا رفت. وست نردبان را ثابت نگه داشت تا بالا بروم. وقتی به من نگاه نکرد شانه‌هایم را صاف کرده و منتظر ماندم. پرسیدم: «ما خوبیم؟»

وست به چشمانم نگاه کرد و گفت: «خوبیم.» اما رفتارش هنوز سرد بود. ای‌کاش می‌توانست لمس کند... که مرا در آغوش گرفته و دریای متلاطم درونم را آرام کند؛ اما میانمان فاصله‌ای افتاده بود که پیش‌از این وجود نداشت... و نمی‌دانستم که چطور باید آن را از بین ببرم.

پله‌های نردبان را پشت سر گذاشتم و وقتی به بالا رسیدم ویلا روبه‌روی سکان ایستاده و با نگرانی به کلاو خیره شده بود؛ اما کلاو ذره‌ای به او توجه نشان نداده، جعبه‌ای نزدیک دماغه پیدا کرد و بر رویش نشست و چکمه‌هایش را به لبه‌ی کشتی تکیه داد.

وقتی ویلا به من نگاه کرد صورتش درهم‌رفته و دهانش باز ماند. «این چیه که

پوشیدی؟»

به پیراهن نگاهی انداخته و اخمی کردم؛ اما پیش از آنکه بتوانم جوابی بدهم لبخندی پهن بر لب‌های ویلانشست. جای زخم روی گونه‌اش زیر نور قدری می‌درخشید. از لبه‌ی کشتی رد شدم و او دستانش را دورم حلقه کرده و آن قدر سخت مرا به خود فشرد که نمی‌توانستم نفس بکشم.

سپس رهایم کرد و گفت: «چقدر از دیدنت خوشحالم.»

در پاسخ سری برایش تکان دادم و بینی‌ام را بالا کشیدم. دستم را گرفت و فشرد. چشمانم از ابزار محبت او می‌سوخت. دلم برایش تنگ شده بود. دلم برای همه‌شان تنگ شده بود.

صدای قدم‌هایی از زیر پا شنیده شد و لحظه‌ای بعد پاژوبه دنبالش آستر قدم بر روی عرشه گذاشتند. او پیراهن به تن نداشت و موهای سیاه بلند برآتش بر روی شانه‌ها رها شده بود.

پاژ همان طور که به سمت می‌آمد رو به درِ باز اتاق سکان‌دار که آن سوی عرشه بود فریاد زد: «طلسم بدشانسی مون برگشته! و دامن تنشه!» مرا سخت به خود فشرد و بعد تلوتلوخوران در میان دستان آستر فرو رفتم. پوستش گرم بود و گونه‌ام به سینه‌اش فشرده شد. بوی آب نمکین دریا و خورشید می‌داد.

پشت سر او همیشه در بادگیر ایستاده و داشت با نگاهی شکاک به کلاو نگاه می‌کرد. «اون اینجا چی کار می‌کنه؟»

کلاو به او چشمکی زد و گفت: «اومدم یه فنجون چای بخورم.»

همیشه رو به من و بعد به سمت وست چانه‌اش را بالا داد و گفت: «دیر کردین. دو روز دیر کردین.» حالت دهانش جدی و غضبناک بود.

وست زیر لب گفت: «برنامه طبق نقشه پیش نرفت.»

پاژ گفت: «در مورد زولا شنیدیم. مردمی که روی اسکله بودن در موردش حرف می‌زدن و دیروز هم یکی اومد و لونا رو تیکه‌تیکه کرد.»

ویل نفسی بیرون داد و گفت: «حروم زاده به چیزی که حقش بود، رسید. شما کجا بودین؟»

پاژ به سمت اتاق سکان‌دار راه افتاد و گفت: «بعداً می‌تونین برامون تعریف کنین. فعلاً بیاین از اینجا بریم.»

ویلا سری به تأیید تکان داد و به سمت دکل اصلی رفت.

«صبر کنین.» دستانم در جیب‌های کتم مشت شده بودند و می‌توانستم نگاه وست را بر روی خود احساس کنم. سرم را بالا نیاوردم. نمی‌خواستم وقتی این حرف را می‌زدم صورتش را ببینم.

اما او حرفم را قطع کرده قدم جلو گذاشت و رو به افراد گفت: «کاری هست که باید قبل از برگشتن به سروس انجام بدیم.»

«وست...» بازوی او را گرفتم؛ اما او چرخید و رو به پاژ کرد.

«ما به مجمع‌الجزایر یوری می‌ریم.»

همه‌ی افراد گروه درست مانند من سردرگم بودند.

«چی؟»

ویلا به ما نگاه کرد. «مجمع‌الجزایر یوری؟ از چی حرف می‌زنین؟»

با صدایی آرام‌تر گفتم: «وست. این کار رو نکن.»

همیش که تمام توانش را به کار بسته بود صبر به خرج دهد، گفت: «وقاره نری مجمع‌الجزایر یوری چی کار کنیم؟»

گفتم: «ما قرار نیست کاری انجام بدیم. من می‌خوام انجام بدم. باید لایروبی کنم. فقط یه باره. وقتی که کارم تموم شد می‌آم سروس پیداتون می‌کنم.»

همیش عینکش را به چشم زد. «چقدر گیرمون می‌آد؟» تا وقتی بحث پول در میان بود با هیچ چیز مشکلی نداشت.

آب دهانم را قورت دادم. «پولی در میون نیست.»

پاژ قدمی به سمتم برداشت. «موضوع چیه، فیبل؟»

«به محض اینکه کارم رو انجام بدم به نروزر می‌گردم. می‌تونین سهم من از جواهرات لارک رو بردارین...»

صدای وست بر روی عرشه پیچید. «فیبل با هولند معامله‌ای کرده.»

سردرگمی در نگاه افراد جایش را به شک و ظن داد.

آستر پرسید: «چه معامله‌ای؟»

«می‌خوام چیزی رو براش پیدا کنم.»

پاژ پرسید: «چرا؟»

دستی به روی صورتم کشیدم و گفتم: «هولند...»

کلاوبه جای من گفت: «هولند مادر ایزولده.»
 هر چهار نفر به وست نگاه کردند؛ اما او خاموش ماند.
 همیشه عینکش را از روی چشم برداشت و گفت: «هولند مادر بزرگته؟» عینک از انگشتان او آویزان شده بود.

به عرشه زل زدم و گفتم: «تا شب جشن منم از این موضوع بی خبر بودم. حالا دنبال قدیسه و من بهش گفتم چیزی رو که می خواد براش پیدا می کنم تا قدیس رو راحت بذاره.»

بار دیگر سکوتی ناگهانی عرشه را فراگرفت.
 پاژ گفت: «این حرفا رو جدی نمی زنی. توی نروز حروم زاده ای هست که تو باهاش فامیل نباشی؟»

ویلا باخشم گفت: «امکان نداره کاری رو قبول کنیم که جون قدیس رو نجات بده.»
 همیشه گفت: «منم موافقم.»

«می دونم.» این دقیقاً همان چیزی بود که انتظار داشتم بشنوم. «برای همین می خوام تنهایی این کار رو انجام بدم.»

وست گفت: «نه، تنهایی انجامش نمی دی... و قرار نیست برای این تصمیم رأی گیری کنیم. کشتی رو به سمت مجمع الجزایر یوری تنظیم کن.»
 همه به تندی به او نگاه کردند.

زیر لب گفتم: «وست.»

ویلا که چیزی نمانده بود خنده اش بگیرد گفت: «منظورت چیه؟»
 «به مجمع الجزایر یوری می ریم. غواصی رو انجام می دیم و به خونه برمی گردیم.»
 پاژ که به لبه ی کشتی تکیه داده بود، صاف ایستاد و دستانش را درهم گره کرد. «و داری می گی که ما حق نداریم در این مورد نظری بدیم؟»

گفتم: «نه. منظورش این نیست.»

وست حرفم را برید. «دقیقاً منظورم همینه. مری گولد به مجمع الجزایر یوری می ره.»
 با ناباوری به او خیره شدم و گفتم: «داری چی کار می کنی؟»

«دارم دستور می دم... و هرکسی هم که نمی خواد از دستوراتم پیروی کنه بهتره خودش به راهی برای برگشتن به نروز پیدا کنه.»
 همه ی افراد ناباورانه به او خیره شده بودند.

ویلا با تشر گفت: «می دونی ما برای اومدن به اینجا چی کار کردیم؟ برای اینکه نور پیدا کنیم؟» این بار داشت با من حرف می زد. «و حالا تو می خوای مردی رونجان بدی که دوساله زندگی ما رو جهنم کرده؟»

کلاو نوک دماغه نشسته، صندوقش را روی پایش گذاشته و ما را تماشا می کرد. انگار از این بگومگولدت می برد. دستانش را روی صندوق درهم گره کرده و نگاهش از وست به دیگران در نوسان بود.

آستر با لحنی آرام گفت: «هنوز بهمون نگفتی که قراره چه چیزی رو لایروبی کنیم، تنها کسی بود که به نظر می رسید میلی برای خواباندن مشتش در صورت وست ندارد. گفتم: «مادرم قبل از اینکه باستیان رو ترک کنه چیزی از هولند دزدیده بوده. به سنگ نیمه شب.»

چشمان پاژ گشاد و چشمان ویلا باریک شدند.

آستر خندید؛ اما وقتی نگاهم را دید ساکت شد. «چی؟ جدی هستی؟»
«این سنگ توی مجمع الجزایر یوریه... و تموم کاری که باید بکنیم اینه که پیدااش کنیم.»

پاژ گفت: «مایی در کار نیست. نه اینجا.»

چهره درهم کشیده و قدمی به عقب برداشتم؛ اما پاژ حتی یک بار هم پلک نزد. همیشه با صدایی بلند گفت: «هیچ کس تابه حال همچین چیزی ندیده! شاید اصلاً وجود نداره. چیزی نیست جز داستانیه که یه خون نمکی مست توی یکی از این میخونه ها تعریف می کرده.»

صدای بم کلاو در میانشان طنین انداخت. «واقعیه.»

همیش سرتکان داد. «حتی اگه باشه هم از زمانی که می گن هولند از سنگ رونمایی کرده، دیگه کسی موفق نشده تیکه دیگه ای از اونو پیدا کنه.»

گفتم: «مادرم اون سنگ رو پیدا کرده بوده. پس منم می تونم پیدااش کنم.»
آتشی آشنا در چشمان ویلا شعله می کشید. «تو دیوونه شدی. هردوتون دیوونه شدین.»

وست گفت: «می خوام تا آخر امروز همه چیز آماده شده باشه. موقع طلوع حرکت می کنیم.»

هر چهار نفر باخشم به او خیره ماندند. بعد از چند لحظه وست از دکل میانی

فاصله گرفته، دستی میان موهایش فروبرد و به سمت راهرو رفت. او را که به اتاق سکان دار می رفت تماشا کرده و بعد به دنبالش روان شدم.

نور اتاق از در به بیرون می تابید، وارد اتاق شدم و تخته های کف زیرپایم به جیرجیر درآمدند. بوی آشنای کابین وست ریه هایم را پر کرد، دستانم را دور خود حلقه کردم و به سنگ های شانسی که از پنجره آویزان بود نگاه کردم.

پرسیدم: «این چه کاری بود کردی؟»

وست جامی سبزرنگ از کشوی میزش بیرون آورد، سپس دست به سمت طاق دراز کرده و انگشتانش را در امتدادش کشید. لبه ی لباسش بالا رفته و پوست برنزه اش را نمایان کرد.

بالاخره آنچه را که می خواست پیدا کرده و بطری ای از نوشیدنی کهربایی رنگ را پایین آورد. چوب پنبه اش را برداشت و جامش را پر کرد. گفت: «از وقتی از درن برگشتم مدام خوابی رو می بینم.»

به او که جام را در دست گرفته و بلند کرد نگاه کردم، سکوتی آزاردهنده میانمان به وجود آمده بود. جام را به سمت لب برده، آن را لاجرعه نوشید. «مربوط به شبی که کرین رو کشتیم.» جام را به سمت من گرفت.

گرفتمش و در این فکر بودم که شاید صبح که در خانه ی آزیموث از خواب پرید هم چنین کابوسی می دید.

بطری را برداشت و جام را پر کرد. «روی عرشه و زیر نور ماه ایستادیم و من دارم در جعبه رو با میخ محکم می کنم.» بطری را روی میز گذاشت و آرواره هایش را برهم فشرد؛ اما کرین توی جعبه نیست. «توان تویی.»

سرمایی برپوستم دویده، بدنم را لرزاند و نوشیدنی داخل جام تابی خورد. جام را به لب هایم نزدیک کرده، سرم را عقب بردم و لاجرعه نوشیدم.

«تواز دست من عصبانی ای. نه اونا.»

حرفم را انکار نکرد.

«نمی تونی وادارشون کنی که به جزایریوری برن.»

بالحنی قاطع گفت: «چرا می تونم. من سکان دار این کشتی ام. اسم من توی سند این کشتی اومده..»

«اما این گروه این طوری عمل نمی کنه، وست.»

وست به پنجره‌ی تیره نگاه کرد و گفت: «از این به بعد می‌کنه.»
 دردی که در گلویم حس می‌کردم قورت دادن آب دهانم را سخت می‌کرد.
 لحظه‌ای که به او گفتم چه عهده‌ی با هولند بسته‌ام تصمیم خود را گرفته بود. حالا
 هر چه می‌گفتم نمی‌توانستم نظرش را تغییر دهم. «درست نیست. باید مری گولد رو به
 نروز برگردونی.»

«من مری گولد رو هیچ جا نمی‌برم، مگه اینکه تو هم توش باشی.» و بعد چهره‌اش
 طوری شد که انگار از بیان کردن این حرف بیزار است.
 وقتی که می‌گفت نفرین شده‌ایم از چنین چیزی حرف می‌زد. برای اینکه مراد
 دریای بی‌نام تنها نگذارد حتی حاضر بود به گروهش پشت کند. حاضر بود هزینه‌ی
 آن روز در تله‌ی تمپست و شبی را که به من گفت دوستم دارد، بپردازد.
 هر دو تا زمانی که زنده بودیم باید این هزینه را می‌پرداختیم.

فصل بیست و دوم

«گرفتشون.»

صدای همیش که از آن سوی پنجره به گوش می‌رسید باعث شد قلم‌پر را روی میز رها کنم. از اتاق بیرون آمدم و به سمت درهای میخانه رفتم که روبه خیابان باز می‌شدند. پاژ داشت روی سنگفرش خیابان راه می‌رفت و سه کاغذپوستی حلقه شده را زیر بغل زده، یقه‌اش را بالا داده بود تا خود را از گزند باد سرد در امان نگه دارد. از کنار گروهی از مردان که به سمت بازار تجار می‌رفتند، گذشت و چیزی نمانده بود یکی را نقش زمین کند.

کلاو که به پاژ اعتماد نداشت خود داوطلب شده بود که نزد نقشه‌کش برود. این حقیقت را لحظه‌ای پنهان نکرده بود که فکر نمی‌کرد راهنمای کشتی مان بتواند مری‌گولد را به جزایر یوری برده و برگرداند؛ اما من برای کلاو کار دیگری در نظر داشتم. دوباره به خیابان نگاه کرده و به دنبالش گشتم. دیر کرده بود. دستانم را در جیب‌های شلوار جدیدی که ویلا با بی میلی برایم خریده بود، فروبردم. حس خوبی داشتم که از شر آن پیراهن مسخره راحت شده و دوباره چکمه به پا کرده بودم.

پاژ لحظه‌ای بعد از در گذشته وارد شد. به سمت اتاقی که آماده کرده بودیم، رفت و نقشه‌ها را با اداواطوار بر روی میزها کرد. به خود زحمت نداد نگاهی به من بیندازد. درواقع، هیچ‌کدامشان در تمام روز به من نگاه نکرده بودند. وست بی توجه به رفتارهای نمایشی پاژ آستین‌هایش را بالا زد. «بسیار خوب. چی داریم؟»

پاژ غرید: «خودت نگاه کن.»

آسترا برویی بالا داد و با لحنی هشداردهنده گفت: «پاژ.»
در کنار او ظاهر ویلا طوری بود که انگار رفتار معترضانه‌ی پاژ را تأیید می‌کند. نفسی بیرون داد و یک قند دیگر در چای خود انداخت.

پاژ در برابر نگاه سرزنش آمیز آستر تسلیم شده و نقشه ها را روی نمودارهایی که هولند به من داده بود باز کرد. «سنگ نیمه شب توی جزایر یوری پیدا شده. حتماً همین طور بوده. بر اساس نمودارها گروه هولند یه ماهی می شده در حال لایروبی اون جزیره بودن که ایزولد سنگ رو پیدا کرده... و بعد هفته ها به لایروبی توی اون منطقه ادامه دادن» و بعد با انگشت به چند جزیره اشاره کرد. «از اون موقع به بعد گروه هولند ناجای ممکن این صخره ها رو لایروبی کردن. اول از بخش شمالی شروع کردن و به سمت بخش جنوبی رفتن. بعد از جنوب شروع کردن و دوباره به شمال رفتن.»

زیر لب گفتم: «اما هیچی پیدا نکردن.»

پاژ به تندی پاسخ داد: «مشخصه دیگه. نزدیک به بیست سال روش کار کردن و تموم صخره هایی رو که موقع پیدا شدن نیمه شب به دست ایزولد تحت لایروبی بوده زیرورو کردن. اگه بگم داریم دست به کار احمقانه ای می زنیم حق مطلب رو ادا نکردم.»

بر لبه ی میز نشستم. «نمودارهای زمین شناسی و عارضه نگاری کجا هستن؟» گوشه ی نقشه ها را یک به یک بلند کرد تا آنچه را که می خواست پیدا کرده و بیرونش کشید. «بیا.»

نمودارها در برابرم پهن شدند. امتداد دریای بی نام با رنگ هایی متفاوت برای نوع صخره ها و عمق آب علامت گذاری شده بود. بیشتر صخره ها با قشری از بازالت، رسوبات و سنگ ماسه پوشیده شده بودند و مکانی اصلی برای یافتن بیشتر سنگ هایی که در تجارت مورد استفاده قرار می گرفتند، بودند؛ اما اگر مادرم سنگ را فقط در یک مکان پیدا کرده و بعد هولند نتوانسته بود قطعه ی دیگری از آن را پیدا کند باید به دنبال چیزی کاملاً متفاوت می گشتیم.

به دو جزیره در گوشه ی نقشه که بر روی شان نشان کوارتز دیده می شد اشاره کردم. «اینجا چی ان؟»

وقتی پاژ فقط به من خیره ماند آستر فهرست را از دست او بیرون کشید. «خواهران / سفین».

پیش از این در مورشان شنیده بودم. دو جزیره در جزایر یوری بودند که بیشتر

سنگ های اسفنج زرد و سبز از آن استخراج می شد و به خاطر انحنای سنگ هایشان معروف بودند.

آستر گفت: «ظاهراً به منبع فعال برای عقیق آبی هم محسوب می شه؛ اما دیگه سرپنتینی نوش نیست. هر چی بوده استخراج کردن.»
«سنگ دیگه ای نیست؟»

«گاهی بینشون اونیکس هم پیدا می شه.»
چهره درهم کشیده و فکر کردم. «آخرین باری که افراد هولند اینجا رو لایروبی کردن کی بوده؟»

پاز که چهره اش هنوز مثل سنگ سخت بود بالاخره دهان باز کرد. «دو سال پیش...» از بالای سرم دست دراز کرده و نقشه را تکان داد. «این از همه جالب تر به نظر می رسه.» و بعد به لکه هایی سیاه که در میان دو شبه جزیره ی طویل بودند اشاره کرد. «پراز کریزوکولاست و حداقل ده سال می شه کسی لایروبی نکرده.»
واقعاً جالب بود. کریزوکولا معمولاً در صخره هایی کوچک تر پیدا می شد که در آب های عمیق پخش شده بودند و ارزششان آن قدری بود که ده سال لایروبی نکردن برای یافتنشان غیرعادی به نظر می رسید.

«چیز دیگه ای هم هست که این قدر عجیب باشه؟»
«در واقع، نه. هولند خیلی روشمند عمل کرده و مراقب بوده که هیچ چیزی این وسط از چشمش دور نمونه.»
اما اگر این جایی بود که ایزولد توانسته بود سنگ را پیدا کند، پس حتماً قطعات دیگر هم همان جا بود.

جایی در این بین. قلم پر را از دست او گرفتم و جاهایی را که احتمال وجود سنگ در آن ها کمتر بود علامت گذاری کردم. در نهایت صخره هایی برابمان ماند که در بستری از گنیس و شیبست سبز بودند.
وست که دو دستش را به میز تکیه داده بود، گفت: «بارها و بارها این صخره ها رو بررسی کردن.»

بیشتر به خودم تا به او گفتم: «اما سنگ شناسی همراهشون نبوده. اسکار مدت ها قبل از اینکه ایزولد سنگ رو پیدا کنه، مُرده.»
«اسکار؟»

«پدر بزرگم.» این کلمه به گوشم عجیب و ناآشنا بود. «اونم سنگ شناس بود. اگ هولند حالا سنگ شناس داشت حضور من و تواناییم این قدر براش جالب نبود، هر سنگ شناسی که قدری عقل در سر داشت از تاجری مانند هولند دوری می کرد. به پاژ نگاه کردم. «مطمئنی که می تونی از این آب ها رد مون کنی؟»
«چاره ی دیگه ای هم دارم؟»

بالحنی تندتر از آنچه می خواستم، گفتم: «می تونی یا نه؟»
نگاهی آزرده و طولانی به من انداخت و بعد گفت: «می تونم.»
زیر لب گفتم: «یه هفته وقت داریم.» حتی اگر دو هفته هم وقت داشتیم غواصی در تمام آن آب ها غیر ممکن به نظر می رسید.

وست گفت: «باید تا قبل از غروب مسیرمون رو روی نقشه مشخص کنیم.»
پاژ با لبخندی کنایه آمیز به ما نگاه کرد و گفت: «چیز دیگه ای نمی خواین؟»
با حرص گفتم: «چرا. به همیش بگوبه یه چراغ جواهر نیاز دارم... ویه کمر بند ابزار جدید.»

«با کمال میل.» پاژ تکیه اش را از روی میز برداشت، کتش را در دست گرفت و به سمت در رفت.

درهای میخانه بسته شدند و پیشخدمت سومین قوری چای را به سمت میز آورد، لیوانم را بر روی نقشه ها به سمتش هل دادم تا پرش کند.

ویلا زیر لب گفت: «یه کمر بند لایروبی دیگه؟ کمر بند خودت چی شد؟»
وست با غضب به او نگاه کرد. «چه اهمیتی برای تو داره؟»

ویلا شانهای بالا انداخت. «می خوام بدونم پولمون خرج چی می شه.»
بعد نگاهش را به من دوخت و من داخل گونه ام را گاز گرفتم. ویلا داشت مرزی را مشخص می کرد. خودش در یک سمت بود و داشت به وضوح مرا در سمتی دیگر قرار می داد.

پیشخدمت دستانش را با پیش بندش پاک کرد و گفت: «چیزی برای خوردن می خواین؟»

آستر دست در جیب جلیقه اش کرد: «نون و پنیر... واگه خوراک دارین.» سه سکه بر روی میز گذاشت.

ویلا به کنایه گفت: «نمی خوای اول از فیبل اجازه بگیری؟»

اخمی کرده و میل شدیدم را برای ریختن چای بر روی پایش سرکوب کردم. درک می کردم که چرا عصبانی است. همگی حق داشتند عصبانی باشند؛ اما مطمئن نبودم وست بداند که با وادار کردن آن ها به کاری که نمی خواستند، چه چیزی را در خطر قرار می دهد. شاید تا وقتی که این کار تمام می شد من دیگر جایی در میان گروه نمی داشتم.

آهی کشیده و دوباره به پنجره نگاه کردم. وقتی کلاو را به اسکله فرستادم به او گفتم تا ظهر برگردد.

وست که ذهنم را خوانده بود، گفت: «گفت که خودش رو می رسونه.» نگاهم را از خیابان گرفته و دوباره به نقشه ها دقیق شدم. «از ربع شرقی شروع می کنیم، جایی که وقتی ایزولد نیمه شب رو پیدا کرد کشتی های هولند توش لنگر انداخته بودن... و بعد کار رو روی صخره هایی که علامت گذاری کردم ادامه می دیم. تا وقتی وارد آب های اونجا نشم نمی فهمیم که انتخاب درستی کردم یا نه؛ اما صخره های اونجا بهترین شرایط رو برای ذخیره ی انواع مختلفی از سنگ های قیمتی داره. امواج جنوبی با خودشون آب گرم می آرن. بستر از سنگ گنیسه و حفره های روی صخره ها اون قدر قدیمی ان که ممکنه رازهای زیادی رو توی خودشون مخفی کرده باشن.» بهترین نقطه برای شروع بود؛ اما چیزی به من می گفت به این سادگی ها سنگ را پیدا نخواهم کرد.

در میخانه دوباره با فشار باز شد و من در برابر نوری که به داخل می تابید چشمانم را باریک کردم. کلاو کلاهش را از سر برداشت و دکمه های کتش را با یک دست باز کرد. وقتی کوی را پشت سرش دیدم نفسی از سر آسودگی بیرون دادم. کلاو نشست و گفت: «نصف روز طول کشید؛ اما پیدااش کردم.» بعد بدون اینکه بهرسد قوری را برداشت و یک فنجان خالی را برای خود پر کرد.

کوی هنوز خیس بود و زخم های ملتهب روی انگشتانش به من می گفت در طی دو روز گذشته که کشتی زولا ضبط شده بود به چه کاری مشغول بوده است. مشغول تراشیدن بدنه ی کشتی ها. وقتی متوجه شد دستانش را نگاه می کنم حتی ذره ای احساس شرم نکرد. کاری حقیرانه بود که احتمالاً از آخرین بار که کوی ناچار به انجامش شده سال ها می گذشت؛ اما جوالی ها برای به دست آوردن پول کارهای حقیرانه تری هم انجام داده بودند. در کنارم وست صاف نشسته و داشت او را بررسی

می کرد.

کوی دستانش را در جیب های کت فروبرد و بالاخره گفت: «چی می خوای، فیبل؟»
«برات یه کار دارم. البته اگه دوست داشته باشی.»

چشمان سیاهش برقی زدند. «یه کار.»

ویلا به جلو خم شده و دهانش باز مانده بود. «بیخشین، حالا داری بدون اجازتی
ما کسی رو برای گروه استخدام می کنی؟»

وست رو به او غرید. «ببند ویلا.» و او را ساکت کرد.

به کوی نگاه کردم. «درسته. کار.»

«آخرین باری که دیدمت توی لونا اسیر شده بودی و زیر دست زولا لایروبی
می کردی. دوز تو باستیان موندی و حالا خودت کار راه انداختی؟»

شانه ای بالا انداختم و گفتم: «این طور به نظر می آد.»

ویلا در آن سوی میز از خشم می جوشید. سر تکان داده و دندان هایش را برهم
می سایید. کوی نیز درست با همان حس به من خیره شده بود.

به نیمکت تکیه داده و به نقشه ها نگاه کرد. «هفت روز. دوازده صخره. یه جواهر.»

«اینکه منطقی به نظر نمی آد. منظورت چیه یه جواهر؟»

«منظورم اینه که دنبال یه سنگ به خصوص هستیم؛ اما نمی دونیم کجاست.»

به تمسخر نفسی بیرون داد و گفت: «جدی ای؟»

سر تکان دادم.

«و چطور می خوای پیدااش کنی؟»

نقشه ها را جمع کرده و با انگشت روی میز ضرب گرفتم.

کوی سر تکان داد و گفت: «می دونستم. تو سنگ شناسی.»

حرفش را انکار نکردم.

«توی جزیره به همه می گفتم دلیلی داره که تو بیشتر از جوالی هایی که پنجاه ساله
غواصی می کنن لایروبی می کنی.»

هیچ وقت رودررویم مرا متهم نکرده بود؛ اما می دانستم که کوی شک و شبهه هایی
دارد. تنها چیزی که می شد پشتش پنهان شوم این بود که هنوز بسیار جوان بودم؛ و اگر

کسی نمی دانست مادرم چه کسی است باور نمی کرد این توانایی را داشته باشم.

گفت: «علاقه ای به این کار ندارم. فقط می خوام قبل از اینکه هرکسی زولا رو کشته

جسدش رو بندازه توی آب، نصف پولی رو که قول داده بود به دست بیارم. باید بیشترش رو برای برگشتن به جوال خرج کنم.»

و این همان چیزی بود که بررویش حساب می کردم. کوی در جوال خانواده‌ای داشت که به او تکیه کرده بودند و برای همین بود که کارزولا را نیز پذیرفت. احتمالاً وقتی که نبود برادرش کارقایقرانی او را اداره می کرد و تا چند روز دیگر همه‌ی خانواده نگران او و سلامتی اش می شدند.

اما اگر می خواستم او را به همراهی مان قانع کنم باید نشانش می دادم که پول خوبی دارم.

کلاو در بین جرعه‌هایی که پی در پی از چای می نوشید، گفت: «ما دو برابر پولی رو که زولا بهت قول داده بود، می پردازیم... و همین حالا اونو بهت می دیم.»
«چی؟» برروی صندلی چرخیده و به او نگاه کردم. این از پیشنهادی که من در نظر داشتم بسیار بهتر بود.

کلاو مانند همیشه بی خیال به نظر می رسید. حتی ذره‌ای هیجان از خود نشان نمی داد. «شنیدی که چی گفتم.»

آرام به او گفتم: «ما اون قدر پول نداریم کلاو. اینجا نداریم.» و حتی اگر داشتیم هم اعضای گروه سرم را به خاطر خرج کردن آن حجم از پول می بریدند.
شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «من دارم.»

داشت در مورد پولی که به خاطر تحویل دادن زولا دریافت کرده بود حرف می زد.
پولی که می خواست برای به راه انداختن ناوگان خود استفاده کند.
«کلاو...»

به سادگی گفت: «به این پول نیاز داری. پس ازش استفاده کن.»
این کلاوی بودی که می شناختم. حتی اگر از او می خواستم این پول را برایم می دزدید. لبخند بی رمق و قدرشناسانه‌ای به او زدم. «تا مسکه‌ی آخرش رو بهت برمی گردونم.»

در آن سوی میز نگاه کوی را می دیدم که به من دوخته شده بود. به وضوح حالا نوجوهش جلب شده و داشت گوش می داد.

گفتم: «به علاوه، وقتی که به نروژ برگردیم رایگان تا جوال می بریمت.»
کوی لب پایش را گاز گرفت و قدری فکر کرد. «خودت رو توی چه دردسری

انداختی؟»

«کاررو می‌خوای یا نه؟»

این پا و آن پا کرده و مردد مانده بود؛ اما این پیشنهادی بود که نمی‌توانست رد کند.
 هردو این را می‌دانستیم. «چرا؟»

«چی چرا؟»

«برای چی داری چنین پیشنهادی به من می‌دی؟» لحنش قدری تلخ شده بود.
 فهمیدم که دستم را خوانده است. اگر می‌خواستم او را تحت فرمان خود نگه دارم باید
 محتاطانه با او رفتار می‌کردم.

گفتم: «توبه‌ترین لایروبی هستی که تابه حال دیدم. البته به جز خودم. کار خیلی
 سختیه و برای همین من بهت نیاز دارم.»

کوی به پنجره نگاه کرد و به خیابان خیره شد. وست کنارم نشسته بود و به من نگاه
 می‌کرد. از این وضع خوشش نمی‌آمد. آخرین باری که وست کوی را دیده بود، او مرا بر
 روی اسکله‌های جوال دنبال می‌کرد و می‌خواست بکشدم.

کوی دو دستش را به میز تکیه داده و به سمت من خم شد. «باشه. قبول می‌کنم.
 پولم رو همین حالا می‌خوام و به یه کمربند ابزار جدید نیاز دارم. اون حروم زاده‌ها وقتی
 لونا روتیکه تیکه می‌کردن کمربند رو ازم گرفتن.»

نیشخندی بر لب آوردم. «قبوله.»

«یه چیز دیگه.» بیشتر به سمتم خم شد، وست ایستاد و قدمی به طرفمان برداشت.
 به چشمان کوی خیره شدم و گفتم: «چی؟»

با صدایی بم گفت: «نمی‌خوام فکر کنی دینی به من داشتی و داری اداش می‌کنی.
 فهمیدی، فیبل؟ بهت گفتم من اون طناب رو نبریدم. پس اگه این پیشنهاد توروبی
 به اون غواصی داره من نیستم.»

و کوی این‌گونه بود. غرورش بر عطشش برای پول می‌چربید. حتی اگر ذره‌ای نشان
 می‌دادم که حس می‌کنم به او مدیونم به پول پشت می‌کرد و می‌رفت.

دستی به سمتش دراز کردم و گفتم: «باشه. تو طناب رو نبریدی. ما موقع غروب
 خورشید حرکت می‌کنیم. توی کشتی کمربند و پولت رو بهت می‌دم.»

کوی دستم را گرفت و آن را فشرد. یک لحظه‌ای دیگر به من نگاه کرد، سپس روی
 پاشنه‌ی پا چرخید و به سمت در رفت.

ویلا ناباورانه به من خیره شده بود. نقشه‌ها را به او دادم و قبل از اینکه برخیزد بار دیگر سری تکان داد.

وست به او که می‌رفت نگاه کرد و بعد پرسید: «این لطفی که کوی ازش حرف می‌زد، چیه؟»

«وقتی لایروب زولا می‌خواست منو بکشه اون حروم‌زاده جونم رو نجات داد.»
 «برای همین داری این کار رو می‌کنی؟ برای یه بدهی؟»
 ایستادم و گفتم: «نه. حرفی که گفتم جدی بود. اون لایروب ماهریه. بهش نیاز داریم.»

درچشمان وست می‌دیدم که می‌خواست تمام داستان را برایش تعریف کنم. چیزی بود که درنهایت مجبور بودم با او در میان بگذارم؛ اما نه امروز. کلاوبه صندلی تکیه داده و نگاهم می‌کرد.

«چیه؟»
 شانه‌ای بالا انداخت و لبخند موزیانه‌ای برلبش نشست. «دارم فکر می‌کنم.»
 سرم را به سمتی خم کرده و نگاهی غضبناک به او انداختم. «به چی فکر می‌کنی؟»
 جرعه‌ای دیگر از چایش نوشید و گفت: «که تو درست مثل اونی.»
 نیازی نبود پیرسم منظورش چیست. داشت از قدیس حرف می‌زد.

فصل بیست و سوم

کلاو جامش را روی میز گذاشت و گفت: «قبل از رفتن دیگه باید چی کار کنیم؟»
گفتم: «تو همراهمون نمی آیی.»

ابروهای انبوهش را درهم کشید. «منظورت چیه که نمی آم؟»
«اگه هولند بفهمه که توبه نروز برنگشتی دنبالش می گرده... و نمی تونیم در این مورد ریسک کنیم؛ به علاوه، باید بری و به قدیس بگی چه خبر شده.»
«قدیس از اینکه تورو اینجا تنها گذاشتم هیچ خوشش نمی آید. نقشه ی ما این نبود.»
«هیچی طبق نقشه پیش نرفته. نکنه متوجه نشدی؟ باید به نروز بری کلاو.»
قدری به حرفم فکر کرده و نگاهش بین من و وست در نوسان بود. این موضوع فقط به قدیس مربوط نمی شد. کلاو به وست اعتماد نداشت. به هیچ کدامشان اعتماد نداشت. «فکر بدیه. قبل از اینکه به جزایریوری برسید اون مسیریابتون کشتی رو به گل می نشونه.»

آستر با تشر گفت: «اون مسیریاب خوبیه.»
کلاو حالا به وست نگاه می کرد. «اگه فیبل به سروس برنگرده روزگارت رو سیاه می کنم.»

وست با کلماتی که مانند اسید سوزاننده بود جواب داد: «فیبل خودش رواز جزیره ای که توش رهانش کرده بودین نجات داده. فکر می کنم این بار هم بتونه خودش رو به سروس برسونه.»

کلاو لبخندی زد و گفت: «به گمونم حق با تونه. فکر کنم بهتره برم و یه کشتی رو پیدا کنم که به نروز برگرده.» ایستاد، چشمکی به من زد و به سمت در رفت.
گفتم: «یکی از کشتی های هولند رو پیدا کن. باید بفهمه که از اینجا رفتی.»
پیشخدمت دو بشقاب بزرگ پراز نان و پنیر بر روی میز گذاشت و به دنبالش یک قوری دیگر چای آورد. آستر بدون اینکه وقت حرام کند دست به سمت بشقاب کره دراز کرد.

لایه ای ضخیم بر روی تکه ای نان مالید و آن را به دستم داد. «بخور. حالت بهتر می شه.»

به او نگاه کردم. «چرا مثل بقیه از دستم عصبانی نیستی؟»
 «چرا، عصبانی ام.» بعد دست دراز کرد تا نان دیگری بردارد. «کاری که کردی اشتباه بود، وست. وقتی که وارد کشتیت شدیم گفتی هممون به یه اندازه حق نظر دادن داریم؛ اما حالا حرفت روزیر پا گذاشتی.»

پرسیدم: «پس چرا داری خوب رفتار می کنی؟»
 «چون...» نگاهش را از من گرفته و به وست دوخت. «اگه پای پاژ وسط بود من دقیقاً همین کار رو می کردم.» و تکه ای از نان را در دهان گذاشت.

وست به میز تکیه داده و نفسی طولانی بیرون داد. انقباض آرواره و حالت آماده به حمله ی چهره اش از بین رفته و می دانستم که حقیقت کاری که کرده بود داشت کم کم برایش روشن می شد. شاید همیشه او را می بخشید؛ اما ویلا و پاژ او را درک نمی کردند.

وست که ذهنش درگیر شده بود به میز خیره ماند. «می دونی... اگه نیمه شب رو پیدا کنیم نمی تونیم اونوبه هولند بدیم، مگه نه؟ اون قدرتمندترین تاجر در دریای بی نامه. اگه نیمه شب رو برایش پیدا کنیم...» حرفش را خورد و بعد ادامه داد:
 «همه چیز رو نابود می کنه. هم برای ما و هم برای تموم نروز.»

حق با او بود. من هم همین فکر را می کردم.
 «اگه مجوز تجارت در نروز رو به دست بیاره تموم نقشه هایی که کشیدم نقش بر آب می شه. دیگه هیچ کدومشون هیچ اهمیتی نداره.»

بالحنی که سعی داشتم مطمئن به نظر برسد، گفتم: «قدیس اجازه ی رخ دادن چنین اتفاقی رو نمی ده.» اما حقیقت این بود که نمی شد فهمید قدیس چه کار خواهد کرد.

آستر دست دراز کرد تا تکه نان دیگری بردارد و خالکوبی مارهای درهم تنیده از زیر آستین های تاخورده اش بیرون زد. دو مار که دم های یکدیگر را در دهان داشتند. همان خالکوبی که بردست آن مرد جوان، ازرا، در دفتر هولند دیده بودم.
 فکری در پس ذهنم توجهم را به خود جلب کرده و اجازه ی هر حرکتی را از من گرفت. نیمه شب قدیس را نجات می داد؛ اما نروز را نه. اگر هولند راه به سررس

می‌گشود تمام معامله گرها و تاجران کسب و کار خود را از دست می‌دادند.
گفتم: «آستر؟»

نگاهش را از بشقابش گرفته و با دهانی پراز نان گفت: «بله؟»
«در مورد اون خالکوبی بهم بگو.»

چشمان خاکستری رنگش جدی شدند و دستش وسط هوا معلق ماند. در آن سوی میزوست کاملاً ساکت بود.
آستر با دودلی پرسید: «چرا؟»

وست به سمت من خم شد. «به چی فکر می‌کنی.»

«در مورد هولند حق با تونه. مسئله با دادن نیمه شب به هولند برای نجات جون قدیس تموم نمی‌شه. اگه مجوزی برای تجارت در نروز به دست بیاره دیگه همه چیز تموم می‌شه. اون وقت همه‌ی ما باید روی اسکله‌ها برای خودمون کار پیدا کنیم.»
وست سری تکان داد: «می‌دونم.»

«هیچ‌کس نمی‌تونه بهش گزندى برسونه. تجارت دریای بی‌نام رو تحت کنترل داره و شورای تجار هم توی مشتشه.»

وست شانه‌ای بالا انداخت. «شورای تجار نروز که تا حالا دووم آورده... واز ما کاری جزاین برنمی‌آد که امیدوار باشیم بازهم مجوز روازش دریغ کنن.»
گفتم: «نه، این درست نیست.» ذهنم هنوز داشت افکار درهم ریخته‌ام را مرتب می‌کرد.

هردوبه من نگاه می‌کردند و منتظر بودند.

نگاهم را به آستر دوخته و گفتم: «می‌دونیم که هولند می‌خواد تاجران بزرگ سروس رواز همراه برداره... و بایه تاجر بدون مجوز قراردادی بسته تا براش چیزی رو درست کنه و با اون اعضای شورا رو فریب بده و نرم کنه. قراردادی که نمی‌خواد هیچ‌کس ازش باخبر بشه.»

آستر گوشه‌ی دهانش را کج کرد و گفت: «با کی قرارداد بسته؟»
«وقتی که همراه هولند بودیم با کسی که همین خالکوبی روی دستش بود قرارداد بست.»

آستر به ناگاه معذب شده بود و بر روی صندلی جابه‌جا می‌شد. «اسمش چی بود؟»
گفتم: «ازرا.»

آستر به سرعت نگاهش را از میز گرفته و به چشمانم خیره شد.

«اونومی شناسی؟»

گفت: «می شناسمش.»

«در موردش چی می تونی بهمون بگی؟»

«آگه بخوام به صلاح خودم قدم بردارم، هیچی. بهتون قول می دم دوست ندارین با راث^۱ ها درگیر بشین.»

با صدایی که بلندتر از حد معمول شده بود، گفتم: «صبر کن ببینم. تویکی از راث^۱ هایی؟»

اما وست ذره ای متعجب نشده بود. او خوب می دانست آن خالکوبی چه معنایی داشت.

وست صدایش را پایین آورد و گفت: «فکرمی کنی بتونیم ازشون استفاده کنیم؟»

آستر با قاطعیت گفت: «نه.»

«چرا نه؟»

آستر پاسخ داد: «اونا خطرناکن، وست. هنریک هم درست مثل هولنده و به جای اینکه باهات از در دوستی دربیاد، گردنت رو می زنه.»

آستین آستر را بالا زدم و به خالکوبی نگاه کردم. «تواز کجا اونومی شناسی؟»
آستر که انگار داشت تصمیم می گرفت چقدر از حقیقت را با من در میان بگذارد، گفت: «اون عموی منه. البته باهم رابطه ی خوبی نداریم. وقتی از باستیان رفتم راث^۱ ها رو ترک کردم... و هیچ کس اجازه نداره راث^۱ ها رو ترک کنه.»

«وازا چی؟»

وقتی که دید پا پس نمی کشم آهی سرداد و گفت: «اون با خونواده رابطه ی خوبی نداره. وقتی بچه بودیم هنریک اونو در حالی پیدا کرد که داشت برای یه آهنگر کاری می کرد. زیر بال و پرش رو گرفت، چون پسره با استعداد بود. هنریک بهترین آموزش های ممکن رو بهش داد و وقتی که چهارده پونزده ساله شدیم دیگه بهترین جواهرات نقره ی باستیان رو می ساخت؛ اما هنریک نمی تونست اونا رو بفروشه.»

«چرا؟»

«سال‌ها خونواده راث بزرگ‌ترین تولیدکننده‌ی جواهرات قلبی‌ای بودن که از دریای بی‌نام وارد نروژ می‌شد. این تجارت اونا رو پولدار کرده و با این حال این فرصت رو ازشون گرفته بود که روزی بتونن از صنف جواهرفروش‌ها انگشتی دریافت کنن. درواقع، معامله کردن با اونا غیرقانونیه.»

اما این نتوانسته بود جلوی هولند را از بستن قراردادی با هنریک بگیرد و می‌فهمیدم که چرا. طراحی‌هایی که ازرا به هولند نشان داده بود بیشتر به چیزی افسانه‌ای می‌مانست. تنها کسی که واقعاً با استعداد بود می‌توانست چنان چیزی بسازد.

«پس داره ازازرا استفاده می‌کنه تا به انگشت به دست بیاره.»
آسترمیری به تأیید تکان داد. «همین رو می‌خواد؛ اما هیچ وقت نمی‌تونه به خواسته‌اش برسه. آوازه‌ی خونواده‌ی راث توی تموم بندرهای دریای بی‌نام پیچیده. هیچ کس به هنریک اعتماد نمی‌کنه چه برسه به اینکه کارش رو به دست اون بسپاره.»

«اما هولند این کار رو کرده.»
«اما به هیچ کس نمی‌گه چیزی که خواسته به دست چه کسی ساخته شده... وازرا هیچ وقت برای چیزی که ساخته اعتباری به دست نمی‌آره. هنریک هم همین طور.»
اگر آنچه آسترمی گفت حقیقت داشت هنریک مردی بود که می‌خواست کار خود را قانونی کند.

برروی میز ضرب گرفتم. «فکر می‌کنی بهمون کمک کنن؟»
«اونا به کسی کمک نمی‌کنن. به خودشون کمک می‌کنن.»
افکارم را با صدای بلند بیان کردم. «مگه اینکه کمک کردن به ما براشون فایده‌ای داشته باشه.» دوباره به دیوار اتاق تکیه دادم و در فکر فرو رفتم. نمی‌دانستم هولند دقیقاً چه نقشه‌ای برای نروژ دارد؛ اما وست در مورد او درست می‌گفت. نمی‌شد به هولند اعتماد کرد... و حسی به من می‌گفت که او منتظر است تا در فرصتی مناسب حرکت خود را انجام دهد. پرسیدم: «ما رو می‌بری پیشش؟»
آسترمیری نگاهم کرد که انگار باور نمی‌کرد چه گفته‌ام. «بهت قول می‌دم که دوست نداری باهاشون دمخور بشی، فیبل. جدی‌ام.»

«این کار رو می‌کنی یا نه؟»
آسترمیتی طولانی به چشمانم خیره ماند، بعد سری تکان داده و نفسش را آزاد کرد.

«پاژاگه بفهمه عصبانی می شه.»

فصل بیست و چهارم

«حروم زاده های دیوونه.» پاژ از زمانی که بندر را ترک کرده بودیم مدارم زیر لب ناسزا می گفت و آستر تمام توانش را به کار بسته بود تا طی مسیرمان به سمت لورویل^۱ به او توجهی نشان ندهد.

وقتی از آستر خواستم ما را نزد راث ها ببرد انتظار نداشتم با خواسته ام موافقت کند. آستر نگفته بود وقتی که او و پاژ باهم باستیان را ترک کردند چطور از خانواده اش فرار کرده بود و من هم چیزی نپرسیدم؛ اما به وضوح پای گذشته ای در میان بود که پاژ نمی خواست دوباره خود را درگیر آن کند. ابتدا آستر را منع کرده بود از اینکه ما را به لورویل ببرد و فقط زمانی تسلیم شده بود که فهمید آستر در هر صورت و حتی بدون او هم این کار را خواهد کرد. حالا پاژ دلیلی دیگر برای عصبانی بودن داشت و من هر لحظه قانع تر می شدم که فاصله ی میانمان دیگر جبران پذیر نخواهد بود. نمی خواستم پای آن ها را به جنگ هولند در نروژ باز کنم؛ اما وست با فرمانی که برای رفتن به جزایر یوری صادر کرد، آن ها را هم درگیر کرده بود. تنها کاری که می شد کرد این بود که نقشه ی دقیق و درستی بچینیم و بعد افرادمان را از مهلکه نجات دهیم.

لورویل می توانست محله ی نه چندان تمیز باستیان محسوب شود و با این حال در برابر کشیفی و بوی تعفنی که در پینچ یا واترساید سروس احساس می شد هیچ بود. حتی کبوترهایی که بر روی بام ها نشسته بودند هم از کبوتران نروژ تمیز تر به نظر می رسیدند.

وست شانه به شانه ی آستر راه می رفت و نگاهی تهدید کننده به مردمی که در خیابان به ما چشم دوخته بودند، می انداخت. آن ها به آستر نگاه کرده، زیر لب باهم بچ بچ می کردند و نمی دانستم به این خاطر بود که او را شناخته اند یا از جذابیت چهره اش شگفت زده شده اند. آستر قبل از رفتن و در کابین افراد به خود رسیده، موهای پر پشت

تیره‌اش را شانه و آن‌ها را مانند ابسیدان مذاب بر روی شانه‌ها رها کرده بود. پیراهنش هم تمیز بود و هم اتو کشیده. او حتی بعد از چندین روز کشتیرانی و نرفتن به حمام هم زیبا به نظر می‌رسید؛ اما این آستر خیره‌کننده بود. تماشایش نفس را در سینه بند می‌آورد. پاژ هم با همیشه فرق داشت. در چشمانش نگاهی تهی بود که فقط یکبار دیگر آن را دیده بودم؛ روزی که سکه‌ای به کف جزایر مرجانی انداخت و به من گفت اگر جرئت دارم برای برداشتنش پایین بروم. غرید: «هنوزم فکر می‌کنم این ایده‌ی خیلی بدیهه.»

این صبر آستر را لبریز کرد. ناگهان بر روی پاشنه‌ی پا چرخید و پاژ که چیزی نمانده بود به او برخورد کند به سرعت ایستاد.

آستر با لب‌هایی برهم فشرده به صورت پاژ نگاه کرد. «حرفات تموم شد یا نه؟» پاژ غرید: «راستش نه، هنوز تموم نشده. فقط منم که یادم مونده چه تلاش‌هایی برای دور شدن از این آدم‌ها کردیم؟ وقتی داشتم از خانواده‌ی دیوونه‌ات جدان می‌کردم چیزی نمونده بود جونم رواز دست بدم.»

آستر او را به عقب هل داد و گفت: «اگه خیلی می‌ترسی می‌تونی توی میخونه منتظر بمونی.»

پاژ پاسخ داد: «من به خاطر خودم نمی‌ترسم.» و این حرف چنان صادقانه و از ته دل بود که انگار تمام صداها در خیابان خاموش شد. صورت پاژ قدری مهربان‌تر شده و گوشه‌های دهانش رو به پایین خم شدند.

آستر آستین پاژ را گرفت، گویی با این کار می‌خواست به او کمک کند تا آرام بگیرد. «اگه فقط ازرا باشه برامون مشکلی پیش نمی‌آد.»

«واگه هنریک باشه چی؟»

آستر تمام تلاشش را کرد تا لبخندی شیطنت‌آمیز بر لب بیاورد. «اون موقع خدا باید به دادمون برسه.» پاژ را به سمت خود کشیده و به او نزدیک شد. درست همان‌جا وسط خیابان و جایی که همه می‌توانستند ببینند.

لبخندی بر لب آوردم.

وست بی‌حوصله گفت: «تموم شد؟»

آستر طوری به پاژ نگاه کرد که گویی منتظر بود تا او جواب بدهد.

پاژ آهی کشید و گفت: «تموم شد.»

آستر او را که فعلاً راضی شده بود رها کرد و همه به دنبال او وارد کوچه باریکی شدیم که میان دو ساختمان در آن خیابان بود. ورودی بسین دو تابلوی چاپخانه و رختشوی خانه‌ای قرار داشت و در ادامه اش آجرهای دیوار سیاه و پوشیده از دوده می شدند.

آستر شانه هایش را عقب داده بود و قدم برمی داشت. می دیدم که در حالت دفاعی فرورفته، مهربانی صورتش کم کم رنگ باخته و قدم هایش سنگین تر می شدند. داشت خود را برای آنچه با آن روبه رو می شد آماده می کرد.

کوچه به انتها رسید و با دری آهنی روبه رو شدیم که تمامش پرچ کاری و با دیوار آجری قاب شده بود.

بالای سرچیزهایی به ریسمانی بسته شده بودند و در باد تاب می خوردند. چشمانم را باریک و سعی کرد ببینمشان. وقتی متوجه شدم چه هستند چهره درهم کشیدم. «اونا...»

پیش از آنکه حرفم را تمام کنم آستر زیر لب گفت: «دندونن.»
«دندون انسان؟»

آستر ابرویی بالا انداخت. «این هزینه ی دروغ گفتن به هنریکه.» سپس دست مشت شده اش را بالا برد، سر برگرداند تا یک بار دیگر به پاژ نگاه کند و بعد ضربه ای به در زد.

با صدایی آرام گفت: «باید این بیرون منتظر بمونی.»
پاژ در پاسخ خنده ی تلخی کرد و تنها یک بار سر تکان داد. «هرگز چنین اتفاقی نمی افته.»

وست در کنار من، دست به پشت کمر بندش برده و آماده بود تا خنجرش را بیرون بکشد. فقط صدای ملایم چکه ی آب به گوش می رسید و ما همچنان روبه روی در بسته ایستاده بودیم. نمی توانستم چشم از دندان ها بردارم.
پاژ با بی قراری بر روی سگک کمر بندش ضرب گرفته بود؛ اما آستر نگران به نظر نمی رسید. دستانش را روی سینه درهم گره کرده، منتظر بود و وقتی که قفل در بالاخره باز شد حتی ذره ای به عقب قدم برنداشت.

در فقط آن قدری باز شد تا پسری کوچک سرش را از آن بیرون بیاورد. بر روی گونه اش رد زخم هایی عمیق دیده می شد. «بله؟» بیشتر بی حوصله به نظر می رسید تا

کنجکاو باشد که چرا به اینجا آمده ایم.

آستر با جدیت گفت: «دنبال ازرا می گردم. بهش بگو آستر آمده دیدنش.»
چشمان پسرک گشاد شده و قدمی به عقب برداشت. «آستر؟» طوری نام را بر زبان
آورد که گویی این اسم داستان های زیادی را برای او زنده می کرد.

آستر بدون اینکه چیزی بگوید قدم در ورودی تاریک گذاشت و بقیه به دنبالش
رفتیم. چندین قلاب روی دیوار دیده می شد و آنجا در زیر چند نقاشی رنگ روغن با
قاب های طلایی تعدادی کت و کلاه آویزان بود.

نقاشی ها همه تصاویری از دریا را در سبک ها و رنگ های متنوع به نظر
می کشیدند و به کلی با دیوارهایی که رنگشان ریخته بود در تضاد بودند. حتی
موزاییک های زیر پا نیز شکسته و طرح ها و نقش هایشان در بخش هایی که موزاییکی
بر زمین دیده نمی شد نیمه کاره مانده بود.

بعد از سکوتی پرتنش دوباره صدای قدم های پسرک در راهرو شنیده شده، به
سمت مان آمد و اشاره کرد تا در تاریکی به دنبالش برویم. آستر بدون لحظه ای درنگ
دنبالش رفت. خنجرم را از کمر بند بیرون کشیده و آن را آماده در کنارم نگه داشتم.
پسرک ما را از راهرویی گذراند و بعد نور گرم فانوسی تاریکی پیش رو را روشن کرد.

ورودی ای که از در آن فقط لولاهایش برجا مانده بود رو به اتاقی بزرگ و مستطیلی
شکل باز می شد. روی دیوارها کاغذ دیواری هایی موج یا قوتی رنگ دیده می شد و
بخش هایی از زمین با چوب ماهون پوشیده شده بود. هر جای دیگر کف از فرش
ضخیم و پشمی با منگوله هایی کهنه پوشیده بود.

میزی که در مقابل آتشدان قرار داشت خالی بود؛ اما پسرک در هر صورت آن را
صاف تر گذاشته و قلم پری را در موازات گوشه ی راست میز گذاشت. قبل از اینکه
کارش تمام شود دری در آن سوی اتاق باز و مرد جوانی که در اتاق هولند دیده بودم وارد
شد. ازرا.

قدم در اتاق گذاشت و نگاهش بلافاصله آستر را پیدا کرد.

«حتماً شوخیت گرفته.»

آستر لحظه ای با نگاهی بی تفاوت به ازرا نگاه کرده و بعد لبخندی بر صورتش
نشست.

ازرا میز را دور زد، بازوانش را از هم گشود، آستر را در آغوش کشید و دستش را چند

باری بر پشت او زد. حالت چهره‌ی ازرا با آنچه در اتاق کار هولند دیده بودم تفاوت زیادی داشت؛ اما محبت میان آن‌ها انگار پاژ را عصبی کرده بود. شانه‌هایش را طوری تاب می‌داد که انگار داشت با میل کوبیدن مشتش بر چیزی مقابل می‌کرد.

ازرا به او توجهی نشان نداد، به سمت آستر خم شد و گفت: «آوردن اون با خودت فکر خوبی نبوده. هر لحظه ممکنه هنریک سر برسه.»

آستر زیر لب پاسخ داد: «تواکه می‌توننی بیرونش کن.» اما ازرا با دیدن من آرامشش را ازدست داده و چهره‌اش جدی شد. تقریباً بلافاصله مرا شناخته بود. «اون اینجا چی کار می‌کنه؟»

آستر پاسخ داد: «دوستمونه.»

«مطمئنی؟ من چند وقت پیش اونوتوی دفتر هولند دیدم.»

آستر دستی بر شانه‌ی ازرا گذاشت. «مطمئنم. حالت چطوره؟»

ازرا به زحمت نگاهش را از من گرفت و گفت: «خوبم آس.»

آستر که به نظر قانع نشده بود سر پایین آورده و به چشمان ازرا چشم دوخت.

ازرا مصرانه گفت: «خوبم. من خوبم.»

آستر سری تکان داده و پاسخ او را پذیرفت. «برات یه مأموریت داریم.»

ازرا با نگاهی شکاک به او خیره شده و بعد به سمت میز رفت. «چطور مأموریتی؟»

گفتم: «چیزی که می‌دونیم از پشش برمی‌آی.»

با شنیدن صدایم دست ازرا بر روی کتاب پیش‌رویش بی‌حرکت ماند. نور فانوس

زخم‌های روی دستانش را نقره‌ای‌رنگ جلوه می‌داد. کاغذی را که در جیب گذاشته

بودم بیرون کشیده و تایش را باز کردم. آن را در مقابل ازرا روی میز گذاشتم.

ازرا لحظه‌ای به کاغذ نگاه کرده و بعد چشمانش گشاد شد. «شوخی می‌کنی؟»

در پشت سر او به ناگاه باز شده و با فشار به دیوار برخورد کرد. از جا پریده و قدمی به

عقب برداشتم. برق خنجری را که در دست و ست بود، می‌دیدم.

مردی مسن جلوی در ایستاده و یک دستش را در جیب پیش‌بند چرمی‌اش فرو برده

بود. انتهای سبیلش رو به بالا تاب خورده و موهایش را مرتب به یک سمت شانه کرده

بود. از زیر ابروهای انبوهش می‌شد دو چشم آبی روشن را دید که از من به پاژ و بعد به

سمت آستر کشیده شدند.

مرد یانه گفت: «هه.» و لبخندی پهن بر صورتش نشست. لبخندی که گرمای

لبخند از را را نداشت. «ترو! گفت راث عزیز و گم شده الان توی اتاقم نشسته. بهش گفتم همچین چیزی امکان نداره. امکان نداره برادرزاده‌ی من جرئت داشته باشه تا وقتی زنده ست پاش رو اینجا بذاره.»

آستر نگاه سردش را به چشمان او دوخت. «پس به گمونم اشتباه می کردی.» هنریک به پاژ نگاه کرد. «می بینم که شریک جرمت رو هم آوردی. خوشحال می شم دوباره دماغش رو بشکنم. شاید این بار صاف بشه.»

پاژ غرید و قدمی به سمت او برداشت. «فقط یه راه وجود داره که بفهمیم.» آستر با گذاشتن دستش بر روی سینه‌ی او جلوییش را گرفت، هنریک خندید و پیپی را از روی قفسه‌ای برداشت. «فکر می کردم دیگه کاری با راث‌ها نداری، آستر.» «همین طوره؛ اما این دلیل نمی شه باهاشون توافق کاری نداشته باشم.»

هنریک با کنجکاوی ابرویی بالا انداخت. «چه کاری می تونی داشته باشی که ما دلمون بخواد توش دخیل باشیم؟»

آستر با چانه به سمت کاغذپوستی که روی میز بود اشاره کرد. هنریک آن را برداشت و گفت: «این دیگه...»

آستر به تندی گفت: «می تونی درستش کنی یا نه؟»

«البته که می تونیم؛ اما سؤال اینه که برای چی باید قبول کنیم؟» و بعد خندید.

من که آماده‌ی مذاکره بودم، گفتم: «هزینه‌اش رو بگو.»

هنریک چشمانش را باریک کرده و به من نگاه کرد. «پای کی رو به خونه‌ی من باز کردی، آستر؟» لرزشی خطرناک در صدایش بود.

«من فیبل هستم. نوه‌ی هولند... و دنبال یه نقره‌ساز می گردم.»

هنریک از بالای بینی به من نگاه کرد. «هیچ مبلغی نیست که بتونه منوراضی به این کار کنه. ناروزدن به هولند کار ما رو توی باستیان تموم می کنه. برای همیشه.»

«اگه بهت بگم دیگه نیازی نیست خودت رو نگران هولند کنی، چی؟»

هنریک با تمسخر گفت: «اون وقت بهت می گم همون قدر که خوشگلی احمق هم هستی. با لودادن شماها به هولند پول بیشتری به دست می آرم تا از توافقی به این همکاری.»

این دقیقاً همان چیزی بود که می ترسیدم بشنوم. هیچ دلیلی نداشت او به من اعتماد کند و هیچ چیز ارزشمندی نداشتم که هولند توان پرداختش را به او نداشته باشد. او با کمک به ما خطر زیادی را به جان می خرید.

دور اتاق را نگریستم. کاغذ دیواری هایی که در حال ورامدن بودند، شمعدان هایی گران قیمت و کتی خوش دوخت که از قلابی زنگ زده آویزان بود. هنریک نیز مانند زولا بود. مردی که سعی داشت خود را چیزی جز آنچه بود جلوه دهد. مردی که تا وقتی یک چیز را به دست نمی آورد نمی توانست برای خود کسی شود.

گفتم: «این کار رو انجام بده و من چیزی رو در اختیار می دارم که هولند توانش رو نداره.»

لبخند هنریک از روی صورتش پاک شده و آرواره هایش برهم فشرده شد. «و این چیزی که می گی چی هست؟»

به او خیره شدم. «انگشتر مخصوص تاجران.» کلمات در دهانم می ماسیدند، چراکه به هیچ عنوان نمی شد مطمئن باشم که توان ادا کردن وعده ی خود را دارم یا نه؛ اما اگر کسی می توانست به یکی از این مجوزها دست پیدا کند آن شخص قدیس بود. تاجران باید سال ها شاگردی می کردند تا حتی بتوانند برای به دست آوردن چنین انگشتری درخواستی بدهند؛ و هر صنف فقط تعداد مشخصی انگشتر برای اهدا کردن داشت. گاهی تاجران زیر دست تاجری پیرتر از خود کار کرده و منتظر مرگش می ماندند تا انگشتر و تجارتش را به ارث ببرند.

دستش که کبریتی روشن را گرفته بود آن قدر بی حرکت در هوا معلق ماند که شعله به نوک انگشتانش رسید و بعد به ناچار آن را خاموش کرد. «چی؟»
«اگه کاری رو که ازت می خوایم انجام بدی می تونم برات انگشتر تجاری جور کنم... و تنها به شرطی که خبرش به جایی درز نکنه.»

با کلماتی که می شد در آن ها خشم را احساس کرد، گفت: «داری دروغ می گی.»
اما می دیدم که توجهش را جلب کرده ام. تمنای شدیدش برای رسیدن به چنین چشم اندازی در چهره اش دیده می شد. «دروغ نمی گم. یه انگشتر تجاری از سمت شورای تجار نروژ.»

«نروژ؟ ما توی باستیای زندگی می کنیم، عزیزم.»
«مردو می دونیم داشتن انگشتری از یه شورا گرفتن انگشتر از شورای دیگه رو آسون تر

می‌کنه. کدوم رو می‌خوای؟ صدقه‌های هولند رو یا انگشتی که خود به خود نور رو به خواسته‌ها می‌رسونه؟»

هنریک کبریت دیگری روشن کرد و آن قدر پیش را مکید که دودی از مخزنش بلند شد. «آستر بهت گفته اگه بهم دروغ بگی برات چه اتفاقی می‌افته؟»
«گفته.»

با لحنی ملایم گفت: «مادر بزرگت تیکه‌های بدنت رو دورتادور شهر پیدا می‌کنه... و برای جبران بی‌وفایت هم مجبور می‌شم دوباره برادرزاده‌ام رو پس بگیرم.»
دستان پاژ مشت شدند. مطمئن بودم که هر لحظه احتمال می‌رود او خود را به آن سوی اتاق پرت کرده و گردن هنریک را بشکند.

هنریک کاغذ پوستی را برداشت و به طراحی دقیق شد. آن را تنها از روی چیزی که به خاطر داشتم کشیده و توانایی‌ام در طراحی حتی نزدیک به آنچه باید، نبود؛ اما می‌فهمیدند که دقیقاً به دنبال چه چیزی هستم. «فقط یه ابله نروزراده می‌تونه این قدر حماقت به خرج بده.»

به تندی پاسخ دادم: «فقط یه خون‌نمکی می‌تونه این قدر جون عزیز باشه. انجامش می‌دی یا نه؟»

هنریک به ازرا نگاه کرد. او ساکت در کنار دیوار ایستاده بود. نشان نمی‌داد که به چه چیز فکر می‌کند.

بعد از لحظه‌ای هنریک دست بلند کرده و آن را بر روی شانه‌ی آستر گذاشت. شانه‌ای او را قدری محکم فشرد.

«انجامش می‌دیم.»

فصل بیست و پنجم

بادبان‌های مری گولد هم‌زمان باهم باز شدند و به دکل‌ها برخورد کردند. خورشید در آن سوی آب‌ها غروب می‌کرد. در طول یک روز تمام چیزهایی را که برای غواصی در مجمع‌الجزایر یوری نیاز داشتیم فراهم کرده و چند دقیقه‌ی دیگر در تاریکی به راه می‌افتادیم.

هنریک با درخواست ما موافقت کرده؛ اما اعتماد به حرف‌های او مانند اعتماد به سنگ‌های شانسی بود که می‌گفتند از کشتی در برابر اهریمن‌ها محافظت می‌کند. در نهایت راهی نبود تا بفهمیم راث‌ها چه کار خواهند کرد.

تنها چیزی که مشخص بود، این بود که زمان محدودی در اختیار داشتیم. هولند در هر صورت به زودی اقدام می‌کرد و اگر می‌گذاشتیم این اتفاق بیفتد نروژ دیگر مانند قبل نمی‌شد.

کلاورا که در انتهای اسکله ایستاده و دکمه‌های کتش را تا زیر چانه بسته بود نگاه می‌کردم. دستانم را در جیب فرو برده و در شالی که دور گردن و دهان بسته بودم نفس می‌کشیدم. به سمت او رفتم. دریا خاکستری و موج بود، انگار می‌خواست در برابر غروب از خود مقاومت نشان دهد.

پشت کلاوایستادم؛ اما او هیچ نگفت. گونه‌هایش از باد سرخ و نوک بینی‌اش گل انداخته بود.

به او که به دریا خیره شده و در فکر فرو رفته بود نگاه کردم. «فکر می‌کنی قدیس بتونه اون کار رو انجام بده؟» موهای بلوند روشنش از زیر کلاه بیرون زده و دور صورتش تاب می‌خورد.

گفت: «نمی‌دونم.» وقتی به او گفتم نزد هنریک رفته‌ایم هیچ خوشحال نشد؛ و وقتی به او گفتم چه پیشنهادی به آن مرد داده‌ام عصبانیتش شدت گرفت.

نمی‌دانستم وقتی پدرم بفهمد چه کار کرده‌ام چه خواهد گفت. فقط امیدوار بودم که با من همراهی کند. به دست آوردن انگشتر تجارت برای یک مجرم چیزی تقریباً

محال بود؛ اما می خواستم راث ها آنچه را که برای امنیتمان لازم بود فراهم کنند، پس چاره ای جز عنوان کردن آن پیشنهاد نداشتم. «شیش روز دیگه.»
 کلاو تکرار کرد. «شیش روز دیگه.»

جلسه ی شورای تجار در ساگسی هولم تمام تاجران مجوزدار را از دریای بی نام و نروژ در یک نقطه جمع می کرد. اگر همه چیز طبق میل هولند پیش می رفت می توانست از شورا تأییدی رسمی برای تجارت در سروس به دست آورد؛ و اگر همه چیز طبق برنامه ی من پیش می رفت او هرگز توان قدم گذاشتن در آب های ما را پیدا نمی کرد... و کلاو اگر می خواست به موقع به سروس برگشته و بعد به همراه قدیس خود را به ساگسی هولم برساند باید عجله می کرد.

«کلاو راستش رو بگو. تو در مورد نیمه شب چی می دونی؟»
 آهی کشید و گفت: «هیچی. فقط می دونم وقتی مادرت باستیان رو ترک کرد سنگ رو با خودش برد و نمی خواست کسی پیدااش کنه.»
 «در موردش به تو گفته بود؟»

نیشخندی زد و گفت: «یه بار وقتی که خیلی عرق چاودار خورده بود. تا وقتی که هولند داستانش رو برامون تعریف نکرده بود مطمئن نبودم راست گفته باشه.»
 اگر ایزولد سنگ را برداشته بود بی شک برای کار خود دلیل خوبی داشت؛ و تنها چیزی که منطقی به نظر می رسید این بود که نمی خواست سنگ در دست هولند بماند. ارزش نیمه شب به کمیاب بودنش بود؛ و بعد وقتی پیش از رونمایی به شورای دریای بی نام ناپدید شد افسانه ای بودنش بیش از پیش شدت گرفت.
 همان طور که برق نقره ای آب در زیر نور خورشید را نگاه می کردم، گفتم: «اصلاً نمی دونم چرا دارم این کار رو می کنم. اگه شرایط برعکس بود قدیس هیچ وقت این کار رو برای من نمی کرد.»

کلاو به آرامی چرخید و نگاهم کرد. «بگو که به چنین چیزی باور نداری.»
 «برای چی باور نداشته باشم؟»

نیشخندی زد و سر تکان داد. «اون مرد حاضره به خاطر تو تموم ناوگانش رو غرق کنه، فیبل. حاضره از همه چیز دست بکشه.»
 کلاو که کلاهش را از سر برداشته بود دوباره آن را بر سر گذاشت و سایه ای بر چهره اش انداخت. «اسم ایزولد تنها اسمی نیست که ما اجازه نداریم به زبون بیاریم»

بعد بالای سرم را بوسید و گفت: «مواظب خودت باش... و اون افراد رو هم زیر نظر بگیر.»

«افراد رو زیر نظر بگیرم؟»

«به نظر می‌آد آماده‌ان تا سکان دارشون رو توی آب بندازن... و نورو هم همراهش غرق کنن.»

دندان‌هایم را برهم فشرد و به مری گولد که پشت سر کلا بود نگاهی انداختم.
«توی ساگسی هولم می‌بینمت.»

به او که می‌رفت نگاه کردم. نفس‌هایی عمیق می‌کشیدم و چشمانم از اشک می‌سوخت. چیزهایی که در مورد پدرم گفته بود خطرناک بودند. قدرت ویران کردنم را داشتند. چون شکننده‌ترین امیدی که داشتم این بود که قدیس جایی در گوشت و استخوانش ذره‌ای مرا دوست داشته باشد؛ و بخشی از وجودم وحشت داشت از اینکه چنین چیزی واقعاً به حقیقت بپیوندد؛ و بخش بزرگ‌تری از وجودم می‌دانست تحقق پیدا کردن چنین چیزی نابودم می‌کند.

بدون لحظه‌ای توقف از نردبان بالا رفتم و بعد صدای فریادی شنیدم. سر برگردانده و هولند را دیدم که داشت از طاق ورودی اسکله رد می‌شد. خود را در ردایی به سرخی خون پیچیده بود. پایین پریده و به او که به سمتان می‌آمد و به موهای زیبایش که پشت سرش تاب می‌خورد نگاه کردم.

سه نگهبان در هر سمت همراهی‌اش می‌کردند و عرض اسکله را پر کرده بودند. کارکنان اسکله از سر راهش کنار رفته و مسیر را برای او باز می‌کردند. ویلا فریاد زد: «وست!» او کنار لبه‌ی کشتی ایستاده و با چشمانی که گرد شده بود به پیش رو نگاه می‌کرد.

لحظه‌ای بعد وست خود را به ویلا رساند و به محض دیدن هولند، از نردبان پایین آمده و کنار من ایستاد. «جریان چیه؟»

زیر لب گفتم: «نمی‌دونم.»

هولند بدون اینکه نگاهمان کند به سمت اسکله‌ی ما آمد، چشم به دریا دوخته بود. نور غروب بر چهره‌اش می‌رقصید و ردایش را به شکل شمشیری گذاشته درآورده بود. دستانی در هوا بلند کرد و نگهبانان ایستادند. او را به حال خود گذاشتند تا باقی راه را تنهایی طی کند.

رو به روی ما ایستاد و لبخندی گرم بر لب آورد.

«فکر کردم بهتره بدرقه ات کنم.»

وست نگاه تندی به او انداخت. «درست به موقع اومدی.»

همیش که داشت چیزی در دفترش ثبت می کرد از پشت سر هولند به ما نزدیک شد و بعد یکی از نگهبانان یقه ی او را گرفته و کنار کشیدش. همیش نگاهش را روی دفتر بالا آورده و وقتی هولند را دید انگار چیزی نمانده بود از شدت شوکه شدن بر زمین بیفتد. سپس با احتیاط از کنار هولند گذشته و پشت سر ما ایستاد.

گفتم: «توی ساگسی هولم می بینمتون.» سپس به سمت نردبان چرخیدم.

«قبل از اینکه برین عموم چیزی که می خوام سندنونه.» سپس دهنش را به سمت ما گشوده و نیشخندی بر لب آورد.

باخشم گفتم: «چی؟»

«سندنون. سند مری گولد.»

وست قدمی به سمت او برداشت و بلافاصله نگهبانان که همه دست به سمت قبضه ی شمشیر برده بودند به ما نزدیک تر شدند. «اگه فکر کردی من سندم رو به تو می دم حتماً عقلت رو از دست دادی...»

هولند چشمانش را باریک کرد و گفت: «توبه من اعتماد نداری... و منم به تو اعتماد ندارم. هیچ چیزی نیست که تضمین کنه به ساگسی هولم می این با اگه نیمه شب رو پیدا کنین اونو بهم می دین یا نه. تا وقتی که قراردادمون به سرانجام نرسیده باید سند مری گولد رو پیش خودم نگه دارم.»

وست داشت از خشم آتش می گرفت و شانه هایش منقبض شده بودند. پوسش برافروخته شده بود.

گفتم: «ما سند رو بهت نمی دیم.»

«اگه تصمیم داری به وعده ی خودت وفا کنی هیچ دلیلی نداره نگران باشی. قبل مگه چیزی برای از دست دادن داری؟»

اما هر دو جواب آن سؤال را می دانستیم. ممکن بود قدیس را از دست بدهم.

وست به همیش که جاخورده و متعجب بود نگاه کرد.

همیش با چشمانی که در پشت عینک گشادتر از آنچه بود به نظر می رسید، گفت:

«بگو که جدی نیستی.»

وست دستش را پیش برده و منتظر ماند. بر روی عرشه بقیه‌ی افراد مشغول کار و آماده کردن مری گولد برای حرکت بودند.

وحشت زده به همیشه که دست در کتش کرده و پاکی کهنه را بیرون کشید نگاه کردم. دست به سمت وست دراز کرده و گفتم: «وست این کار رو نکن.» اما او مرا کنار زده، سند را از همیشه گرفت و آن را به هولند داد.

هولند پاکت را باز کرده و کاغذ پوستی تاشده را بیرون آورد. مهر شورای تجارت نروژ برگرفته‌ی بالا و سمت راست کاغذ دیده می‌شد، جوهری سیاه‌رنگ که به دست فردی حرفه‌ای زده شده بود. در بخش مربوط به مالک کشتی نام وست دیده می‌شد. هولند که راضی شده بود کاغذ را به درون پاکت برگرداند. پشت سرم وست در حال بالا رفتن از نردبان بود. در آن سوی لبه‌ی کشتی ناپدید شده و بعد صدایش به گوش رسید. «لنگر رو بالا بکشین!»

هولند گفت: «توی ساگسی هولم می‌بینمتون.» سپس چرخید، ردایش را بالا گرفت و از راهی که آمده بود، برگشت.

زیر لب ناسازیی گفته و از نردبان بالا رفتم. وقتی قدم بر روی عرشه گذاشتم کوی را دیدم که با تنبلی خود را بر روی کپه‌ای از طناب رها کرده و دستانش را پشت سر در هم گره کرده بود. ویلا از دکل میانی پایین آمد، چشم غره‌ای به کوی رفت و بعد به سمت چرخ لنگر رفت تا به پاژ در چرخاندن میل لنگ کمک کند.

همیشه وقتی که داشت از نردبان بالا می‌آمد چیزی زیر لب می‌گفت و هر دو به وست چشم دوخته بودیم تا ببینیم می‌خواهد چه کار کند. وست نگاهی به یادداشت‌های پاژ در دفتر مسیریابی انداخت؛ اما حسی که از سمت او دریافت می‌کرد بدنم را به لرزه می‌انداخت.

همیشه دودل نگاهی به من انداخت.

ویلا به تندی گفت: «می‌خواهی همین جوری اینجا بمونی؟»

چرخیدم و او را دیدم که بالای سر کوی ایستاده بود. کوی لبخندی به او زد و گفت: «آره، مگه اینکه برای کار نوی این کشتی بهم پول بیشتری بدین.»

گونه‌های ویلا از خشم سرخ شدند و به سمت میل لنگ برگشت. کوی که ظاهراً از خود رضایت کامل داشت با انگشت بر روی آرنجش ضرب گرفته و زیر چشمی به ویلا

نگاه کرد.

هشدار کلاو در ذهنم طنین می انداخت. وقتی روز رفتن به ساگسی مریم فرامی رسید شاید دیگر مری گولد چیزی به نام گروه نداشت. پاژ به اسکله و هولند که داشت از طاق ورودی می گذشت، نگاه کرد و گفت: «چی کار داشت؟»

وست به سمت سکان رفت و نگاهش را به بادبان ها دوخت. «چیزی نبود». بقیه ی اعضای گروه هیچ نمی دانستند چه اتفاقی افتاده بود و وست نمی خواست آن ها را در جریان بگذارد. همیشه که به کلی سردرگم شده بود دفتر ثبت خزانه داری را در مقابل خود نگه داشت.

وست سکان را به دست پاژ داد و بعد با چانه به سمت راست کشتی اشاره کرد. «حواستون به اون باشه.»

در مورد کوی حرف می زد که هنوز بر روی طناب ها لم داده و به ویلا که مشغول بستن ریسمان ها بود نگاه می کرد. پاژ با بی میلی سری برایش تکان داد و وست دکمه های کتش را باز کرده و وارد راهروی بادگیر شد.

به همیشه که ابروهایش را بالا برده بود نگاه کردم. نگران بود. نمی دانست مرز عهدش با وست کجا بود. نمی دانست باید اتفاقی را که افتاده نادیده می گرفت یا افراد را در جریان سند می گذاشت.

به دنبال وست وارد اتاقش شده و در را پشت سرم بستم. نزدیک به میز و کنار تخت خوابش ایستاده بود و داشت اندازه گیری هایی را در دفتر مسیریابی وارد می کرد. لب هایش بی صدا اعدادی را که یادداشت می کرد، می خواندند. وقتی چشمانش را بالا آورده و به من دوخت، نگاهش مانند آن روز صبح در میخانه تهی بود. دفتر را بست و قلم پربرروی میز غلتید. «اگه باد با همین شدت باقی بمونه می تویم فردا شب به اونجا برسیم.»

سرتکان داده و هنوز منتظر بودم تا ببینم چه چیز دیگری خواهد گفت؛ اما ساکت بود، به سمت میزش رفت، کشویی بیرون کشید و دفتر را داخل آن گذاشت. انگشتانش بی توجه با لبه ی نقشه های روی میز بازی می کردند، به سمتش رفتم تا به

چشمانش نگاه کنم؛ اما او خود را کنار کشید.

آمی کشیدم. «نباید اون کار رو می کردی. نباید سند رو بهش می دادی.» دیدن عضله های گردنش که زیر پوست منقبض شده بود به ناگاه باعث شد حس کنم قلبم در سینه فرومی ریزد و پوستم داغ می شود. «نمی دارم مری گولد رو از دست بدی، وست. قسم می خورم.»

به تندی نفسی بیرون داده و سر تکان داد. «نمی تونی چنین قولی بهم بدی.»
«می تونم.» و وقتی متوجه لرزش لب پایینم شدم آن را با دندان گاز گرفتم.
وست دستانش را درهم گره کرده و به دیوار کنار پنجره تکیه داد. ریسمان سنگ های شانس به هم برخورد کرده و در باد به این سو و آن سو می رفتند. فکری که در سرش بود سایه ای بر چشمانش انداخته و تمام وجودش را در تنش فرومی برد.
گفتم: «باید در مورد سند بهشون بگی.»

«این آخرین چیزیه که دوست دارن بشنون.»

«اهمیتی نداره. این حق رو دارن که بدونن.»

«تو متوجه نیستی.» صدایش بسیار ضعیف بود.

«هستم.»

«نه. نیستی. قدیس رو داری. هولند رو داری.» آب دهانش را قورت داد. «ولی ما؟ من، ویلا، پاز، آستر، همیشه... ما فقط همدیگه رو داریم.»
«پس برای چی به این کار وادارشون کردی؟»

دوباره آب دهانش را قورت داد. «چون نمی تونم از دستشون بدم... و تو رو هم نمی تونم از دست بدم.»

می خواستم دست دراز کرده و لمسش کنم... که او را در آغوش بگیرم؛ اما دیوارهایی که به دور خود ساخته، بلند و نفوذناپذیر بودند. دوباره تکرار کردم: «من سند رو پس می گیرم. به هر قیمتی که شده.»

وست قدمی به سمت من برداشت. حتی در کابین سرد هم می توانستم گرمایش را احساس کنم. «این کار رو انجام می دیم و بعد دیگه کاری به کار قدیس نداریم.» سپس با دو دست کتم را گرفته و مرا ثابت نگه داشت. «بهم قول بده.»
به صورتش نگاه کردم و با صدایی که در آن ذره ای تردید احساس نمی شد، گفتم:
«قول می دم.»

فصل بیست و هشتم

دریا در شب مانند خندقی سیاه دورتا دور مری گولد گسترده شده بود، سپس با آسمانی صاف و سیاه درهم می آمیخت.

رفتی از کابین های پایینی خارج شدم، پاژ و آستر بر روی عرشه ی بالایی نشسته و کاسه ی خوراکی در دست داشتند. سکوتی بر کشتی حاکم شده و باعث می شد صدای برخورد امواج به بدنه ی کشتی مانند زمزمه ای ملایم احساس شود.

از غروب خورشید به بعد همیشه در کابین افراد خوابیده بود و من در این فکر بودم که شاید آنجا مانده چون هنوز تصمیم نگرفته است راز و ست را با بقیه در میان بگذارد بانه؛ اما دیر یا زود همیشه همه چیز را به بقیه می گفت.

صدای خروپف کوی از میان سایه های روی عرشه به گوش می رسید. در زیر نور ماه فقط می توانستم پاهای برهنه اش را ببینم که یکی را بر روی دیگری انداخته بود.

در کنارم سایه ای بر روی عرشه حرکت کرد، سربلند کرده و ویلا را دیدم که بر روی دکل اصلی نشسته بود. بر روی طناب ها نشسته و سرش را عقب برده بود تا به ستارگان نگاه کند.

لحظه ای درنگ کرده و بعد قلاب ها را گرفته و بالا رفتم. برفراز مری گولد و تازیانه های باد سرد. باد سوز داشت و با برخورد به پوستم آن را به سوزش می انداخت. وقتی جایی در کنار ویلا پیدا کرده و نشستم، به من توجهی نشان نداد. موهای بلند درهم تابیده اش را بافته و از صورت کنار زده بود، حالا زخم صورت کشیده اش بیشتر از پیش به چشم می آمد.

با صدایی تو خالی پرسید: «چی می خوای؟»

دستم را دور دکل انداخته و به آن تکیه زدم. «می خوام ازت تشکر کنم.»

«برای چی؟»

نگاهش را تا آسمان دنبال کرده و ابرهای پاره پاره ای را دیدم که به هم پیوند خورده بودند. «به خاطر اینکه برای پیدا کردنم اومدین.» احساساتم کلمات را تحت تأثیر قرار

داده بود.
اما نمی دانستم که ویلا متوجه این موضوع شده یا نه. «و این کار برامون چه هزینه ای داشته.»

«من ازش نخواستم این کار رو بکنه. می خواستم تنهایی انجامش بدم.»
گفت: «برام مهم نیست، فیبل. تو کاری کردی که همه چیز به خودت ختم بشه. همیشه همین کار رو می کنی.»

«چی؟» صاف نشستم تا به چشمانش نگاه کنم.
«از زمانی که قدم توی این کشتی گذاشتی هر کاری که کردیم طبق خواسته ی تو بوده. درواقع، قبل از اون هم همین بود. پولمون رو حروم می کردیم تا خودمون رو به جوال برسونیم.»

«اما من ازتون نخواستم بودم.»
«مهم نیست. تا زمانی که اونجا بودی وست دست از اومدن به جوال برنمی داشت... و وقتی هم که تقریباً خودت رو به کشتن دادی دوباره پای ما وسط کشیده شد و تورو به اون طرف نروز بردیم تا قدیس رو پیدا کنی.»
«من...»

اما نمی خواست به من اجازه ی بیان کردن حتی یک کلمه را بدهد. «وقتی همه چیز به هم ریخت کی اومد و تورو از کف اون میخونه نجات داد؟ من. کی جون خودش رو به خطر انداخت تا تورو به تله ی تمپست برسونه؟ همه ی ما.»
«به خاطر رفتن به لارک من هیچ دینی بهتون ندارم، ویلا. اگه به خاطر من نبود مری گولد هنوز توی سروس لنگر انداخته بود و بادبانی نداشت.»
فریاد زد: «ای کاش همین طور بود!»

تا وقتی نور ماه بر چهره اش نیفتاد متوجه نشده بودم که گریه می کند؛ و این اشک ها، اشک خشم نبودند. اشکی ناشی از اندوه و دل شکستگی بودند.

حق هقی کرد و گفت: «اگه وست مری گولد رو از دست می داد من می تونستم از اینجا برم؛ اما تو کشتی رو نجات دادی... و من با خودم فکر کردم وقتی وست مری گولد رو از زیر دین قدیس بیرون بکشه و تورو کنار خودش داشته باشه آزاد می شم؛ اما بعد دوباره تموم نروز رو زیر پا گذاشتیم تا تورو پیدا کنیم و تو هم هنوز هیچی نشده با بقیه عهد و قرار بستنی. راه خودت رو می ری. انگار هیچ چیز دیگه ای برات معنایی نداره.»

قلبم در سینه فروریخت و فهمیدم به نوعی حق با اوست. به این که تمام جریانات چه هزینه ای برای ویلا داشت فکر نکرده بودم. به من گفته بود که بالاخره راهی پیدا کرده ناز مری گولد برود... که راهی پیدا کرده تا آزاد باشد؛ و من خواسته یا ناخواسته آن را از او گرفته بودم.

پرسیدم: «به وست نگفتی که می خوامی بری، مگه نه؟»

«نه.»

«برای چی؟»

بینی اش را بالا کشید. «تونمی دونی وست قبلاً چطوری بود. وقتی که برای قدیس کاری کرد. فکر می کردم وقتی از زیر دین قدیس بیرون بیایم تبدیل می شه به وستی که در گذشته می شناختم؛ اما وقتی که توی درن ناپدید شدی دوباره به همون آدم تبدیل شد. انگار... انگار خود واقعیش ناپدید شده بود.»

«در مورد کشتی ها شنیدم. چه اتفاقی افتاد؟»

«مهم نیست. برادر من اون جووری نیست. این چیزیه که قدیس ازش ساخته.»
دستی به گونه اش کشید و ادامه داد: «حاضر بود همه چیزو توی نرورها کنه تا بتونه پیدات کنه. حاضر بود تورو در برابر تموم گروه اولویت قرار بده. خودت فکر می کنی به خاطرت دیگه حاضره چی کار کنه، فیبل؟»

نمی دانستم که می خواست چه بگویم. درک می کردم. از دید او من وست را به همان چیزی تبدیل کرده بودم که پدرم از او ساخته بود؛ و می توانستم از لحن ویلا احساس کنم که آرزو می کرد ای کاش آن شب به میخانه نیامده بود... که نگفته بود از گروه بخواهم مرا در میان خود بپذیرند.

گفتم: «اینکه گروه رو مجبور کرد به مجمع الجزایر یوری بیان کار اشتباهی بود؛ اما می ترسید.»

«تو بودی که بهش دلیلی برای ترسیدن دادی.» بالاخره به من نگاه کرد. چشم در چشمم دوخت و من می توانستم هزاران حرف را که نمی زد در آن ها بخوانم.
حقیقت داشت؛ و درست به همین خاطر قدیس با آن قوانین زندگی می کرد و آن ها را به من هم آموخته بود.

در زیر پا، در اتاق سکان دار باز شده و نور فانوس بر روی عرشه افتاد. وست قدم در مسیر بادگیر گذاشت. حتی از این بالا و بر روی دکل می توانستم ببینم که صورتش

خسته و درمانده بود.
رو به ما فریاد زد: «باید باهاتون حرف بزنم.» سپس رو به عرشه‌ی بالایی کرد. با

همتون.»
ویلا به صورت برادرش دقیق شده و بعد از روی طناب‌ها بلند شد و پایین رفت.
افراد بی صدا به دور سکان جمع شده و به هم نگاه می کردند. وست موهایش را پشت
گوش جا داد. مضطرب بود.

«باید چیزی رو بهتون بگم.»

همه منتظر بودند.

«وقتی هولند به اسکله اومد سند مری گولد رو ازم گرفت.» همه‌ی این کلمات را
یک نفس بر زبان آورده بود.

پاژ با صدایی که به صدای معمولش شباهتی نداشت، پرسید: «چی کار کرد؟»
لحنش غرق در درماندگی بود.

چشمان ویلا داشت دوباره پراز اشک می شد.

«ازم سند کشتی رو خواست و منم اونوبهش دادم.»

آسترطوری چهره درهم کشیده بود که انگار این حرف‌ها برایش معنایی نداشتند.
در کنار او همیشه ایستاده و به چکمه‌هایش خیره بود.

«وقتی که به ساگسی هولم برگردیم سند رو ازش می گیریم.»

صدای بم پاژ بر عرشه طنین انداخت. «بعدش چی؟»

وست پاسخ داد: «بعد برمی گردیم خونه.»

«به همین سادگی؟ انگار نه انگار که اتفاقی افتاده؟»

وست برای مدتی طولانی ساکت ماند و همه منتظر پاسخش بودند. وقتی مطمئن
شدم که حتماً به زودی چیزی خواهد گفت روی پاشنه‌ی پا چرخید و به سمت اتاقش
رفت.

افراد گروه به هم خیره مانده بودند.

ویلا با صدایی که می شد در آن خشم را احساس کرد، گفت: «پس یعنی الان دیگه
برای هولند کار می کنیم؟»

دستی بر روی صورتم کشیدم. «برای اون کار نمی کنیم.»

آسترآزرده گلویی صاف کرد و گفت: «ولی به نظرمی آد داریم برای اون کار

می‌کنیم.

من که از ته دل می‌خواستم حرفم را باور کنند، گفتم: «سند رو پس می‌گیرم. هولند منو می‌خواد، نه مری گولد رو.»

همیش که با نخی آویخته بر لبه‌ی لباسش بازی می‌کرد، گفت: «من از درگیر شدن نوی مسائل خونواده‌ی تو خسته شدم، فیبل.»
زیر لب گفتم: «منم همین طور.»

می‌توانستم این را در حرف‌های ویلا بشنوم. در چهره‌ی یک‌یکشان ببینم. سال‌ها تحت کنترل قدیس مانده و حالا هولند ارزشمندترین چیزی را که در این دنیا داشتند در چنگ گرفته بود. خانه‌شان را. من با رفتن به لارک آن‌ها را نجات نداده بودم. اسیرشان کرده بودم. اسیر خودم.

فصل بیست و هفتم

در تاریکی نمی شد مجمع الجزایر یوری را دید. بر لبه ی دماغه کشتی ایستاده بودم و به انعکاس نور ماه بر سطح دریا نگاه می کردم. حتی از این بالا می توانستم احساسشان کنم... آواز ملایم سنگ هایی را که در میان صخره های زیر پا پنهان بودند.

این جزایر معروف بودند و بخش اعظم سنگ هایی را که در دریای بی نام و همین طور در نروز معامله می شدند تشکیل می دادند. از این بالا خم صخره ها مانند رگ هایی درهم پیچیده به نظر می رسید که نبضی منظم و ممتد داشت. صدای برهم خوردن دو چیز فلزی به گوش رسید. چرخیدم و کوی را در انتهای کشتی دیدم که ایستاده و کمر بند ابزارش را بر روی شانه انداخته بود. تمام مدت و تا وقتی که به جزایر یوری رسیدیم خواب بود و به محض بیدار شدن تمام افراد او را زیر نظر گرفته بودند. او که تظاهر می کرد متوجه نگاهشان نیست پایین آمده و قدم در عرشه ی اصلی گذاشت.

ابزار لایروبی ای که از همیشه خواسته بودم برایش فراهم کند در دستانش می درخشیدند. ابزار را یک به یک به کمر بندش آویزان کرد. قرار بود از زمان طلوع تا غروب لایروبی کنیم و فرصت این را نداشتیم که ابزارمان را تیز کرده یا چکش های شکسته مان را در خشکی با چکشی جدید عوض کنیم. همیشه آن قدری ابزار خریده بود که برای هر سه نفرمان کافی باشد.

کوی کمر بند را به دور کمر بسته و همان طور که چشم به آب دوخته بود سگکش را سفت کرد. «به اندازه ی کافی آرومه.»
سری به تأیید تکان دادم. «آره.»

داشت از جریان آب حرف می زد و من به همین موضوع می اندیشیدم. جریان جزرو مد به صورت دقیق در نمودارهای هولند نوشته شده بود و ما با جریان هایی بسیار پیش بینی پذیرتر از آب های جوال روبه رو بودیم.

پرسید: «می‌خواهی بهم بگی اون پایین باید دنبال چی بگردم یا نه؟»
 از این لحظه می‌ترسیدم. درواقع، مطمئن بودم که اگر در میخانه حقیقت را به کوی
 می‌گفتم حاضر نمی‌شد قدم در مری گولد بگذارد. نقشه‌ی مسیر کشتی‌های هولند را
 از کت بیرون آورده و آن را از پوشش چرمی بیرون آوردم.
 کوی نقشه را از دستم گرفته و آن را باز کرد. چشمانش را باریک کرده و نمودار را
 می‌نگریست.

بعد پوزخندی زد و گفت: «نیمه شب؟ از اونی که فکر می‌کردم هم دیوونه‌تری.»
 بی‌توجه به توهین او گفتم: «یه سنگ سیاه ماته. توش رگه‌های بنفش‌رنگ داره. این
 تموم چیزیه که لازمه بدونی.»

کاغذ پوستی را به دستم داد و گفت: «خوبه جلوتر پولم رو دادی.»
 آستراز کابین‌های زیر عرشه بیرون آمد و دو فنجان سفالی به دست داشت که از آن
 بخار بلند می‌زد. از لبه‌ی کشتی پایین پریدم تا پیش او بروم. یکی از فنجان‌ها را به
 دست من داد و عطرتلخ چای سیاه در مشامم دوید.

جرعه‌ای نوشیده و چهره درهم کشیدم. «بهتره مدام بهم چای بدی.»
 نیشخندی زد و گفت: «خودم هم همین فکر رو می‌کردم.»
 پاژ یکی از سبدهایی را که به لبه‌ی کشتی بسته شده بود باز کرده و آن را به سمت
 همیشه انداخت تا پرش کند. بعد سر برگردانده و به من و فنجانی که در دست داشتم
 نگاه کرد. در میان افراد حاضر بر روی کشتی صلح کردن با پاژ از همه سخت‌تر بود.
 عشق و نفرت او کاملاً درهم پیچیده و مرز چندانی میانشان نبود.
 جرعه‌ای دیگر نوشیدم و گفتم: «وقتی هنریک گفت پاژ شریک جرتمه منظورش
 چی بود؟»

آستردر کنارم به لبه‌ی کشتی تکیه داد و صدایش را پایین آورد تا به گوش پاژ نرسد.
 «یه روز که داشتم کاری رو برای هنریک انجام می‌دادم روی اسکله با پاژ ملاقات
 کردم. پاژ به عنوان کارگر کشتی داشت وارد گروه یه تاجر معمولی می‌شد که تقریباً هر
 هفته به باستیان رفت و آمد داشت. هنوز یه ماه نگذشته بود که متوجه شدم هر هفته
 منتظرم تا کشتیش به بندر بیاد.» چایش را در فنجان چرخاند. حتی در تاریکی هم
 می‌دیدم که گونه‌هایش سرخ شده‌اند.
 «و؟»

«و مدت کوتاهی بعد از اون پاژ کم کم فهمید که من برای راث‌ها کار می‌کنم. وقتی که...» حرفش را خورد و دوباره به پشت سر نگاه کرد. «هنریک در مورد رابطه‌ی ما فهمید و اونو تأیید نمی‌کرد. وقتی چیزی نمونده بود موقع دستبرد زدن به انباریه تاجر چاودار برای عموم گلوم رو بیرن، یه سالی می‌شد که با پاژ بودم. پاژ قبل از اونم بهم گفته بود که با خونواده‌ام قطع رابطه کنم؛ اما باهام اتمام حجت نکرده بود. نه تا اون روز. بعد یه شب قبل از اینکه بندر رو ترک کنه منو پیدا کرد و خواست باستیان رو ترک کنم و راث‌ها رو پشت سرها کنم. گفت اگه این کار رو نکنم هر چی بینمونه تمومه.»

«و تو باید انتخاب می‌کردی. بین اون و خونواده‌ی خودت.»

چشمان آستر قدری به نقره‌ای می‌زد. گفت: «درسته. پاژ شنیده بود بادبان دوزی هست که حاضره برای خروج مخفیانه از باستیان پول خوبی پرداخت کنه و قبول کرده بود این کار رو برای مرد انجام بده. چیزی نمونده بود خودش را به کشتن بده؛ اما بالاخره موفق شد.»

با صدایی بلند گفتم: «لئو؟»

آستر در پاسخ لبخندی زد.

لئو همان بادبان دوزی بود که حالا شغل خیاطی را برگزیده و در بخش شمالی سروس مغازه‌ای داشت. او همان کسی بود که با دوختن بادبان‌هایی جدید برای مری گولد، کاری که هیچ‌کس دیگر آن را قبول نمی‌کرد، مری گولد را نجات داد.

«بین اون و هولند مشکلی پیش اومده بود و می‌خواست هر جور شده خودش رو ناپدید کنه. پاژ چند روز بعد با سه کیسه پراز سکه اومد جلوی درِ خونه‌ی من و گفت که داره از دریای بی‌نام می‌ره و دیگه قصد نداره برگرده. بهم یه روز فرصت داد تا تصمیم رو بگیرم.»

«و بعد به همین سادگی ناپدید شدین؟ بدون اینکه کسی بفهمه؟»

«هیچ‌کس نمی‌دونست جزازرا. اون شبی که خونه رو ترک کردم اونجا بود؛ اما جلوم رو نگرفت. نظاهر کرد منو که داشتم از پنجره بالا می‌رفتم نمی‌بینه. اگه به کسی می‌گفت رفتم حتی نمی‌تونستم خودم رو به بندر برسونم.»

پس داستان ازرا از ارتباطش با هنریک و راث‌ها فراتر می‌رفت. «حاضر بودی شرایط

رو عوض کنی؟ اگه به عقب برمی گشتی با خونواده ات می موندی؟

«راث ها هم خون هستن؛ اما خونواده نیستن».

دیگر پافشاری نکردم. چیزی به من می گفت که اگر اصرار می کردم آسترنا چاره بیرون کشیدن چیزهایی می شد که در زمان ترک کردن باستیان در درون خود دفن کرده بود.

«اما نه، حاضر نبودم.» سپس به سمت خم شده و شانه اش را به شانه ام فشرد.

«منظورم اینه که حاضر نبودم به عقب برگردم و چیزی رو عوض کنم».

میل شدیدم برای اشک ریختن را فرودادم. او تنها در مورد پاژ، راث ها و باستیان صحبت نمی کرد. این مسئله در مورد من هم بود. در میان افراد گروه آستر اولین فردی بود که به من اعتماد کرد... و به دلیل این اعتماد هنوز از بین نرفته بود. من نیز به شانه ی او تکیه زدم؛ اما چیزی نگفتم.

صدای وست از پشت سر به گوش رسید: «آماده ای؟» چرخیدم و او را دیدم که جلوی سکان ایستاده و هردو کمر بند من و خودش را در دست داشت.

فنجانم را به دست آستر دادم و وست کمر بند را به طرفم پرت کرد. گرفتمش و به افق چشم دوختم. نور داشت در دل آسمان سیاه نفوذ می کرد و تا چند دقیقه ی دیگر خورشید مانند طلای مذاب سر بیرون آورده و بر خط افق می تابید.

بالا، بر روی عرشه ی جلویی، پاژ و همیشه طناب های قایق نجات را شل کرده و آن را در آب انداختند.

همان طور که کمر بند را به دور کمر می بستم نقشه مان را تکرار کردم. «من علامت گذاری می کنم و تو اونا رو دنبال می کنی».

من صخره ها را بررسی کرده و صخره هایی را که ممکن بود در آن ها نیمه شب را پیدا کنیم با ریشه های صورتی و ابریشمینی که از پیراهن هولند کننده بودم علامت گذاری می کردم. وست و کوی به دنبال آمده و مشغول لایروبی می شدند. وقتی کارمان با یک صخره تمام می شد به سراغ صخره بعدی می رفتیم؛ اما چیزی بیش از بیست صخره بر بستر دریا سر بر آورده بود. باید حداقل روزی شش صخره را بررسی می کردیم تا بتوانیم به موقع برای دیدار با هولند برگردیم.

موهیم را بر روی یک شانه ریخته و بافتمشان. انتهایشان را با ریسمانی چرمی بستم و گفتم: «وقتی که کارم تموم شد، برمی گردم تا خودم هم مشغول لایروبی بشم».

و بلا که پاروهای قایق نجات را در دست داشت از پله ها پایین آمد. وقتی کوی دست دراز کرد تا آن ها را بگیرد ویلا پاروها را بر روی عرشه رها کرد. کوی به ویلا پوزخندی زده و بعد خم شد تا آن ها را بردارد.

نگران بودم که میان کوی و افراد گروه مشکلاتی پیش بیاید؛ اما به نظر می رسید نندی ها و بد خلقی های ویلا بیشتر برایش سرگرم کننده هستند تا آزار دهنده...
 باین حال نمی شد بگذارم کسی با او مشکلی پیدا کند. آخرین چیزی که می خواستم این بود که او بر روی کسی خنجر بکشد.

وقتی درخشش نور خورشید در آسمان دوید کوی از لبه ی کشتی بالا رفت. در برابر باد ایستاده، پیراهنش را بیرون آورد و آن را روی عرشه و کنار پای ویلا انداخت. ویلا به پیراهن نگاه کرده و بعد نگاهش را با ناباوری به کوی دوخت.

وست منتظر ماند تا من هم به لبه ی کشتی بروم و بعد به دنبال آمد. شانه به شانه ی هم ایستاده بودیم و هر سه به آب های تیره زیر پا نگاه می کردیم.
 ابتدا به وست و بعد به کوی نگاه کردم. «آماده این؟»

کوی با تکان سر پاسخ داد. وست هیچ نگفت و اول از همه قدم پیش گذاشته و در هوا سقوط کرده و در دل دریا فرو رفت. من و کوی هم زمان قدم به جلو برداشتیم و پیش از آنکه در کنار هم به درون آب برویم باد گرمی ما را دربرگرفت.

وقتی در زیر آب چشمانم را گشودم وست داشت به سطح آب می رفت. پلک هایم را در برابر سوزش نمک برهم زدم و به دنبال او بالا رفتم. آسمان قدری روشن شده و تا چند دقیقه ی دیگر آن قدر دید پیدا می کردیم که بتوانیم کارمان را بر روی صخره ی اول شروع کنیم. قایق نجات نزدیک به انتهای کشتی در آب شناور بود و وقتی که پاروها در کنارمان بر روی آب افتادند به سمتش شنا کرده و خودمان را روی قایق بالا کشیدیم.
 جینی که کوی به سمت جزایر می راند و اعضای کشتی ایستاده بر لبه ی چپی به ما نگاه می کردند، پیچ و تاب صخره های زیر آبی را تماشا می کردم که بیشتر و بیشتر می شد. این آب ها کم عمق تر از آن بودند که مری گولد بتواند از آن عبور کند؛ بنابراین کشتی باید دورتر از اینجا و در عمق لنگر می انداخت.

وقتی به اولین صخره در فهرستمان رسیدیم وست لنگر قایق را انداخته و دوباره در لب پرید.

آب در این بخش کم عمق گرم تر و زمزمه ی سنگ ها عمیق تر بود. وقتی داشتم

نفس های عمیق و سریع را فرومی دادم و سعی داشتم ریه هایم را منبسط کنم، می توانستم ارتعاششان را بر روی پوستم احساس کنم. از حالا از سرمایی که می دانستم بعد از چندین ساعت غواصی بر وجودم خواهد نشست، می ترسیدم. سرمایی بود که تا روزها از بدن بیرون نمی رفت.

وست در کنار من بر روی آب شناور بود و سرش را عقب برد تا آخرین ذرات هوا را نیز در گلو فرو برده و بعد در زیر امواج ناپدید شود. من هم همین کار را کرده و به دنبالش در دل آب های آبی رنگ پایین رفتم.

در زیر امواج وست به طرف دورترین لبه ی صخره شنا می کرد که دنباله اش در تاریکی گم می شد. موهایش از صورتش کنار رفته، در میان پرتوهای نور شنا می کرد و من خود را در آب رها کرده و آن قدر پایین رفتم تا توانستم بیشتر شدن فشار آب را احساس کنم.

ارتعاشی که اطرافمان را فرا گرفته مانند ارتعاش صداها صدای در حال خواندن بود که درهم آمیخته و به صدایی واحد تبدیل شده بودند؛ تابه حال صدایی این چنین را نشنیده بودم، مانند صدای تیز برخورد آهن بر آهن بود و تا مغز استخوانم نفوذ می کرد. این صخره، صخره ای کهن بود که در گذر زمان به وجود آمده و رنگ صخره ها مانند مزارع چاودار سروس درهم می آمیخت.

وست به نوک صخره رسید و به دستانش نگاه کردم که می رفت تا سقف پوشیده از مرجان را لمس کند. بر گوشه گوشه ی صخره نشانه هایی از لایروبی های پیشین دیده می شد؛ اما این صخره هیولایی عظیم بود و با چنان سرعتی دوباره خود را ترمیم می کرد که حالا بر هر شکافش می شد برق سفید رویش جدید مرجان ها را دید. ماهی ها به دور بخش های نوک تیز صخره شنا می کردند و اطرافشان پر بود از بادبزنی های ظریف دریایی، مرجان های بابل و شقایق های بنفشی که در هر شکل و اندازه پراکنده شده بودند.

جایی در میان درهم تنیدگی این صخره ها ایزولد نیمه شب را پیدا کرده بود. حینی که از وست پایین تر می رفتم و خود را به لبه ی صخره می رساندم انگشتانش به بازویم کشیده شدند. رنگ کف به من می گفت که بستر دریا از سنگ آهک است. این یعنی انبوهی از کلاسیت، فلوریت و اونیکیس حفره های صخره را پر کرده بود و می توانستم صدای محو آوازشان را از زیر سنگ ها بشنوم.

دست بر روی لایه سنگ پیش رویم گذاشتم و چشمانم را بستم. گذاشتم ردیفی حباب از دهانم خارج شود. گوش می دادم، بین ابروهایم چین افتاده بود و سعی داشتم صداها را از هم تفکیک کنم و بعد چیزی شنیدم که با دیگر صداها هماهنگی نداشت. یک جور عقیق بود؟ شاید چشم ببر بود. نمی توانستم مطمئن باشم.

چشمانم را باز کرده، بر لبه ی صخره شنا کردم و می خواستم پیدایش کنم. صدا بلندتر شده و بیشتر آن را در سینه احساس می کردم تا در گوش هایم؛ و وقتی آن قدر نزدیک شدم که گویی سنگ در درون خودم می خواند توقف کرده و سطح دندان دندانه ی بازالت شکسته ای را لمس کردم که از زیر مرجان های درهم تنیده به من چشمک می زد.

ریسه ای از ابریشم صورتی را از کمر بند جدا کرده و آن را شل به دور ساقه ای پیچیدم تا ادامه اش در آب تاب بخورد. کوی پایین و به سمت من آمده و مشغول به کار شد. قبل از اینکه قلم درز یا تیشه ای بیرون آورد سنگ را بررسی کرد. وقتی چکشش را بیرون آورد من دوباره به راه افتاده و پایین تر رفتم.

سایه ی وست دنبال می کرد و وقتی حفره ی شک برانگیز دیگری پیدا کردم، دست از شنا کردن برداشته، پشتم را به صخره تکیه دادم تا بتوانم نشان دیگری بر جا بگذارم. وست به من نگاه کرد، سپس ابزارش را از کمر بند بیرون آورد و وقتی که چرخیدم تا دوباره به مسیر ادامه دهم، وست دستم را گرفته و مرا از دل جریان آب به سمت خود کشید.

انتهای ریسه ی ابریشمی پایم را قلقلک می داد و وست به من نگاه کرده و گره انگشتانش به دور مچم محکم تر شد. از وقتی با هولند عهد بسته بودم این اولین بار بود که مرا لمس می کرد و می دیدم که منتظر است؛ اما نمی دانستم برای چه. وست بدون حمایت گروه و بدون داشتن کشتی گم گشته و سرگردان بود؛ و احساس گناه این که می دانستم من هم نقشی در این وضعیت داشته ام باعث می شد حس کنم سینه ام آتش گرفته است.

انگشتانم را در میان انگشتانش فرو برده و دستش را فشار دادم. گوشه های دهانش انقباض خود را از دست داده و بعد رهایم کرد. گذاشت جریان آب مرا حرکت داده و از او دور کند. لحظه ای بعد به کلی از دیدرسم خارج شده بود.

سوار بر جریان آبی که مرا بالای بستر مرجان ها حرکت می داد به پایین چشم دوخته

و به صخره نگاه می کردم تا اینکه نوای سنگی دیگر گوشم را تیز کرد. سپس یکی دیگر... و بعد وقتی سر برگرداندم و به آن سوی صخره که کوی و وست کار می کردند نگاهی انداختم، دیدم که انتهای صخره در پس پرده ای آبی رنگ ناپدید شده است. مادرم می گفت این رنگ دریایی در خواب رفته بود، چون آب تنها در لحظات پیش از طلوع این چنین بود.

صخره های تودرتو همه چیز، از الماس های سیاه گرفته تا نادرترین یاقوت های کبود را در دل خود داشتند و بیشتر داستان هایی که مادرم در رابطه با لایروبی در دریای بی نام برایم تعریف می کرد در این آب ها رخ داده بودند. این مکان با مادرم آشنا بود. فکرش باعث شد قلبم در سینه فرو بریزد. ریشه دیگری به سنگی بستم و بار دیگر خود را به جریان آب سپردم. او به هیچ کس نگفته بود نیمه شب را کجا پیدا کرده است. دیگر چه رازهایی را پنهان کرده بود؟

فصل بیست و هشتم

«فیل»

هنوز بر روی دریای عمیق و بی انتهایی که دورتادورم را فرا گرفته بود شناور بودم. صخره‌ها در زیر پایم گسترده شده و نور خورشید بر سطح آب می درخشید. «فیل» صدای گرفته‌ی وست نامم را با ملایمت بر زبان می آورد. می توانستم او را در کنارم و انگشتانش را در میان انگشتانم احساس کنم. وقتی بند انگشتانم را بوسید خراش های دستم به درد آمدند.

«رفتنه که بیدارشی»

چشمانم را باز کرده و نوری را دیدم که از میان شیارهای کرکری بسته‌ی پنجره اتاق سکان دار به درون می تابید. در زیر ملحفه غلتیدم و روبه وست کردم. سر روی خم بازویش گذاشتم. دستانم هنوز و با وجود چند ساعت خواب در کابین گرم بی حس بودند.

بوی وست اتاق را پر کرده بود و من با نفسی عمیق و آسوده به مشام کشیدم. رفتارش گرم تر شده و بیشتر از زمانی که در خانه‌ی آزیموث بودیم به خود واقعی اش شبیه شده بود. نمی دانستم این نتیجه‌ی دوباره کشتی راندن بر روی آب بود یا ساعتی را که در سکوت و زیر آب سپری کرد. اهمیتی نداشت.

موهایم را از روی صورتم کنار زد و گفت: «خورشید خیلی زود بالا می آید»

اولین روز غواصی به سختی و با امواجی گذشته بود که مدام تغییر جهت داده و پیشرفت کارمان بر روی صخره‌ها را کند می کردند... و گرچه چندین و چند مخزن سنگ پیدا کرده بودیم؛ اما هیچ کدام نیمه شب را در خود نداشت. بدتر از آن این بود که برای لایروبی کردن سنگ های قیمتی که می یافتیم وقتی نداشتیم. ناچار می شدیم تمام آن سنگ ها را همان جا و مدفون در دل صخره رها کنیم.

خود را به او نزدیک تر کرده و نمی خواستم تسلیم خورشید در حال طلوع شوم. یکی از دستانش را گرفته و آن را رو به باریکه‌ی نور گرفتم. انگشتانش در برخورد با مرجان ها

زخمی و پوسته پوسته شده بود. زیر لب گفتم: «هیچ وقت بهم نگفتی که چطور یاد گرفتی لایروبی کنی.»

اولین بار که دیدم کمر بند لایروبی به کمر بسته زمانی بود که برای بیرون کشیدن گنجینه‌ی لارک آماده می شدیم. اینکه سکان داری زمانی لایروب بوده باشد چیز معمولی نبود، چون لایروبی یکی از پایین ترین سمت ها در میان خدمه‌ی کشتی محسوب می شد.

«وقتی بچه بودم یاد گرفتم.»

«اما کی بهت یاد داد؟»

انگار داشت تصمیم می گرفت که می خواهد چقدر از داستانش را با من در میان بگذارد. «راستش هیچ کس. به دنبال لایروب ها وارد آب می شدم، غواصی می کردم و کارشون رو زیر نظر می گرفتم. به نظرم از نشستن روی عرشه و جلوی چشم سکان دار بودن بهتر بود.»

دستش را به صورتم فشردم. او را در آن حال تصور کردم، درحالی که بسیار کوچک بود و می ترسید بر روی کشتی بماند. قلبم فشرده شد.

«و باعث می شد وقتی که وارد گروه بعدی می شدم توانایی بیشتری داشته باشم.» گروه قدیس. احتمالاً پدرم تنها مدت کوتاهی پس از اینکه مرا در جوال رها کرد و ست را استخدام کرده بود. حینی که من سعی داشتم راهی برای زنده ماندن در جزیره پیدا کنم، و ست هم به دنبال راهی بود تا در آن کشتی راهی برای نجات خود بیابد. نمی دانستم چقدر طول کشیده بود تا قدیس از و ست بخواهد که درخواست های مخفیانه‌ی او را اجرا کند.

و بعد حس کردم تخت با ارتعاشی پی در پی از غرشی در دوردست می لرزد. و ست نیز هوشیار شده و گوش می داد. خود را بر روی آرنج بلند کرده و به تاریکی چشم دوختم. چند ثانیه‌ی بعد دوباره غرشی به گوش رسید. غرش طوفان.

«نه.» ملحفه ها را کنار زده، به سمت پنجره رفتم و کرکره را باز کردم.

قدم های و ست از پشت سر به من نزدیک شد. باد در کابین پیچید و قلبم در سینه فروریخت. هوا بوی خاک خیس و رطوبت می داد. آسمان تقریباً به کلی سیاه شده و ستارگان هنوز بر بالای سر چشمک می زدند؛ اما نمی شد این باد را با هیچ چیز دیگر اشتباه گرفت.

طوفان در راه بود.
وست به آسمان خیره شده و گوش می داد. از کنار او گذشته و کمربندم را که در آن سوی دَر به دیوار آویزان بود، برداشتم. پابره‌نه بر روی عرشه رفتم.
پاژ در کنار سکان ایستاده و به دریا نگاه می کرد. غرید: «گفتم حتماً این صداها شمارو از تخت بیرون می کشه.» و بعد با دست به سمت شرق اشاره کرد. از لبه ی کشتی خم شده و وقتی چیزی را دیدم که او پیش از من دیده بود زیر لب ناسزایی گفتم. کفی سفید روی امواجی که به صورت مورب به سمت ما می آمدند دیده شده و ارج گرفتن امواج حتی در این نور کم هم قابل مشاهده بود.

ویلا از پله ها بالا آمده و شست هایش را در کمربند فرو برده بود. «خُب؟»
هر دو دستم را در موهایم فرو برده و آن ها را از روی صورتم کنار زدم. وست از راهرو بیرون آمد. «وقت نداریم که بخوایم منتظر تموم شدن طوفان بمونیم. می تونیم قبل از اینکه طوفان بهمون برسه لایروبی کنیم.»

پاژ ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «می خواین لایروبی کنیم؟ توی این هوا؟»
وست به ابرها نگاه کرده و لحظه ای در فکر فرو رفت. «تابه حال توی طوفان غواصی کردی؟»

آمی کشیدم و گفتم: «یکی دوبار.»
وست به پاژ و ویلا نگاه کرد و گفت: «و کشتی چی؟»
ویلا پاسخ داد: «خواهیم دید. باد اون قدر ابد به نظر نمی رسه. توی عمق کافی هستیم و بادبان ها رو هم بستیم. نباید مشکلی براش پیش بیاد.»
اینکه گفته بود نباید هیچ خوشم نمی آمد.

وست لحظه ای دیگه فکر کرده و دوباره چشم به آسمان دوخت. غواصی بر عهده ی من بود؛ اما او هنوز سکان دار کشتی به حساب می آمد. او باید تصمیم می گرفت.
«امواج چطورن؟»

گفتم: «قوی تر می شن؛ اما می فهمم که کی لازمه از آب بیرون بیایم.»
پیراهنش را از تن بیرون آورد. «بسیار خُب. پس راه بیفت بریم.»
از پله هایی که به کابین های زیرین می رفت پایین رفته و ضربه ای محکم به دَر زده و وارد شدم. کوی، آسترو همیشه هنوز در بانوچ های خود خواب بودند. خُر خُری که داشت از گلوی همیشه بیرون می آمد با برخورد دَر به دیوار قطع شد. کمربند کوی را

که به ستونی آویخته بود برداشته و آن را در بانوچش انداختم.
از خواب پریده، خود را تا نیمه بالا کشید و نفس تنیدی کشید. «چی شده...»
گفتم: «طوفانه. بلند شو.»

غرولندکنان از بانوچ کرباسی پایین خزیده و پشت سرم بر زمین فرود آمد.
وقتی به عرشه‌ی اصلی رفتم، ویلا را دیدم که زیر لب غرغری کرد. باطنایی که دور
شانه‌هایش انداخته بود از دکل اصلی بالا می‌رفت و خود را آماده می‌کرد تا گره
بادبان‌ها را محکم‌تر کند.

کوی موهایش را پشت سر جمع کرده و نگاهی به آسمان انداخت.
ویلا از بالای سر به تمسخر گفت: «ترسیدی لایروب؟»
کوی لبخندی شرورانه بر لب آورد و گفت: «من توی طوفان‌هایی لایروبی کردم که
می‌تونستن کل این کشتی رو قورت بدن.»

دوازده صخره را بررسی کرده و بیست و دو صخره‌ی دیگر در پیش رو داشتیم. سرعت
کارمان با جریان متزلزل آب کم شده بود. بی‌شک و قتمان کم بود و مطمئن نبودم که
بتوانیم این کمبود وقت را جبران کنیم.
لحظه‌ای بعد آستر با چشمانی خواب‌آلود بر بالای پله‌ها پدیدار شده و نگاهی به
سرتاسر عرشه انداخت.

پاژ به او گفت: «قایق نجات.»

آستر بدون هیچ سؤالی از دستور او پیروی کرده و سلانه سلانه به عرشه‌ی بالایی
رفت تا به وست کمک کرده و قایق کوچک را در آب بیندازد. بر لبه‌ی کشتی ایستادم
و قایق را دیدم که در باد تاب خورده طناب‌هایش کشیده می‌شدند. حس می‌کردم
که تمام عضلاتم منقبض شده و از پریدن در آب خوف دارند. بعد از یک روز کامل
غواصی و استراحتی کوتاه ذره‌ای از بدنم هم نبود که نگرفته باشد و گذراندن چند
ساعت در آب‌های خروشان و طوفانی شرایط را بدتر هم می‌کرد.

پیش از آنکه بتوانم نظرم را عوض کنم دو دستم را به کمر بندم فشردم تا آن را
چسبیده به بدنم نگه دارم و بعد پریدم. حین سقوط نفسی کشیدم و درست وقتی
اولین امواج به کشتی رسیدند در آب فرو رفتم.

پاهایم را به تنیدی تکان دادم تا خون را در عضلات گرفته‌شان به جریان درآورم و
به محض اینکه سراز آب بیرون آوردم نفسی کشیدم. وست و کوی نیز پشت سرم

پریده، و در بالای سردیگرافراد گروه بر لبه‌ی کشتی ایستاده بودند و با چشمانی مضطرب به ابرهایی در دوردست نگاه می‌کردند. نگران بودند.

سوار بر قایق شدیم و وست پاروها را گرفته، دسته‌ها را در حلقه‌های نگه‌دارنده‌شان جاداد و بعد پاروها را به سمت سینه کشید. باد هر لحظه قوی‌تر می‌شد و او در برابر جریان آب در تقلا بود. من اهرم هدایت گر قایق را در دست داشتم و آن را به سمت صخره‌ها هدایت می‌کردم.

رفتی به صخره‌ها رسیدیم بدون اینکه ذره‌ای وقت حرام کنم به داخل آب پریدم. لنگر قایق به درون آب انداخته شد و من دست بردنده‌های دردناک فشرده و مشغول پر کردن ریه‌هایم از هوا شدم.

در میان نفس‌هایم گفتم: «توی غرب بمونین تا جریان آب باعث نشه به صخره‌ای برخورد کنین... و مواظب گرداب‌ها باشین. توی طوفان قوی‌تر می‌شن.» سپس با چانه به سمت راست آب در دوردست اشاره کردم. جایی که امواج از حالا به دورهم پیچ می‌خوردند. تا وقتی که طوفان به ما می‌رسید گرداب قوی‌تر شده و هر آنچه را که نزدیکش می‌شد در خود فرومی‌برد.

کوی و وست سری به تأیید تکان داده و تقریباً بی‌وقفه نفس می‌کشیدند. با سینه‌ای که به درد آمده بود آخرین ذرات هوای سرد را به ریه کشیدم، سپس به زیر آب رفتم.

گذاشتم امواج مرا پایین بکشند و نیرویم را برای زمانی که موج‌ها شدت می‌گرفتند نگه داشتم. دستانم بالای سرم رفته و در هوا تاب می‌خوردند. با پایین‌تر رفتن، جریان تندتر به پایم برخورد کرده و بعد موهایم را از صورتم کنار زده و اطراف سرم پراکنده کرد. صخره‌های زیرآبی پایین پایمان گسترده شده بود. به سمت لبه‌ی صخره شنا کرده و ریشه‌های ابریشمی و صورتی‌رنگ را دیدم که در آب تاب می‌خوردند؛ اما ماسه‌های کف دریا آب را کدر کرده و همه چیز را در مهی سبزرنگ فرومی‌برد که دیدن را سخت می‌کرد. کوی به قسمتی از صخره رسید که دیروز کارش را در آنجا پایان برده بود و در میان غبار سنگین فرو رفته و از دید ما که دور می‌شدیم پنهان شد؛ و بعد وست وقتی نشانی را در آب دید خود را از جریان آب خارج کرده و از من فاصله گرفت.

او نیز در غبار فرو رفته و من به دنبال نشان بعدی گشتم. پیدایش کردم و گذاشتم بدنم در آب پایین و به سمت صخره بروم. صدای دریا تغییر کرده و با غرش طوفانی

که هنوز کیلومترها با ما فاصله داشت بهم تر شده بود.

چکش را از کمر بند بیرون آورده و بزرگ‌ترین قلم درزم را انتخاب کردم. با ضربه‌هایی سریع لایه مرجانی را شکافتم. به محض اینکه سنگ زیرینش پدیدار شد انگشتم را به لبه‌ی سنگ فشرده و لرزشش را دیدم. سنگ عجیب بود و حسی سنگین را در من به وجود می‌آورد. اگر این همان چیزی بود که فکر می‌کردم به خاطر حالت غیر معمولی صخره بود که معدن سنگ زیر خود را پنهان می‌کرد. کوارتزهای کریستالی نادر و ارزشمند بودند؛ اما در کانی فلدسپات شکل می‌گرفتند و نه بازالت... و این صخره به وضوح شبیه بازالت بود. هیچ‌کس برای یافتن کوارتز کریستالی به اینجا نیامده و هیچ‌کس هم اتفاقی آن را پیدا نکرده بود... و اگر کوارتز به طریقی توانسته بود در این صخره‌ها پنهان بماند شاید برای نیمه شب هم همین اتفاق افتاده بود.

وقتی توانستم سطح نارنجی‌رنگ و محو بازالت را ببینم قلم درز را دوباره به کمر بندم برگرداندم و قلم باریکی برداشتم. فقط چند ضربه‌ی چکش کافی بود تا جواهر بنفش‌رنگ پدیدار شود؛ اما حالا پنج باری می‌شد که در آب فرو رفته و نتوانسته بودیم نیمه شب را پیدا کنیم. با دندان‌هایی برهم فشرده آخرین قسمت‌های فلدسپات را هم بررسی کردم؛ اما وقتی که ماسه‌ها کنار رفتند گره دستم به دور دسته‌ی چکش محکم‌تر شد. هیچ چیز آنجا نبود. مرجان‌ها در زیر امواج تند آب پس و پیش می‌رفتند و ماهی‌ها دسته‌دسته راه خود را برخلاف جهت آب می‌گشودند. صدای طوفان مانند صدای نیمه‌خفه‌ی رعد در دل آب می‌پیچید و تمرکز را برهم می‌ریخت. اگر نیمه‌شب‌ی در دل این صخره مخفی بود، نمی‌توانستم در این وضع پیدایش کنم.

چرخیدم و گذاشتم حبابی از دهانم خارج شود. پشتم را به صخره فشردم و به نور سبز کم‌سویی که در دوردست می‌درخشید نگاه کردم. تا چند دقیقه‌ی دیگر همین نوری را هم که مانده بود از دست می‌دادیم و باید منتظر می‌ماندیم تا باد و طوفان فرو بنشیند.

صدای زنگ تندی در آب پیچید، سر بلند کرده و کوی را دیدم که بر بالای صخره‌ای شناور بود. داشت دو قلم درز را به هم می‌کوباند و سعی داشت توجهم را جلب کند. به محض اینکه دید نگاهش می‌کنم پایین رفته و ناپدید شد. وست از جایی که مشغول به کار بود بالا آمده و به دنبالش رفت. من نیز همین کار را کردم. قلبم در گوش‌هایم می‌کوبید و راه خود را در میان آب می‌گشودم.

موهای سیاه کوی بالای سرش در آب شناور شده و لایروب داشت چکش را به دسته‌ی قلم‌درز می‌کوبید. در کنار وست پایین آمدم و وقتی بریدگی عمیق و سرخ‌رنگی را روی شانۀ اش دیدم قلبم در سینه فرو ریخت. به نظر می‌رسید به لبه‌ی سنگی برخورد کرده باشد.

با ملایمت پوست شکافته شده را لمس کردم. به من نگاه کرد و دستی تکان داد تا نشان دهد نیازی نیست خود را نگران کنم، بعد دوباره توجهش را به کوی دوخت. دستان او به‌تندی کار می‌کرد و من به انقباض قفسه‌ی سینه‌ی او در زیر عضلاتش نگاه کردم. باید خیلی زود خود را به سطح آب می‌رساند. وقتی تکه دیگری از بازالت کنده شد او خود را عقب کشید و دهانم از تعجب باز ماند. طعم نمک و سرما بر زبانم نشست، خود را جلو کشیدم و به سطح درخشان و سیاه سنگ پیش‌رویم نگاه کردم. وست به من نگاه کرده و اخمی بر چهره داشت؛ اما نمی‌توانستم در این نور کم از ماهیت سنگ پیش‌رویمان باخبر شوم. قلم‌درز را از کمر بند بیرون آورده، کوی را عقب راندم و به او اشاره کردم تا پیش از بی‌هوش شدن خود را به سطح آب برساند. وست در کنار من مشغول به کار شد، هردو نوک قلم‌درزهایمان را به حرکت درآوردیم، گوشه‌های سنگ جدا شده و در میانمان پایین افتاد. وست دست دراز کرده، سنگ را کف دستش گرفت و انگشتانش را به دور آن حلقه کرد.

ماسه را از چشمان سوزانم کنار زدم. دیدم تار شده بود. وقتی یک ماهی از فاصله‌ی میان من و صخره عبور کرد سربلند کردم. یکجای کار می‌لنگید. آب در اطرافمان تاب خورده و آرام به عقب و جلو می‌رفت؛ اما صخره خالی شده و تمام ماهی‌ها و خرچنگ‌ها به ناگاه ناپدید شده بودند. آخرین ماهی‌های برجا مانده را دیدم که به سرعت دور و در پس آب‌های کدر از دید پنهان شدند.

وست هم که متوجه شده بود در کنار من بی‌حرکت ماند.

این فقط یک معنا داشت. سربلند کرده و به سطح آب نگاه کردم. به جایی که تا چند لحظه‌ی پیش بارقه‌های نور دیده می‌شدند؛ اما حالا در تاریکی کامل فرو رفته بود.

فصل بیست و نهم

در میان غرش باد با نفسی بریده سراز آب بیرون آوردم و وست در کنارم سطح آب را شکافت. صاعقه در میان ابرهای سیاه بالای سر درهم می پیچید.

نفسی فرو دادم، موجی به سمتمان می آمد و پیش از اینکه با ما برخورد کند دوباره سردر زیر آب فرو بردم. آب در بالای سربه جریان درآمده و پیچ می خورد، مرا عقب راند و وست را از دیدرسم خارج کرد. برخلاف مسیر موج شنا کردم؛ اما موج دیگری به سمتم آمده و به دیواره‌ی صخره‌های پیش رو برخورد کرد.

بار دیگر سراز آب بیرون آورده و با سرفه آب نمکی که گلویم را می سوزاند بیرون ریختم. در آن سوی صخره وست سعی داشت با وجود موج دیگری خود را به من برساند.

فریاد زدم: «باید خودمون رو برسونیم به کشتی!» به دور خود چرخ می زده و اطراف را از نظر گذراندم.

در دور دست کوی را دیدم که داشت خود را از قایق نجات بالا می کشید. به سمت قایق شنا کرده و هر بار موجی به سمتمان می آمد در زیر آب فرو می رفتیم. وقتی بالاخره به کوی رسیدیم او هر دو پارو را در دست گرفته بود.

در میان زوزه‌ی باد فریاد زد: «زود باشین!» لبه‌ی قایق را گرفته خود را بالا کشیدم. بر کف چوبی لیز خورده و افتادم. وست پشت سرم بالا آمد و به سمت هدایتگر قایق رفت.

در آن سوی آب‌های کم عمق مری گولد روی امواج بالا و پایین می رفت و دکل هایش با برخورد هر موج به بدنه در هوا تاب می خوردند.

کوی پاروها را وارد آب کرده و در تقلا برای مقابله با سنگینی جریان پارو زد. باد بسیار قوی بود و جریان آب سرعت زیادی داشت.

همان طور که می لرزیدم فریاد زدم: «نمی‌تونیم به کشتی برسیم!» باران مانند ذرات شیشه فرو می ریخت، مورب پایین می آمد و پوستم را می گزید.

وست به کشتی چشم دوخته بود. وقتی دهان باز کرد تا چیزی بگوید قایق ناگهان بی حرکت مانده و آب‌ها آرام شدند. در اطرافمان دریای خاکستری رنگ داشت فرومی‌نشست؛ اما ابرها همچنان در بالای سر حرکت می‌کردند و مانند انبوهی از دودی شوم بودند. خس خس نفس‌هایم تنها صدایی بود که به گوش می‌رسید؛ و بعد دیدمش.

از سمت خشکی آب داشت اوج می‌گرفت و بادی به سمتمان وزیدن گرفته بود که دیواری از آب را به دنبال خود داشت.

وست فریاد زد: «پارو بزن!»

کوی قایق را چرخانده، به سمت ساحل پاروزده و حین کشیدن پاروهای فریادی سر داد؛ اما دیگر دیر شده بود.

موج با سرعت به سمت ما حرکت کرده و تاج موج داشت در خود می‌پیچید. با نفسی در سینه حبس شده به موج که ناگهان برفراز سرمان فروافتاد نگاه کردم.

وست فریاد زد: «فیبل!» اما صدایش با آبی که بر سرمان فروریخت قطع شد.

قایق ناپدید شده و من به زیر امواج کشیده شدم. طوری پایین می‌رفتم که انگار دستانی مرا به عمق می‌کشاندند. دست و پا زده و سعی کردم در برابر نیروی آب مقاومت کنم. به این سو و آن سوتاب می‌خوردم و به دنبال سطح آب می‌گشتم.

در زیر پایم برق نوری را دیدم و وقتی آب رهایم کرد خود را به آن سو کشیدم؛ و فقط وقتی که به منبع نور نزدیک شدم فهمیدم نه زیر پایم که بالای سرم بوده است. دنیا در زیر آب واژگون و زیرورو شده بود.

سراز آب بیرون آورده و نام وست را فریاد زدم. وقتی قایق را دیدم که به سمت ساحل پیش رو کشیده می‌شد ناله‌ای سردادم. در کنار قایق وست داشت نام مرا فریاد می‌زد. به سرعت و وحشت زده به سمت ساحل شنا کرده و وقتی توانستم ماسه را در زیر پایم احساس کنم، ایستادم و سعی کردم از دریا بیرون بیایم. وست مرا در میان دستانش گرفته و به سوی خشکی کشید.

نفس‌زنان به این سو و آن سوی ساحل نگاه کرده و گفتم: «کوی کجاست؟» کوی دستی در هوا تکان داد و گفت: «اینجام.» طناب قایق را روی شانه انداخته بود و آن را از ساحل بالا می‌کشید.

وقتی به پناه درختان رسیدیم خود را بر روی ماسه‌ها رها کردم. با صدایی که

به زحمت از گلویم خارج می شد، گفتم: «وست. سنگ چی شد؟»
او که دستش را به دور کیسه ی کوچکی آویخته بر کمر بندش حلقه کرده بود، گفت:
«اینجاست.»

به سختی نفسی بیرون دادم و از بالای سراو به مری گولد نگاه کردم. در مه تنها
سایه ای از آن پیدا بود. وست لب ساحل ایستاده و بی آنکه کاری از دستش بریاد به
تاب خوردن های کشتی روی آب نگاه می کرد و سینه اش با نفس های عمیقی که
می کشید بالا و پایین می رفت.

طوفان سریع به ما رسیده بود. سریع تر از آنچه فکر می کردیم و باد از پیش بینی هایمان
قدرتمندتر بود.

تندباد دیگری در جزیره پیچیده و درختان را آن قدر خم کرد که شاخه هایشان به
زمین می رسید. صدای رعد آسای موج دیگری از باد در هوا طنین انداخت، بر فراز دریا
جریان گرفت و به کشتی کوبیده شد.

مری گولد به سمتی خم شده دکل هایش از سمت راست به آب نزدیک شدند و بعد
کشتی به ناگاه صاف شده و به حالت قبلی برگشت.

وست قدمی در آب گذاشته و چشمانش گشاد شده بود.
«چی شده؟» اما به محض اینکه پلکی زده و باران را از چشمانم زدودم فهمیدم چه
شده است.

مری گولد حرکت می کرد و دور می شد.
وست با صدایی که به زحمت شنیده می شد، گفت: «طناب لنگر...»
طناب پاره شد.

صاعقه ای آسمان را شکافت و بعد صاعقه ای دیگر. تا اینکه باد بالاخره آرام گرفت.
امواج ضعیف و ضعیف تر شده و بالاخره برای آخرین بار دور پاهایمان پیچیدند.
وست داشت قایق را به درون آب هل می داد. به درون قایق پریدم و به محض شناور
شدنش روی آب پاروها را به دست کوی دادم. روی آب های کم عمق روان شده و به
سمت مری گولد که دور و دورتر می شد، رفتیم. می توانستم ویلارا بر روی دکل ببینم که
دوربینی برنزی در دستش می درخشید.

وقتی از حاشیه ی ساحل ها گذشتیم ما را دید.
وقتی بالاخره به کشتی رسیدیم افراد منتظرمان بودند و من پایین ترین پله ی نردبان را

گرفته و خود را بالا کشیدم. دستانم بی حس بودند و نمی توانستم برخورد طناب را با پوستم احساس کنم.

وست درست پشت سرم می آمد و موهایش به پیشانی چسبیده بود. «لنگر؟»
ویلا با لحنی مغموم گفت: «آره. توی آخرین موج باد از دست دادیمش.»
وست زیر لب ناسزایی گفته و به سمت لبه ی کشتی رفت تا نگاهی به داخل آب بیندازد.

کیسه ی کوچک کمر بند وست را جدا کرده و گفتم: «همیش. من به چراغ سنگ می خوام.»

وقتی کیسه را گشودم و سنگ را کف دستم انداختم چشمانش گشاد شدند.
سنگ را در کف دست غلتانده و بعد با دو انگشت بلندش کردم.
آسترکه به سنگ خیره مانده بود؛ گفت: «این...؟»

نمی دانستم. نمی فهمیدم چه سنگی است. شبیه اونیکس بود؛ اما شفافیتی داشت که با اونیکس در تضاد بود... و ارتعاشی ناآشنا داشت. این سنگی بود که نمی شناختم؛ اما حالا که تابه حال نیمه شبی را از نزدیک ندیده بودم تنها یک راه برای تشخیص ماهیت این سنگ وجود داشت.

دوباره گفتم: «یه چراغ سنگ می خوام.» و از میانشان گذشته و به سمت اتاق سکان دار رفتم.

از در گذشته و سنگ را درون بشقاب برنزی کوچکی روی میز پایه کوتاه قرار دادم.
وست فانوسی بر روی میز گذاشته و اتاق را غرق در نور کرد.

کوی که در کنار من به دیوار تکیه داده بود و قطرات آب بر چهره اش برق می زدند،
گفت: «نظرت چیه؟»

گفتم: «نمی دونم.»

همیش که چراغ سنگ را در دست گرفته بود به همراه پاژ وارد شد. چراغ را با دقت
بر روی میز گذاشت و از پس شیشه های بخار گرفته عینکش به ما نگاه کرد.

بر روی صندلی وست نشسته و کبریتی روشن کردم. کبریت را به سمت مخزن
نفتی که زیر شیشه بود، بردم؛ اما انگشتانم آن قدر می لرزیدند که کبریت پیش از
شعله ور کردن نفت خاموش شد. وست دستم را در دست گرفته و آن را به سمت نور
برد. انگشتانم سایه ای آبی رنگ پیدا کرده بودند.

در پاسخ به سؤالی که بر زبان نیاورده بود، گفتم: «حالم خوبه». دستان او هنوز به طریقی گرما داشتند.

پتوی روی تختش را برداشت و به دور شانه‌هایم انداخت. همیشه کبریتی دیگر آتش زد و با انگشتان چابکش چراغ را روشن کرد. نور در زیر شیشه درخشیدن گرفت و نشست و سنگ را روی آینه گذاشت.

به جلو خم شده، نفسم را در سینه حبس کردم، چشمم را روی ذره‌بین گذاشته و عدسی‌هایش را تنظیم کردم.

همه در کابین ساکت شده بودند تا من عدسی‌ها را متمرکز کنم. در مرکز سنگ نوری بسیار محومی درخشید و دورتادورش را لبه‌ای مات فراگرفته بود. آینه را چرخانده و سعی کردم جهت نور را تغییر دهم؛ سپس احساس کردم بغضی گلویم را می‌فشارد.

هیچ رگه رنگی در آن دیده نمی‌شد. حتی یکی.

زیر لب گفتم: «این نیمه شب نیست.» و سخت لبم را گزیدم.

ویلا دستانش را روی میز گذاشته، به آن‌ها تکیه کرده و روبه من خم شد. «مطمئنی؟»

بالحنی شکست خورده پاسخ دادم: «مطمئنم. نمی‌دونم چیه؛ اما نیمه شب نیست. شاید یه جور لعل باشه.»

کوی که در پس سایه‌های اتاق پنهان مانده بود، گفت: «امروز فقط دو صخره رو بررسی کردیم.»

نیازی نبود منظورش را توضیح دهد. فقط یک روز مانده بود و بعد باید برای ملاقات با هولند راه می‌افتادیم. در بهترین حالت حداقل هشت صخره بررسی نشده باقی می‌ماندند. اگر نیمه شب را پیدا نمی‌کردیم باید دست خالی به ساگی هولم برمی‌گشتیم.

پاژ به وست نگاه کرد و گفت: «تا چند ساعت دیگه هواناریک می‌شه.» و منتظر دستورات او ماند.

وست گفت: «پس دوباره موقع طلوع شروع می‌کنیم.»
آستردست به دور کمرباژ انداخته و بدون هیچ حرفی او را به سمت ذر کشید.

همیش و ویلا به دنبالشان رفتند و ما را تنها گذاشتند. در چهره‌ی کوی می دیدم که عصبانی و خسته شده بود. بی شک تابه حال در زندگی غواصی بی نتیجه‌ای نکرده بود و حالا درست مانند من تشنه‌ی پیدا کردن نیمه شب بود. لحظه‌ای دیگر ساکت مانده و به زمین خیره شد؛ اما بعد به سمت در رفت.

آن قدر خسته بودم که می توانستم زیر گریه بزنم. پرسیدم: «لنگرچی می شه؟» «ویلا ترتیبش رو می ده.» وست شعله‌ی چراغ را خاموش کرد و بعد کشویی باز کرده و لباس تمیزی بیرون آورد. از اتاق بیرون رفته و مرا در کنار میزش تنها گذاشت. به آبی که بدن خیسش بر روی زمین باقی گذاشته بود نگاه کردم، فانوسی که به دیوار آویزان بود تاب می خورد و نور خود را بر سطح صاف آب می انداخت. در میان این صخره‌ها آن قدر سنگ قیمتی پیدا می شد که می توانست تجارت سنگ دریای بی نام را تا ده سال دیگر تأمین کند.

پس نیمه شب کجا بود؟

نمی توانستم حس آزاردهنده‌ای را نادیده بگیرم که به من می گفت سنگ را در مجمع‌الجزایر یوری پیدا نخواهم کرد... که تصادفی نبود که افراد هولند نتوانسته بودند طی سال‌هایی که ایزولد سنگ را از اعماق بیرون کشیده بود به قطعه‌ی دیگری دست پیدا کنند.

اما یادداشت‌های وارد شده در دفتر ثبت کشتی واضح بودند و حتی یک روز هم نبود که مکان لایروبی‌ها در آن ذکر نشده باشد. خدمه‌ی هولند نزدیک به سی و دو روز در این جزایر لایروبی کرده و بعد ناچار شده بودند برای فراهم آوردن ملزومات خود به باستیان برگردند. یک روز بعد برگشته و حتی ذره‌ای از مسیر خود خارج نشده بودند. نشستیم، به سایه‌ها خیره شدم و فکرم را به کار انداختم. ذرات ناچیز پاسخی در ذهنم به یکدیگر می پیوستند و در تاریکی شکل می گرفتند. اگر حق با من بود و ایزولد نیمه شب را در جزایر یوری پیدا نکرده بود، کسی داشت دروغ می گفت؛ اما چه کسی؟

اگر هدايتگر کشتی دست در دفتر ثبت می برد حداقل سی نفر شامل سکان دار در کشتی حضور داشتند و می توانستند در روزها و هفته‌های بعد از جست و جوی این خطا را گزارش دهند.

اما شاید این مادرم بود که دروغ می گفت. اگر ایزولد در مورد ارزش این سنگ شکی

داشت شاید محل یافتنش را پنهان کرده بود. شاید در تنهایی پیدایش کرده بود. ناگهان ایستاده و با این کار باعث شدم صندلی به عقب خم شود. صندلی بر زمین افتاده و در این حین من دستانم را بر روی نقشه کشیدم تا چیزی را که چند روز پیش دیده بودم پیدا کنم. چیزی که حتی یک بار هم به آن توجهی نکرده بودم. وقتی پیدایش کردم آن را از زیر دیگر نقشه ها بیرون کشیدم. سواحل باستیان، فانوس را از روی دیوار برداشته و آن را کنار خود گذاشتم. انگشتم را بر سطح کاغذ پوستی نرم و ضخیم کشیده و پیدایش کردم.

جزیره ی فیبل.

«وست!» اعماق و نمودارهایی را که در امتداد خط ساحل نوشته شده بود و همین طور نقشه ی امواجی را که در اطراف جزیره ی کوچک جریان داشت بررسی کردم. «وست!»

او که یک دستش را در پیراهن خشکش فروبرده بود در راهرو پدیدار شد. «چی شده؟»

با نفسی بریده گفتم: «اگه سنگ رو اینجا پیدا نکرده باشه، چی؟ اگه دروغ گفته باشه، چی؟»

«چی؟»

«چرا ایزولد نیمه شب رو دزدید؟ چرا باستیان رو ترک کرد؟» صدایم انگار از دوردست به گوش می رسید. «به هولند اعتماد نداشت. شاید نمی خواسته هولند بدون سنگ رو کجا پیدا کرده.»

وست حالا داشت به حرف هایم توجه نشان می داد و همان طور که به سمت قدم برداشت دست دیگرش را در آستین فروبرد. «اما کجا؟ باید کشتی و خدمه ای همراه خودش می برده و توی دفترها نوشته شده اونا تموم مدت اینجا بودن.»

زیر لب گفتم: «آره، اینجا بودن.» سپس کاغذهای داخل کشورا گشتم و دفتر ثبت را پیدا کردم. آن را بر روی میز انداختم. «به جزیره روز.» و انگشتم را بر روی باستیان گذاشتم.

«امکان نداره سنگ رو توی باستیان پیدا کرده باشه. توی اون بخش از دریا هیچ صخره ی زیر آبی ای نیست. حتی تا کیلومترها دیواره ی ماسه ای هم وجود نداره.»

به جزیره اشاره کردم.

«جزیره فیبل؟»

«چراکه نه؟»

گفت: «چون اون جزیره از یه مشت صخره‌ی ساده تشکیل شده و فقط یه فانوس دریایی روشه.»

«اگه فقط صخره‌ی ساده نباشه، چی؟»

صندلی را بلند کرده، صافش کرد، سپس به نقشه چشم دوخته و در فکر فرو رفت. «این جزیره درست اون طرف ساحل باستیانه. فکر نمی‌کنی اگه چیزی اونجا بود یکی زودتر از اینا پیدااش می‌کرد؟»

نفسی از سردرماندگی بیرون دادم. «شاید. شاید هم نه؛ اما نمی‌تونم این حس رواز خودم دور کنم که داریم جای اشتباهی دنبال سنگ می‌گردیم. فکر نمی‌کنم اینجا باشه، وست.»

نمی‌دانستم حرف‌هایم منطقی به نظر می‌رسند یا نه. کمبود خواب و زمانی که در آب‌های سرد گذرانده بودیم، ذهنم را در پس مهی فروبرده بود؛ اما با این حال این حس در وجودم بود. شک و دودلی.

وست به من خیره شده و گفت: «مطمئنی؟»

پتورا محکم‌تر از پیش به دور خود پیچیدم. «نه.»

این فقط یک حس بود، نه واقعیتی مسلم. در مقابل او به این سو و آن سو قدم برمی‌داشتم، گرما بالاخره به زیر پوستم برگشته و گونه‌هایم داغ شده بودند. با صدایی که بیشتر به زمزمه شباهت داشت تکرار کردم: «فکر نمی‌کنم اینجا باشه.»

نگاهش در بین چشمانم در نوسان بود و می‌دیدم که داشت حرف‌هایم را سبک‌سنگین می‌کرد. بعد از لحظه‌ای به سمت در باز رفت. به محض اینکه وارد راهرو شد صدایش در عرشه طنین انداخت. «آماده‌ی حرکت باشین!»

فصل سیام

ننهایک ساعت زمان برد تا ویلا مشکل لنگر را حل کند. کوی و وست را به داخل آب فرستاد تا یکی از جعبه های قاب آهنی خالی را از سنگ های کف دریا پر کنند. وقتی که جعبه پر شد آن را بالا کشیده و به کشتی بستیم.

این یک راه حل موقتی بود و بی شک در برابر طوفانی دیگر از خود مقاومتی نشان نمی داد. باید وقتی به ساگسی هولم می رسیدم هر آنچه را که از پولمان مانده بود برای جایگزین کردن لنگر استفاده می کردیم و به همه دلیلی دیگر برای خشمگین شدن از دستورات وست می دادیم.

روی نور دکل جلویی خود را جا داده و پتوی وست را به دور شانه هایم پیچیده بودم. در طول شب که کشتی بر روی آب حرکت می کرد نتوانستم بخوابم. به سمت جزیره ی کوچک فیبل حرکت کرده و آخرین روز لایروبی در جزایر یوری را پشت سر رها کرده بودیم. حالا صخره هایی که چهار روز را صرف لایروبی شان کرده بودیم ساعت ها با ما فاصله داشتند و حتی اگر الان برمی گشتیم باز هم زمانی برای جست و جوند اشتیم. قمار می کردیم. قماری بر سر جان قدیس. صدای قدم هایی بر روی عرشه در زیر پایم به گوش رسیده و به جلو خم شدم و کوی را دیدم که نوک دماغه کشتی ایستاده بود. بطری کهربایی رنگ کوچکی از جیب شلوار بیرون آورد، چوب پنبه اش را باز کرد و جرعه ای نوشید.

گفتم: «توی کشتی نباید عرق چاودار بخوری.» و وقتی از جا پرید و چیزی نمانده بود بطری را بر زمین بیندازد لبخندی زدم. جرعه دیگری نوشید. سپس بالا آمد و کنار من نشست. بطری را به من داد. آن را بوییدم و در مقابل نور ماه گرفتم.

«دیگه عرق چاودار جوال برات خوب نیست؟»
نوشیدنی دست ساز بود و بویش صدها خاطره ای را که از اسپک^۱ داشتم به یادم

می آورد، او یکی از لایروب‌هایی بود که در جزیره قایقرانی می کرد. در شبی که اعضای مری گولد را راضی کردم مرا با خود ببرند قایقش را خراب کرده بودم.

جرعه‌ای نوشیدم و گفتم: «هنوز بهم نگفتی چرا قبول کردی برای کار به لونا بیای.» نوشیدنی گلویم را سوزاند و گرمایش در سینه‌ام منفجر شد. ابروهایم را درهم گره کرده و سعی کردم با نفس کشیدن سوزشش را فرو بنشانم.
کوی پاسخ داد: «پول.»

«تو که راست می‌گی.» و خندیدم. در جوال کوی بیشتر از هر کسی پول درمی‌آورد و خانواده‌اش تأمین بودند. اگر کاری را بر روی یک کشتی قبول می‌کرد قطعاً به دنبال چیزی بیشتر از پول بود.

طوری نگاهم کرد که گویی دارد ارزیابی‌ام می‌کند؛ که سبک سنگین می‌کند گفتن حقیقت به من چقدر خطرناک است. «شایعه شده تجارت بین دریای بی‌نام و نروز قراره بیشتر بشه.»
«خُب؟»

«و این یعنی کشتی‌های بیشتری وارد آب‌های جوال می‌شن.»
نیش‌خندی زده و متوجه منظورش شدم. کوی می‌خواست در صورت چند برابر شدن کشتی‌هایی که از دریای بی‌نام و نروز به جزایر حائل می‌آمدند خود را آماده کرده باشد.

«با خودم گفتم دیر یا زود جوال به یه بندر تبدیل می‌شه.»
نوشیدنی را به او برگرداندم و گفتم: «جدی هستی.»
چوب‌پنبه‌ی بطری را گذاشت و لحظه‌ای ساکت شد. سپس گفت: «فکر می‌کنی افکارم احمقانه‌ست.» و بعد بلافاصله خجالت زده شده و از گفتن آن حرف پشیمان شد. من تا به حال کوی را در این حال ندیده بودم. هیچ وقت.

«نه. به نظرم کاملاً هوشمندانه‌ست.»

با لحنی ناباورانه گفت: «که این طور.»

«جدی‌ام.»

کوی سری به تأیید تکان داده و به طناب‌ها تکیه داد.
«می‌تونم ازت یه سؤال بپرسم؟ و قول بدم که جوابش رو به هیچ‌کس دیگه‌ای
نمی‌گم؟»

چشمانش را باریک کرده و به من نگاه کرد.

سکوتش را به نشانه‌ی موافقت برداشت کرده و گفتم: «برای چی طناب رو بریدی؟»
به تمسخر نفسی بیرون داد و دوباره چوب پنبه را بیرون کشید. برای مدتی طولانی ساکت مانده و پیش از پاسخ دادن سه جرعه از نوشیدنی نوشید. «اگه قرار باشه کسی نورو بکشه، اون فرد منم.»

«جدی ام کوی. چرا این کار رو کردی؟»
شانه‌ای بالا انداخت. «تو جوالی هستی.»

«نه، نیستم.»

نگاهش را به آسمان دوخت. «به نظرم اگه یه شب توی اون جزیره خوابیده و اطمینان نداشته باشی که صبح روز بعد زنده موندی یا نه، یه جوالی هستی.»
در تاریکی لبخندی بر لب آوردم. برای اولین بار خاطراتی که از آن سال‌ها داشتم قلبم را به درد نیاورد. حق با او بود. ما باهم در این زندگی دوام آورده بودیم؛ و این پیوندی بود که به سادگی شکسته نمی‌شد. تا چند روز دیگر او به جوال بازمی‌گشت و من متعجب بودم از اینکه فکرش قدری اندوهگینم می‌کند. در طی دو هفته‌ی گذشته بخشی از وجود کوی را کشف کردم که در طی چهار سال در جوال ندیده بودم. حالا به طرز شگفت‌آوری از اینکه آن روز او را از آب بیرون کشیدم خوشحال بودم، حتی با وجود اینکه در نهایت باعث شد برای زنده ماندن بر روی اسکله‌ها پا به فرار بگذارم.

لحن تند ویلا سکوت را شکست. «بیاین پایین.»
کوی از بین دو پا نگاهی به پایین انداخته و او را دید.
ویلا حلقه‌ای از طناب‌های پرگره را پایین پای خود رها کرد.
وقتی که دور شد کوی ابرویی بالا انداخت و گفت: «فکر می‌کنم از من خوشش می‌آد.»

خندیدم و برق پیروزی را در چشمان او دیدم. اگر خوب نمی‌شناختمش، می‌گفتم که حس می‌کنم باهم دوست هستیم. شاید پیش از اینکه بطری را روی پایم انداخته و پایین برود، او هم به چنین چیزی فکر کرده بود.
«فیبل»، آستر بود که شانه به شانه‌ی پاژ در کنار سکان ایستاده و صدایم می‌کرد. با جانه‌اش به افق اشاره کرد. نشستم تا چیزی را که او می‌دید، ببینم.

جزیره‌ی فیبل در پس ماهی که پایین می‌رفت و به زحمت بر بستر دریای سیاه دیده می‌شد. فانوس دریایی سفیدرنگ بود و در تاریکی می‌درخشید. بر روی پیشرفتگی کم ارتفاعی قرار داشت که از سمت شرق جزیره به داخل آب کشیده شده بود.

از روی طناب‌ها پایین پریدم و همان موقع وست قدم بر روی عرشه اصلی گذاشت. «بادبان‌ها رو بکشین!» و کلاهش را بر روی موهای آشفته‌اش گذاشت.

از دکل اصلی بالا رفته و طناب‌ها را باز کردم تا بتوانم بادبان‌ها را جمع کرده و پیچانم. با صدای حلقه‌های فلزی که به طناب برخورد می‌کردند ضربان قلبم به لرزه می‌افتاد. بر روی دکل جلویی همیشه هم به همین کار مشغول بود و از گوشه‌ی چشم مرا زیر نظر داشت. او نیز به همان چیزی فکر می‌کرد که من فکر می‌کردم. اینکه درخواستم برای ترک جزایریوری یا پیشنهادی بسیار هوشمندانه یا کاری بسیار احمقانه بوده است؛ و حالا قرار بود بفهمیم کدام یک حقیقت دارد.

او که انگار افکارم را خوانده بود به ناگاه لبخندی بر لب آورده و به من چشمکی زد. نیشخندی زدم و از دکل پایین آمدم. بقیه‌ی افراد مشغول باز کردن لنگر بودند. وقتی لباسم را درآوردم ذره‌ذره‌ی بدنم از فشار چهارروز گذشته به درد آمد. وست لباسم را گرفت، کمر بند را به دستم داد و من در سکوت آن را به دور کمر بستم. احساس اضطراب می‌کردم، حسی که تاکنون هنگام غواصی تجربه نکرده بودم.

لنگر دست‌ساز ویلا در آب افتاد. وقتی که وست مشغول بستن کمر بند به دور کمر خود شد جلوی‌ش را گرفتم و گفتم: «بذار اول خودم تنها برم و نگاهی به اونجا بندازم.» زیر چشمش حلقه‌هایی سیاه دیده می‌شد و زخم روی شانه‌اش با وجود تلاش‌های آستر برای تمیز کردن بریدگی ورم کرده بود. وست خسته بود و اگر من در مورد این جزیره اشتباه کرده بودم دلیلی نداشت وست در کنارم حاضر بوده و اشتباهم را تأیید کند.

بدون اینکه با من بحث کند سری به تأیید تکان داد. خود را از لبه‌ی کشتی بالا کشیده و پیش از آنکه حتی فرصت فکر کردن داشته باشم، پریدم. در آب فرو رفته و هنگام شنا کردن هردرد نهفته‌ای که در پاها و بازوانم بود بیدار کردم. وقتی سر از آب بیرون آوردم، دیدم تمام افراد گروه به من نگاه می‌کنند.

از آن‌ها رو برگردانده و سعی کردم گرفتگی نفسم را برطرف کنم. اگر این بار کار را خراب می‌کردم فقط قدیس آسیب نمی‌دید. دوباره تمام آن‌ها را هم ناامید می‌کردم.

با سینه‌ای پراز هوا در آب فرو رفته و به محض حس کردن ارتعاشی در جا خشکم زد.

مادرم را احساس می‌کردم.

در اعماق سرد، انگار از هر گوشه زمزمه‌ای گرم و روان در ذهنم نفوذ می‌کرد. می‌توانستم ایزولد را احساس کنم. گویی که آنجا بود و در کنار من شنا می‌کرد.

با بازوانم آب ساکن را شکافته، جلو می‌رفتم و قلبم به تپشی تند افتاده بود. دریا آرامش خوف‌انگیزی داشت و دیواره‌ی ساحل صخره‌ای جزیره از عبور جریان به این سمت جلوگیری می‌کرد. تا جایی که می‌دیدم طوفان به این نقطه‌ی شرق نرسیده و آب را تمیز و شفاف بر جا گذاشته بود. آب در زیر بارقه‌های نوری که سطح آبی‌رنگ را می‌شکافت و پایین می‌آمد، می‌درخشید.

کف دریا چیزی نبود جز لای و لجنی روشن که به صورت لایه‌هایی موازی پیش رفته و گسترده شده بودند. در اطراف چیزی شبیه صخره‌های پرشیار زیرآبی دیده نمی‌شد. روی ماسه‌ها دیواره‌ی سخت و دندان‌دندانه‌ی سنگ سیاهی دیده می‌شد که تا سطح آب بالا رفته، سر از آب بیرون می‌آوردند و جلوی نفوذ امواج را می‌گرفتند.

اگر جواهری این پایین بود نمی‌دانستم باید کجا به دنبالش بگردم... و نمی‌توانستم حسشان کنم. وقتی تقریباً نیمی از جزیره را دور زده بودم به دوردست نگاهی انداخته و دیدم همه جا در زیر جزیره به همین شکل است. جریان را دنبال کرده و سر از آب بیرون آوردم تا هوایی وارد ریه‌هایم کنم که در سینه فشرده شده بودند. بلافاصله دوباره احساس کردم. زمزمه‌ای آشنا شبیه صدای مادرم که هنگام خواب برایم می‌خواند. دوباره در آب فرو رفته، به امواج اجازه دادم مرا پایین بفرستند و عمق بر پوستم فشار

بیاورد. لبه‌ی سنگ‌های سختی را که دورتادور جزیره قرار گرفته بودند بررسی کردم. دهانه‌ی سنگ‌ها رو به غار پهن بزرگی باز می‌شد که در آب‌های عمیق تر ادامه می‌یافت. فضا سیاه شده و سایه‌ها انگار تکان و تاب می‌خوردند. در بالای سر دیواره‌ی سنگی خشن و ناهموار بالا می‌رفت.

جریان آب سردی از کنارم گذشت، دست دراز کرده احساس کردم. مسیر باریک آبی که برخلاف جهت جریان داشت. ملایم بود؛ اما احساس می‌شد. با ابروانی درهم گره شده به آبی که اطرافم را فرا گرفته بود نگاه کرده و بعد حرکت چیزی را از گوشه‌ی چشم دیدم که بر جا می‌خکوبم کرد.

بر لبه‌ی سنگ طره‌ای موبه رنگ سرخ تیره در زیر نور ماهی که از سطح آب به درون نفوذ می‌کرد تابی خورده و از دید پنهان شد. هوا در سینه‌ام به سوزش درآمد بود. دور خود چرخیده و نگاهی به اطراف انداختم. وحشت کرده بودم. چون حاضر بودم. قسم بخورم که برای لحظه‌ای فکر کردم او را دیده‌ام. او را که مانند دود به هوا رفته ناپدید شده بود.

ایزولد را.

پایم را بر روی سنگی گذاشته و خود را به بالا هل دادم، موهایم از صورتم کنار رفتند و به سمت سطح آب شنا کردم. صخره‌ی زیرآبی سیاه‌رنگ مستقیم به سمت بالا می‌رفت و وقتی که توانستم خود را به بالایش برسانم دست دراز کردم تا لبه‌ی سنگ را بگیرم. در بالای سنگ حفره‌ای دیگر وجود داشت که درونش چیزی جز تاریکی دیده نمی‌شد. نه آواز سنگی بود و نه درخشش نوری کم‌سو.

اگر هولند حقیقت را می‌گفت ایزولد برای دوری از او به این جزیره پناه می‌آورد. به دور از خیابان‌های پرنور باستیان و دور از نگاه نظاره‌گر مادرش. شاید اینجا خیال روزهایی را در خود می‌پروراند که برای همیشه از این دو دور خواهد شد. خیال روزهایی غرق در نور خورشید بر روی عرشه‌ی یک کشتی و شب‌هایی که در کابین زیرینش می‌گذشت. شاید خیال مرا هم در سرداشت.

نبضم در گوش‌هایم می‌تپید و آخرین ذرات نفسم هم در حال سوختن بودند. با وجود سردی آب صورتم از گرما می‌سوخت، لب‌هایم را برهم فشردم و نور را دیدم که در بالای سر بر سطح آب حرکت می‌کرد. به طریقی مادرم هنوز اینجا بود. روحش در این آب‌ها نفوذ کرده بود؛ اما حتی در تله‌ی تمپست و جایی که زندگی‌اش در آن پایان یافته بود هم چنین حسی نداشتم.

اینجا چیزی نبود جز طنین بخشی از وجود ایزولد که نشناخته بودم و هرگز فرصت شناختنش را پیدا نمی‌کردم. به آب‌های تیره خیره شده و آن قدر احساس تنهایی می‌کردم که گویی چیزی نمانده بود تاریکی مرا در خود فرو ببرد. انگار مادرم آنجا به انتظارم نشسته بود.

فصل سی و یکم

روبه روی پنجره‌ی کابین وست ایستاده و همه چشم به من دوخته بودند. آب هماهنگ با تپش قلبم از موهایم بر زمین می ریخت و جمع شدنشان را در زیر پایم تماشا می کردم.

وست افراد را به اتاق خود فراخوانده بود؛ اما کوی تشخیص داده بود بهتر است در اتاق‌های زیر عرشه بماند.

ویلا با صدایی آرام پرسید: «پس تموم شد؟ تموم این کارهامون بی نتیجه بود.» بر چهره‌ی او و پاژردی از نفرت خاموش دیده می شد.

انعکاس تصویرم را روی آب لرزانی که زیر پایم جمع شده بود نگاه کردم. حق با او بود. من با هولند عهدی بسته و نتوانسته بودم به آن عمل کنم؛ و حالا این تنها قدیس نبود که در خطر قرار داشت. هنوز باید سند مری گولد را پس می گرفتیم.

حالا تنها کاری که از ما برمی آمد این بود که به هنریک اعتماد کنیم.

گفتم: «هنوز راث‌ها رو داریم.»

پاژ با لحنی خالی از احساس پاسخ داد: «اگه تموم چیزی که داری همینه بدون هیچی نداری.»

آستر با او بحثی نکرد.

«وقتی به ساگسی هولم برسیم من با هولند صحبت می کنم. یه جوری باهاش کنار می آم.»

وست بالاخره دهان باز کرد. «منظورت چیه؟»

جوابی ندادم. در واقع، حاضر بودم هرکاری انجام دهم تا سند را پس بگیرم و احتمالاً هولند هم این را می دانست. حالا که سنگ نیمه شب را نداشتم تا با او معاوضه کنم، هولند تمام قدرت را در دست داشت.

آستر با ملایمت پرسید: «می خوای چی کار کنی، فیبل؟»

«هرکاری که بخواد.» به همین سادگی.

ویلا زیر لب گفت: «خودخواه.»

وست با تشر گفت: «تواز دست من عصبانی ای ویلا. نه از دست اون.»
«مگه فرقی هم می کنه؟»

آستر گفت: «ویلا.» و دست به سمت او دراز کرد؛ اما ویلا او را پس زد.
«نه! ما روی چنین چیزی توافق نکره بودیم. گفتیم می ریم فیبل رو پیدا می کنیم و بعد به سروس برمی گردیم تا کاری رو که شروع کرده بودیم تموم کنیم.»
وست گفت: «متأسفم.» سکوتی سنگین پدید آمد و همه ی اعضای گروه به وست خیره شدند. «اشتباه کردم که بدون نظرسنجی دستور دادم کشتی رو به جزایر یوری ببریم.»

پاژ به تمسخر نفسی بیرون داد و گفت: «غیب گفتی.»
وست گفت: «دیگه تکرار نمی شه. بهتون قول می دم.»
ویلا به برادرش نگاه کرد، آب دهانش را قورت داد و گفت: «من اینجا نیستم که ببینم سر قولت می مونی یا نه.»

وست با درماندگی پرسید: «چی؟»

«وقتی به سروس برگردیم من می رم.»

وست قامت راست کرده و چشم به چشمان او دوخت. زبانش بند آمده بود.
ویلا با لحنی ملایم تر گفت: «دیگه نمی تونم، وست. دیگه نمی خوام دنبال تواز این بندر به اون بندر برم... که بذارم ازم محافظت کنی.» احساساتی که در لحنش بود تأثیر کلماتش را بیشتر می کرد. «می خوام از مری گولد برم.»
قیافه ی وست طوری بود که انگار ویلا به او سیلی زده است.
بقیه ی اعضای گروه نیز مانند وست شوکه شده بودند. از این به دیگری نگاه کرده و هیچ کدام مطمئن نبودند که چه بگویند.

این همیشه بود که بالاخره قدم جلو گذاشته و گلوش را صاف کرد. «اون قدری پول داریم که لنگر جدید بخریم و به نروز برگردیم. بعد باید توی جزایر مرجانی توقف کنیم و محموله جمع کنیم.»

وست گفت: «باشه.» به سمت پنجره چرخید و با این کار نشان داد که مرخصشان کرده است.

افراد یک به یک از در خارج شده و با قدم هایی که بر زمین کشیده می شد از راهروی

بادگیر گذشتند. ویلا پیش از آنکه به دنبالشان برود سربرگردانده و به وست نگاه کرد. «وست.» منتظر ماندم تا به من نگاه کند. وقتی این کار را نکرد به او تکیه داده و سر بر روی شانه اش گذاشتم. لب هایش را بر سرم فشرد و نفسی عمیق کشید. لحظه ای در همان حال ماندیم و بعد تنهایش گذاشتم. از پله هایی که در آن سوی راهرو به کابین خدمه ختم می شد پایین رفتم. فانوس کابین روشن بود و نورش از شکاف در به بیرون می تابید. نور را دنبال کرده و نگاهی به داخل کابین انداختم. ویلا در مقابل صندوقش ایستاده و خنجرش را در دست گرفته بود. آرام می چرخاندش و نور از روی جواهرات دسته ی خنجر منعکس می شد. در را باز کرده و روی بانوچم نشستم. پاهایم با قدری فاصله از زمین تاب می خوردند.

بالحنی متزلزل گفتم: «می دونم. نباید اون جواری بهش می گفتم.»
«عصبانی بودی.»

«اما باز هم کارم اشتباه بود.»

کمر بند ابزارش را در صندوق گذاشته، آن را بست و بعد روی درپوش صندوق نشست تا رودرروی من قرار بگیرد. «می دونم حرفی که می زنم خیلی بده؛ اما فکر کنم به بخش از وجودم خوشحال بود که این اتفاق ها افتاده.» چشمانش را بست و ادامه داد: «انگار بالاخره دلیل خوبی پیدا کرده بودم.»

منظورش را می فهمیدم. از اینکه به وست بگویند قصد ترک کشتی را دارد، می ترسید و وقتی که وست علیه خواسته ی افراد قدمی برداشت حس کرده بود حالا رفتنش منطقی و به جا به نظر می رسد.

زیر لب گفتم: «اونی که خودخواه منم.»

آرام پاهایم را به پایش کوبیدم. «خودخواه نیستی. می خوای زندگی خودت رو بسازی. وست درک می کنه.»

«شاید.» ویلا می ترسید. می ترسید وست را از دست بدهد. درست همان گونه که وست می ترسید.

پرسیدم: «می خوای چی کار کنی؟»

ویلا شانه ای بالا انداخت. «احتمالاً پیش به کشتی ساز یا آهنگر کار پیدا می کنم. شاید مشغول کارآموزی بشم.»

لبخندی بر لب آوردم و گفتم: «شاید یک روزیه کشتی بسازی.»
این حرف بر لب او هم لبخندی نشانید.

ساکت شدیم و به زمزمه‌ی امواج بر بدنه‌ی کشتی گوش دادیم. گفتم: «بدون تو
بهش سخت می‌گذره.»

ویلا لب پایینش را گاز گرفته و به تاریکی خیره شد. «می‌دونم.»
به یک سمت بانوچ خزیده و جایی برای او باز کردم. ویلا لحظه‌ای درنگ کرده،
سپس ایستاد و کنار من نشست.

زیر لب گفت: «فکر می‌کنی منو ببخشه؟»

به او نگاه کردم. «کاری نکردی که بخواد ببخشه.»

بعد از اینکه به لارک رفته بودیم، ویلا به من گفته بود این زندگی‌ای نیست که برای
خود انتخاب کرده باشد. وست او را به این گروه آورده بود تا در امنیت نگهش دارد؛ اما
او دیگر دختری کوچک و از ولگردهای واتر ساید نبود. زمانش فرارسیده بود تا قدم در
مسیر خود بگذارد.

فصل سی و دوم

نوک دماغه‌ی کشتی ایستاده، به ساگسی هولم که از دور دیده می‌شد چشم دوخته دم و می‌توانستم نگاه وست را بر خودم احساس کنم.

دهکده‌ی کوچک در زیر نور خورشید غروب می‌درخشید. ساختمان‌های آجری سرخ‌رنگ مانند سنگ‌هایی که روی هم چیده شده و آماده‌ی فرو ریختن بودند به نظر می‌رسیدند؛ اما چشمان من فقط به یک کشتی در بندر دوخته شده بود. کشتی‌ای از چوب تیره و دماغه‌ای که به شکل اهریمنان دریایی تراش خورده بود. بر روی بادبان سفید جلویی کشتی نشان هولند دیده می‌شد.

طی ساعاتی که جزیره‌ی کوچک فیبل را ترک کرده بودیم اضطرابم بیشتر و بیشتر شده بود. در آن سوی میز روبه روی مادر بزرگم ایستاده و به او گفته بودم که می‌توانم نیمه شب را پیدا کنم. متکی به شانس معامله‌ای کرده و حالا باخته بودم.

اگر کلاو توانسته بود به موقع خود را به قدیس رسانده و پدرم، انگشتر تجار را برای آن معامله‌گر جور کرده باشد؛ و اگر راث‌ها نیز به عهد خود وفا می‌کردند، شاید شانس‌ی برای ویران کردن هولند پیدا می‌کردیم؛ اما تمام این‌ها خطر حلقه شدن طنابی به دور گردن قدیس را از بین نمی‌برد. اگر یک چیز وجود داشت که پدرم در آن توانایی زیادی نداشت، آن، بازی به روش و قانون دیگران بود. او نیز درست مانند هنریک غیر قابل پیش‌بینی بود.

وقتی به اسکله نزدیک شدیم طناب‌های پهلویی را به بیرون کشتی انداختم. حلقه‌ی طناب به دور دورترین ستون افتاد و رئیس اسکله روی تخته‌های چوبی به سمت ما راه افتاد. نگاهش را به کاغذ پوستی‌ای که در دست داشت دوخته بود. قلم‌پرش را از چپ به راست تاب می‌داد و تا زمانی که وست از نردبان پایین نیامده بود به خود زحمت بالا آوردن سرش را نداد.

وقتی چکمه‌های وست به اسکله برخورد کرد مرد از زیر لبه‌ی کلاه نگاهی به او انداخت و گفت: «مری گولد؟»

نگاه وست بلافاصله پراز شک شد. «آره.»

«هولند روی سی دراگون^۱ منتظرتونه.» نگاهی به نشان روی بادبان مری گولد انداخته و علامتی بر روی کاغذپوستی زد. نگاهی به سرتاپای وست انداخت؛ اما آنچه را که در فکرش بود به زبان نیاورد. «اگه به جای تو بودم اونو منتظر نمی داشتم.»

وست نگاهی به من انداخت. نفسی طولانی بیرون دادم، از لبه‌ی کشتی بالا رفتم و نردبان را طی کردم.

«من سند رو پس می گیرم، وست.»

وست نگران به نظر می رسید؛ و حتی وحشت زده. «این فقط یه کشتیه، فیبل.»

لبخندی محزون بر لب آوردم و سرم را به یک سمت خم کردم. «فکرمی کردم قرار بود دیگه به هم دروغ نگیم.»

گوشه‌ی دهانش رو به پایین خم شد.

«هنوز هم کارتی برای رو کردن دارم. هنوز سهمم از محموله‌ی لارک هست و...»

وست حرفم را تصحیح کرد: «ما هنوز کارتی برای رو کردن داریم. قدیس هم همین طور.»

سرتکان داده و نگاهم را به زمین دوختم. وست دوباره به آشوبی که من و قدیس به پا کرده بودیم کشیده شده بود و این ناراحتی می کرد. به من یادآور می شد قوانینی را که پیش از دیدار با او سرلوحه زندگی ام کرده بودم از یاد برده‌ام. قوانینی که هردو از یاد برده و کنار گذاشته بودیم؛ اما حالا فکرمی کردم که شاید وقتی گفتیم می توانیم همه چیز را درست پیش ببریم فقط خود را گول می زدیم.

چهار نگهبان کنار ورودی اسکله‌ی هولند وزیر طاقی که نشان او را بر خود داشت ایستاده بودند. احتمالاً هر بندر دریای بی نام طاقی با نشان او را در خود داشت. در انتهای مسیر، پلکانی چوبی با دو پاگرد قرار داشت که به پهلوی چپ سی دراگون ختم می شد.

به شمشیرزبانه کوتاهی که به پهلوی نگهبان آویخته بود نگاهی کرده و گفتم:

«اومدیم تا هولند رو ببینیم.»

نگاهی به سرتاپایم انداخت، سپس بر روی پاشنه‌ی پا چرخید و من و وست به

دنبالش رفتیم. حینی که خورشید غروب می کرد در اسکله پیش رفته و فانوس های سی درآگون را دیدیم که یک به یک روشن می شدند.

از پلکانی که بر روی اسکله قرار داشت بالا رفته و دستم را بر روی نرده ی لیزش می سراندم. بوی گوشت کبابی از سمت کشتی به مشام می رسید و وقتی که به عرشه رسیدم سر برگردانده و نگاهی به مری گولد انداختم. کشتی در زیر سایه ی کشتی ای دیگر قرار گرفته و بادبان هایش جمع شده بودند.

یکی از مردان هولند منتظرمان بود. با دست به یک راهرو و دری باز اشاره کرد که می توانستم از پس آن گوشه ی فرش ی سرخ روی تخته های چوبی کف ببینم. پیش از آنکه قدمی بردارم نفسی عمیق کشیده و خود را آماده کردم.

در اتاق، هولند کنار میز کوچک طلایی رنگی نشسته و سه دفتر ثبت متفاوت، باز و هریک بر روی دیگری روی پایش قرار داشت. شالی سرخ رنگ به دور خود پیچیده و موهای بافته اش را بالای سر تابانده و جمع کرده بود. یاقوت هایی سرخ و هر کدام به اندازه ی یک سکه از گوشش آویخته بود.

از پس مژه های پرپشتش نگاهی به من انداخت. «دیگه داشتم به این فکر می کردم که شاید اصلاً نیای.»

به او یادآور شدم: «قرار بود تا غروب خودم رو برسونم.»

دفترها را بست و آن ها را روی میز گذاشت. «بشینین لطفاً.»

بر روی صندلی روبه روی او نشستم؛ اما وست همچنان ایستاده و دستانش را روی سینه درهم گره کرده بود.

هولند با نگاهی پر شک ابرویی بالا انداخت و به وست نگاه کرد. «خُب؟ کجاست؟»

با صدایی که در حد توانم آرام نگه داشته بودم، گفتم: «همراهم نیست.»

رد محوی از احساسات روی دهانش که وارفته بود دیده شد. «منظورت چیه که همراهت نیست؟»

به دروغ گفتم: «ما ذره ذره ی اون صخره ها رو گشتیم. سنگ اونجا نیست.» اما در هر حال همچنان معتقد بودم که نیمه شب در آن جزایر پیدا نشده بود.

تا جایی که یادمه گفتم می تونی پیدااش کنی. در واقع، اصرار می کردی که می تونی. صدایش از احساس خالی شده بود و وقتی که دوباره به وست نگاه کرد

چکمه‌های زولا را که از آن سوی درگاه پرسایه بیرون زده بود به یاد آورده و آب دهانم را قورت دادم. اینکه چطور تکان خورده بودند را به یاد آوردم.

«ما باهم قراری گذاشته بودیم، فیبل.» می شد تهدید پنهان در زیر کلماتش را احساس کرد. «اما می دونم که چطور می تونی برام جبران کنی.»
وست در کنارم مضطرب شده و صاف ایستاد.

هولند یکی از دفترها را باز کرد و کاغذ پوستی تاشده‌ای را بیرون آورد. وقتی کاغذ را باز کرده و آن را بر روی میز پایه کوتاه به سمت من هل داد موبرتنم سیخ شد. «جلسه‌ی شورای تجار دو روز دیگه ست. تو هم توی جلسه حضور پیدا می کنی. به عنوان نماینده‌ی من.»

با تعجب به او نگاه کردم. «نماینده‌ی چی؟»

«راه تجاری جدیدم در نروز.»

بدون اینکه نگاهی به کاغذ بیندازم آن را به سمت او هل دادم و گفتم: «بهت گفته بودم که علاقه‌ای به این کار ندارم.»

با لحنی دوستانه گفت: «این مربوط به قبل از زمانی بود که سند مری گولد رو داشته باشم.»

کاغذ را برداشت و آن را به دستم داد. با دستانی لرزان بازش کردم و نوشته‌ها را خواندم.

«وقتی که این قرارداد دوساله برای هدایت ناوگان جدید منو امضا کنی سند رو بهت برمی گردونم.»

لب‌هایم از هم گشوده شده و احساس تهوع به معده‌ام بازگشته بود. «چی؟» اما می دانستم چه اتفاقی رخ داده. او با مأموریت پیدا کردن نیمه شب مرا به دنبال نخود سیاه فرستاده و خود برای نقشه‌اش برنامه ریزی کرده بود. از ابتدا هم بر روی اینکه سنگ را پیدا کنم حسابی باز نکرده بود.

از گوشه‌ی چشم وست را دیدم که قدمی به سمت من برداشت. پیش از آنکه خواندن برگه را به پایان برسانم قرارداد را از میان انگشتانم بیرون کشید. به او که نگاه وحشت زده‌اش بر روی نوشته‌ها حرکت می کرد چشم دوختم. کاغذ پوستی را در مشت مچاله کرد و گفت: «اون هیچی رو امضا نمی کنه.»

هولند که در لحنش ذره‌ای تردید احساس نمی شد، گفت: «امضا می کنه. قرارداد رو

امضا کن تا هرچی خواستی رو بهت بدم. هم سند مری گولد و هم به تجارت کامل در نروژ. حتی اگه دوست داشته باشی مری گولد هم می‌تونه برای من کار کنه.» سپس فنجان چایش را برداشت و آن را مقابل خود گرفت. «اگه بتونم کسی رو که توی نروژ به دنیا اومده به عنوان سرکرده‌ی تجارت جدیدم معرفی کنم شورای تجارت با پیشنهادم موافقت می‌کنه.»

سعی داشتم نفس‌هایم را آرام و شمرده نگه دارم و دسته‌ی صندلی را گرفته بودم. «وقدیس چی؟»

«قدیس مشکلیه که هیچ‌کدوم از ما دوست نداریم باهاش دست‌وپنجه نرم کنیم. بهم اعتماد کن.» جرعه‌ای از فنجان لب‌طلایی نوشید و گفت: «تا وقتی که مقرمون رو توی سروس برپا کنیم از سرراهمون کنار می‌ره. وقتی که نه اون سرراهمون باشه و نه زولا، می‌تونم کنترل کامل تجارت سنگ‌های قیمتی رو توی اون بخش از دریا به دست تو بسپارم.»

به وست نگاه کردم؛ اما او با نگاهی مرگ‌بار به هولند خیره شده بود. «فردا شب توی میخونه ولف و انگل^۱ به دیدنم بیا و قرارداد رو هم با خودت بیا.» نگاهش به سمت دستان لرزانم کشیده شد. مشتشان کرده و آن‌ها را بر روی پاهایم قرار داد. هولند به جلو خم شده و صورتش دوباره حالت ملایم و بی‌روح پیدا کرد. «من نمی‌دونم توی کدوم کشتی کثیفی به دنیا اومدی، فیبل. برام اهمیتی نداره؛ اما وقتی به نروژ برمی‌گردی، توی کشتی‌ای خواهی بود که نشان منوروی خودش داره.»

فصل سی و سوم

افراد از آن سوی کابین به من خیره مانده و ساکت بودند. حتی کوی هم انگار زبانش بند آمده بود.

سپس پاژ با تشر گفت: «حق نداری امضاش کنی. از وقتی از درن حرکت کردیم داریم پول از دست می‌دیم تا تو رو پیدا کنیم، به نروژ برگردونیم و کاری رو که تصمیم گرفته بودیم انجام بدیم.»

گفتم: «می‌تونین بدون من انجامش بدین. اینکه قرار نیست تصمیمتون رو عوض کنه.»

ویلا زیر لب گفت: «همه چیز رو عوض می‌کنه.» او که پشت سربقیه ایستاده بود رو به فانوس کرده و شعله‌اش را که در آن سوی دیواره‌ی شیشه‌ای می‌سوخت تماشا کرد. این اتفاق برای او مفهوم دیگری داشت. اگر من در مری گولد نبودم احتمالش کم بود که او هم افراد را ترک کند.

«اگه قرارداد رو امضا کنم سند مری گولد رو بهمون پس می‌ده... واگه قدیس و راث‌ها اون کاری رو بکنن که ما می‌خوایم دیگه هیچ‌کدوم از این اتفاق‌ها اهمیتی نداره. قرارداد خودبه‌خود باطل می‌شه.»

ویلا پرسید: «واگه اون طور که می‌خواستیم نشه، چی؟»
«اون وقت برای دو سال با یه نفر کمتر به کارتون ادامه می‌دین. اون قدر طولانی نیست.» سعی داشتم طوری حرف بزنم که گویی به گفته‌های خود باور دارم. دو سال دور ماندن از مری گولد و وست گویی یک عمر بود؛ اما اگر این بدان معنا بود که بعد از پایان قرارداد می‌توانستم به خانه برگردم و جایی در آن کشتی داشته باشم، مشکلی با تحمل این دوری نداشتم.

همیش گفتم: «چه قرارداد رو امضا کنی چه نه، باید تصمیم بگیریم که قدم بعدی مون چیه. هنوز اون قدری پول داریم که بتونیم یه تجارت جدید رو توی سروس به راه بندازیم.» سپس دفترش را باز کرده و روی میز گذاشت. از زمانی که جزیره‌ی

کوچک فیبل را ترک کرده بودیم او مشغول حساب و کتاب بود. «نیازی نیست همون اول توی سروس یه محل ثابت دست و پا کنیم.»

همه به وست نگاه کردند؛ اما او ساکت در کنار من ایستاده بود.

پاژاهی کشیده و جلو آمد تا به دفتر نگاهی بیندازد. «اگه هولند راهش رو به نروز باز کنه دیگه فایده‌ای نداره که از صنف جواهر فروش ها مجوز بگیریم. برای همین به نظرم بهتره بیشتر تلاشمون رو روی فروش عرق چاودار بذاریم.»

آستر که با او موافق بود، گفت: «همیشه مشتری خودش رو داره. مولین هم همین طور.»

منطقی بود. حتی یک بندر در نروز نبود که برای هردوی این محصولات خواهان نداشته باشد.

همیش سری به تأیید تکان داد و گفت: «منم به همین فکر می کردم... با این حال، باز هم در مقابل قدیس قرار می گیریم؛ اما این چیز جدیدی نیست. برای شروع سه بندر رو پوشش می دیم. سوان، سروس و درن. به همین ترتیبی که گفتم.»

آستر گفت: «فکر نمی کنم دیگه ما رو توی سوان بپذیرن. حداقل فعلاً نه.»

همیش به وست نگاه کرد؛ اما او چیزی نگفت. حتماً تا به حال خبر آنچه وست با تاجری در سوان کرده، سرتاسر نروز پیچیده بود... و این آوازه‌ای به دنبال می آورد که مدتی زمان می برد تا فروبکشیند؛ اما جایی در نروز بود که این آوازه‌ها هیچ اهمیتی نداشت.

گفتم: «جوال چی؟»

کوی که در گوشه‌ی کابین نشسته بود قامت راست کرده و به من نگاه کرد.

پاژ با لحنی پرتردید گفت: «جوال؟ اونجا یه ایستگاه برای تأمین مایحتاج محسوب

می شه، نه یه بندر درست و حسابی.»

«اگه تجارت بین دریای بی نام و نروز بالا بگیره طولی نمی کشه که جوال به یه بندر

واقعی تبدیل می شه... و تنها نقطه‌ی توقف بین ساگسی هولم و درنه.» داشتم

حرف‌هایی را تکرار می کردم که کوی تنها یک روز پیش زده بود.

گوشه‌ی دهان همیش رو به پایین خم شده و به حرفم فکر کرد. «توی جوال که هیچ

تاجری نیست.»

«که؟» نگاه کردم و گفتم: «هنوز نه؛ اما اگه اونجا عرق چاودار و مولین بفروشیم

همیشه کسی هست که بخره.»

آسترشانه‌ای بالا انداخت و گفت: «فکر بدی نیست. وست نظرت چیه؟»
وست لحظه‌ای فکر کرده و چانه‌اش را خارانده. «من موافقم.»
همیش زیر لب گفت: «باید فرد مورد اعتمادی پیدا کنیم که بتونیم تجارت رو بهش
بسپاریم.»

بانی‌شخندی بر لب گفتم: «فکر می‌کنم من یکی رو بشناسم.» و با چانه به کوی
اشاره کردم.
همه به او نگاه کردند.

همیش گفت: «نظرت چیه؟»

کوی از دیوار فاصله گرفته و قامت راست کرد. «فکر کنم می‌تونیم باهم کنار بیایم.»
سعی داشت خود را بی‌خیال نشان دهد؛ اما می‌توانستم برق هیجان را در او ببینم.
همیش دفتر را بست و آن را گوشه‌ی میز گذاشت. «خب، پس تنها کاری که مونده
اینه که رأی‌گیری کنیم.»

سپس به صورت تک‌تکمان نگاه کرد. «فیبل اگه تو هم سهمت رو می‌دی رأیت
حساب می‌شه.»

بدون لحظه‌ای درنگ گفتم: «می‌دم.»

همیش دستانش را در مقابل خود به هم کوبید و گفت: «بسیار خب. همه‌ی
کسانی که موافقن یک سوم محموله‌ی لارک رو صرف پر کردن کشتی با چاودار و مولین
کنیم اعلام کنن.» و اول به ویلا نگاه کرد.

ویلا دهان باز کرد تا چیزی بگوید؛ اما وست زودتر از او گفت: «ویلا رأی نمی‌ده.»
همیش دهانش را بست و به آن‌ها نگاه کرد.

«فقط افرادی حق رأی دارن که سهمشون از لارک رو می‌ذارن وسط.»
ویلا بالاخره از فانوس رو برگرداند و گفت: «از چی حرف می‌زنی؟ نور فانوس فقط
نیمی از صورتش را روشن کرده بود.

وست که هنوز مستقیم او را مخاطب قرار نمی‌داد، گفت: «سهم ویلا دیگه توی
حساب هامون نیست.»

ویلا به من نگاه کرد، گویی منتظر بود تا اعتراض کنم. «وست...»
وست گفت: «ازت می‌خوام سهمت رو برداری و هرکاری که می‌خوای باهاش

بکنی. کار خودت رو راه بنداز. حق کارآموزیت رو بده و به حرفه‌ای مشغول شو. هر چی که می‌خواهی.» اما گویی بیان کردن این حرف‌ها او را می‌آزرد. ویلا با چشمانی غرق در اشک به او نگاه کرد.

وست آب دهانش را قورت داد و گفت: «مهم نیست چی پیش می‌آد. پای تودیکه این وسط گیر نیست.»

همیش درنگی کرده و منتظر پاسخ ویلا ماند؛ اما او چیزی نگفت. «بسیار خوب. پس تموم افرادی که می‌تونن رأی بدن و موافقن تا انبارها رو با مولین و چاودار پرکنیم اعلام کنن. فیبل؟»

سری به نشانه‌ی تأیید تکان دادم. «موافقم.»
پاژ و همیش هم موافقتشان را اعلام کردند و آسترهم همین‌طور؛ اما وست در کنار من ایستاده و نگاه توخالی خود را به دفتر ثبت دوخته بود.
همیش گفت: «همه باید موافق باشن.»

ذهن وست به تکاپو افتاده بود؛ اما نمی‌دانستم در حال حساب و کتاب است یا بررسی راه‌های پیش‌رویشان؛ اما حس می‌کردم از آنچه خواهد گفت هیچ خوشحال نخواهم شد. «می‌تونیم از پولمون برای خریدن فیبل از هولند استفاده کنیم.»
نگاه تندم را به او دوخته و گفتم: «حق نداری چنین کاری کنی. اجازه نمی‌دم همچین اتفاقی بیفته.»

بقیه ساکت مانده بودند.

وست پرسید: «چراکه نه؟»

«تصمیم گرفتیم از محموله‌ی لارک برای شروع تجارت خودمون استفاده کنیم. قرار نیست این پول رو با دادن به هولند دور بریزیم.»

ویلا زیر لب گفت: «این کار پول دور ریختن نیست.»
«پول ما رو قبول نمی‌کنه. نیازی بهش نداره. فقط یه چیزه که هولند می‌خواد و ما نداریمش.» لحنم تندتر از آن بود که می‌خواستم. آن‌ها به من اهمیت می‌دادند؛ اما حاضر نبودم به هولند اجازه دهم فرصتی را که برای مری گولد پدید آورده بودم و فرصتی را که افراد کشتی به من داده بودند از بین ببرد.

همیش با لحنی ملایم گفت: «وست ما هنوز به رأی تونیا ز داریم.»
وست بالاخره به من نگاه کرد و چشمانش صورتم را کاوید. «باشه.» آب دهانش را

نورت داد، مرا دورزد و به سمت دَر رفت.

پاژ جلوی او را گرفت: «وست. باید تعمیراتی انجام بدیم.»
«صبح بهشون رسیدگی می کنیم.»

پاژ کنار رفته و به او که در آن سوی راهرو ناپدید شد نگاه کرد. ویلا دهانش را به یک سو کج کرده، نگاهم می کرد و من با تکان سر به سؤال بیان نشده‌ی او جواب دادم و به دنبال وست رفتم.

شب به طرز غیر معمولی گرم و هوا مرطوب بود و باعث می شد سطح عرشه در تاریکی قدری درخشان به نظر برسد. سایه وست که روی عرشه بالایی ایستاده بود جلوی پایم افتاد.

حینی که از پله‌ها بالا می رفتم او را دیدم که تکه طنابی فرسوده را از بشکه‌ای بیرون می کشید. وقتی به لبه‌ی کشتی تکیه داده و او را تماشا کردم که طناب را شکافته و ناروپودش را می گشود تا بعداً از آن برای درزگیری استفاده کند، توجهی به من نشان نداد. دیگر اینکه وقتی ناراحت می شد فوراً خود را به کاری خسته کننده مشغول می کرد برایم به روندی آشنا تبدیل شده بود.

سعی داشتم با او مهربانانه رفتار کنم و گفتم: «فقط دوساله.»
پاسخی نداد و نوک خنجرش را در تارهای طناب فروبرد.
«دو سال هیچی نیست.»

تکه طناب گسیخته شده دیگری بر زمین انداخت و غرید: «این طور نیست. حداقل باید سعی مون رو برای خریدن رأی هولند بکنیم.»
«می دونی که فایده‌ای نداره.»

«اگه قدمت رو روی کشتیش بذاری دیگه نمی ذاره ازش خارج بشی. به راهی برای طولانی تر کردن مدت قرارداد پیدا می کنه. به کاری می کنه بهش بدهکار بشی. به چیزی پیدا می کنه.»

«اون مثل قدیس نیست.»

وست با تشر گفت: «مطمئنی؟»

زبانم را گاز گرفتم. نمی خواستم به او دروغ بگویم. حقیقت این بود که من هولند را نمی شناختم. گاهی انگار حتی قدیس را هم نمی شناختم؛ اما نمی توانستم نظاهر کنم که نمی فهمم چه می گوید. درست از لحظه‌ای که برای اولین بار هولند را در مهمانی

دیدم او تصمیم گرفته بود به طریقی مرا پایبند این قرارداد کند... که مرا به چنگ بیاورد؛ و بدتر از همه این بود که من آن قدر حماقت به خرج دادم که فریبش را خوردم. وست دست از شکافتن طناب برداشت، به دریا چشم دوخت و بعد به من نگاه کرد. با صدایی بم و گرفته گفت: «نمی‌خوام اون قرارداد رو امضا کنی.»

به سمت او قدم برداشتم. طناب را از دستش گرفتم و آن را روی عرشه انداختم. وقتی دستانم را زیر بازوان او فروبرده و به دور کمرش حلقه کردم چهره‌اش قدری ملایم‌تر شد. «قدیس کارش رو انجام می‌ده. من مطمئنم.»

چانه‌اش را بر روی سرم گذاشت و گفت: «وراث‌ها چی؟»

«اگه قدیس اونا رو به خواسته‌شون برسونه، به عهدشون وفادار می‌مونن.»

لحظه‌ای ساکت ماند. «اگه از زولا به خاطر کاری که با ویلا کرده بود انتقام نمی‌گرفتم هیچ‌کدوم از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد.»

«وست، این مسئله از اول به هولند مربوط می‌شد. اگه ازت نمی‌خواستم منوبه

اون طرف نروزی ببری هیچ‌کدوم از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد.»

می‌دانست که درست می‌گویم؛ اما طبیعتش این بود که خود را مقصر بداند. مدت‌ها می‌شد که او تکیه‌گاه دیگران بود.

سرم را عقب بردم تا به او نگاه کنم.

«بهم قول بده کاری که باید بکنی رو انجام می‌دی.»

طرحه‌ای از موهایم را به دست گرفته و آن را میان انگشتانش لغزاند. با این کار لرزه‌ای به اندامم افتاد. سکوت وست نشانه‌ی بدی بود. زیاد حرف نمی‌زد؛ اما همیشه می‌دانست چه می‌خواهد و از تلاش برای به دست آوردنش ترسی نداشت.

دوباره گفتم: «بهم قول بده.»

با اکراه سری تکان داده و گفت: «همین کار رو می‌کنم.»

فصل سی و چهارم

صبح روز بعد و وقتی که در اتاق وست چشم گشودم او آنجا نبود. کرکره‌های پنجره باز شده و در باد آرام به دیوار برخورد می‌کرد. خاطره‌ی آن روز صبح در درن، در ذهنم زنده شد. آسمان خاکستری رنگ و نسیم سرد. نوری که به درون کابین تیره می‌تابید؛ اما این بار این دریای بی‌نام بود که از آن سوی پنجره دیده می‌شد. نشستم و دستانم را به زیر پترو و جایی که وست پیش از این خوابیده بود، لغزاندم. سرد بود. اثری از چکمه‌هایش که معمولاً کنار در قرار داشتند دیده نمی‌شد. بر روی عرشه آسترو پاژ در راهرو نشسته و در حال خوردن صبحانه بودند. با صدایی که به خاطر خواب گرفته بود، پرسیدم: «وست کجاست؟» پاژ به بندر اشاره کرد و گفت: «اون و همیشه رفتن تا بایه کشتی ساز صحبت کنن.»

آسترازوی جعبه‌ای که بر آن نشسته بود بلند شد و گفت: «گرسنه‌ای؟» سرتکان دادم. «نه.» از زمانی که آب‌های جزیره‌ی کوچک فیبل را ترک کرده بودم هنوز حالت تهوع داشتم.

به سمت لبه‌ی کشتی رفتم و به عرشه‌ی سی درآگون نگاه کردم. افراد هولند بیدار و مشغول به کار بودند و آهنگ بدنه کشتی‌ها که تراشیده و پاک می‌شد در اطراف پخش شده بود. در گذشته عادت داشتم که بر روی بادبان جلویی کشتی پدرم بنشینم و به کارگرانی که آجرهایی سفیدرنگ را بر روی عرشه کشیده و سطح چوب را صاف و بی‌رنگ می‌کردند نگاه کنم. آجرهایی که جلو و عقب و جلو و عقب می‌رفتند. پدرم درست مانند هر سکان‌دار خوب دیگری دوست داشت عرشه‌اش تمیز و درخشان باشد؛ و این کاری بود که تمام افراد حاضر در کشتی از آن وحشت داشتند.

باید مثل استخون سفید بشه. تا وقتی مثل استخون سفید نشده دست از کار نکشین.

صدای پدرم در ذهنم طنین می انداخت، درست مانند غرشی که در طوفان کشتی را به لرزه درمی آورد.

تا وقتی مثل استخون سفید نشده دست از کار نکشین.

صدای کشیده شدن سنگ ماسه بر روی چوب درست مانند هر خاطره‌ی دیگری که از آن روزها داشتم، گرمایی در زیر پوستم می دواند. وقتی که قدیس آرنج هایش را به نرده کشتی تیکه داده و به آب های شفاف و آبی رنگ چشم می دوخت تا مادرم از غواصی برگشته و سرازیر امواج بیرون بیاورد.

امیدوار بودم طی دو سال آینده خاطرات مری گولد هم این چنین در ذهنم بماند و هر وقت خواستم بتوانم به آن ها دسترسی داشته باشم.

ویلا از پله ها بالا آمد، چکمه هایش را در دست گرفته بود. موهای درهم تنیده اش را از روی صورت کنار زده و از پشت سر مانند ریسمانی مسی رنگ آویخته بود. زخم روی گونه اش در سرما صورتی رنگ به نظر می رسید.

به او که دکمه های کتش را می بست نگاه کرده و پرسیدم: «کجا می ری؟»
«می رم دهکده تا با یه آهنگر صحبت کنم. نمی شه بدون لنگر به سروس برگردیم.»
به بام خانه ها در دوردست نگاه کردم.

چیزی در درونم نفسش را حبس کرده بود و فهمیدم اینکه نتوانسته بودم وست را ببینم مرا آزار می داد. از شب گذشته به نگاه سردی که در چشمانش بود فکر می کردم؛ و سکوتی که وقتی گفتم قرارداد هولند را امضا خواهم کرد بینمان حاکم شده بود.
«منم همراهت می آم.» به کابین وست رفته و کت و چکمه هایم را برداشتم. موهایم را بالای سر جمع کردم و به راه افتادم.

چند دقیقه ی بعد پله های بندر را پشت سر گذاشته بودیم و آفتاب بر چهره هایمان می تابید.

ویلا خیابان ها را یک به یک زیر پا می گذاشت و به دنبال آهنگری ای بود، هر بار کسی زخم او را می دید لحظه ای قدم کند می کرد. ویلا چهره ای خوف برانگیز داشت و قامت کوچکش پوشیده بود از عضلاتی ورزیده. چشمان براق آبی رنگش با مژه هایی پر پشت قاب شده و آن ها را تا حدودی غیر واقعی نشان می داد.
زیبا بود و آن روز صبح آزاد به نظر می رسید.

«همینه.» زیر تابلویی سرخ رنگ که بر رویش نوشته شده بود آهنگری ایستاد.

در را به داخل هل داده و زنگوله‌ای به صدا درآمد. از آن سوی شیشه به او نگاه کردم، به سمت دیواری رفت که روی آن چندین سبد پراز میخ و پرچ به قلاب‌هایی آویخته بود.

در بالای سر و در دوردست چند مرغ دریایی بربادی که از سمت بندری می‌وزید تاب می‌خوردند، آهی سرداده و احساس سنگینی می‌کردم. انگار ذره‌ذره‌ی آسمان داشت به من فشار می‌آورد و می‌خواست تا مرا در دل خاک فروبرد.

هنوز صبح بود؛ اما هنگامی که خورشید غروب می‌کرد من قرارداد هولند را امضا کرده بودم.

برق آبی درخشانی در پس سایه‌هایی که گوشه‌ی ساختمان را تیره کرده بود دیده شد. نگاهی به اطرافم در خیابان انداختم. مردم با بی‌خیالی از این فروشگاه به فروشگاه‌های دیگر می‌رفتند؛ اما من می‌توانستم تغییری را در جو احساس کنم. رد بوی دود مولین را.

به گوشه‌ی ساختمان و جایی که کوچه تنگ شده و به مسیری باریک در میان دو ساختمان منتهی می‌شد نگاه کردم. اگر سربرمی‌گرداندم می‌توانستم ویلارا از آن سوی پنجره ببینم که در مقابل پیشخوان منتظر بود.

تابی به لب‌هایم دادم و دستانم را در جیب مشت کردم. قدم در کوچه گذاشته و پیش رفتم. برق آبی رنگ در پیچ بعدی ناپدید شده و کوچه را خالی بر جا گذاشت. سکوت حاکم شد.

با قدم‌هایی سنگین و پرطنین راه می‌رفتم و مدام پشت سر را نگاه می‌کردم تا مطمئن شوم کسی دنبالم نمی‌کند. وقتی در کوچه بعدی پیچیدم، در جا خشکم زد و سینه‌ام از هوایی که از دهانم خارج شده بود فشرده شد. آنجا، تکیه زده به دیواری پر از لکه‌ی دود پدرم ایستاده، پیش را میان دندان‌ها گرفته و کلاهش را تا روی چشم پایین کشیده بود.

«قدیس»، لب‌هایم این کلمه را بیان کرده؛ اما صدایم حتی به گوش خودم نرسید. بلافاصله سوزشی در چشمانم احساس کرده و اشک‌هایم جمع شده، تهدید به ریزش و لودادن احساساتم می‌کردند. به سرعت پلک زدم تا از چشمانم دورنگشان دارم. تمام اراده‌ام را به کار بسته بودم تا دستانم را به دور او نیندازم و حالا نمی‌دانستم که باید با این احساسات چه کنم. می‌خواستم صورتم را به کتش بفشارم و اشک

بریزم. می خواستم به پاهایم اجازه دهم در زیر وزنم خم شده و بگذارم که او مراد آغوش نگه دارد.

بارها و بارها فکر کرده بودم که شاید دیگر او را نبینم... که شاید دوست نداشته باشم او را ببینم؛ و حالا اینجا ایستاده و سعی داشتم اشک و ناله‌ای را که در گلویم جمع شده بود فرودهم.

زیبا، ترسناک و بی احساس بود. قدیس بود.

پیش از آنکه به من نگاه کند دودی از دهان خارج کرد و لحظه‌ای حس کردم چیزی در چشمان آبی سردش دیده‌ام که شبیه احساساتی بود که در درون خودم زبانه می کشید؛ اما وقتی چشمانش را به سمتم برگرداند آن نگاه ناپدید شده بود.

لبه‌های کتش را با دو دست گرفت و قدمی به سمت من برداشت. «پیغامت رو گرفتم.»

گفتم: «فکر نمی کردم خودت بیای.» حقیقت را می گفتم. انتظار داشتم کلاورا ببینم؛ اما آن قدر از دیدن پدرم خوشحال شده بودم که از خودم خجالت می کشیدم. به نوک چکمه‌های سیاه براقش که روبه رویم بر زمین قرار گرفته بودند نگاه کردم. پرسیدم: «تونستی جورش کنی؟»

نیشخندی موزیانه بر روی لب‌هایش بود و بعد دست در جیب برده و بسته‌ای کاغذی و قهوه‌ای رنگ بیرون آورد. آن را به سمتم دراز کرد؛ اما وقتی خواستم بگیرمش دستش را بالا برده و جعبه را از دسترسم خارج کرد.

با صدایی خش دار پرسید: «می دونی داری چی کار می کنی؟»

با غضب نگاهش کرده و بسته را از چنگش بیرون کشیدم. این همان سؤالی بود که وست از من پرسید. همان سؤالی که نمی دانستم برایش جوابی دارم یا نه. به دروغ گفتم: «می دونم دارم چی کار می کنم.»

پک عمیقی به پیش زد و با چشمانی که باریک کرده بود به من که گوشه‌ی بسته را باز می کردم نگاه کرد، کاغذ ضخیم را کناری زده و گوشه‌ی جعبه‌ای را دیدم. سپس قفل کوچک برنجی‌اش را باز و جعبه را گشودم. در جعبه سنگ چشم بیرانگشتی تجاری به من خیره شده بود. نفسی طولانی و از سر آسودگی بیرون دادم.

«به نظر روبه راهی.»

سر بلند کرده و نگاهش را دیدم که سرتاپایم را ورنده می کرد. این تلاشی ناشیانه

بود برای اینکه از حالم باخبر شود. «می‌تونستی بهم بگی. در مورد هولند...»
لحظه‌ای نگاهم کرد، سپس گفت: «آره، می‌تونستم.»
«شاید از شر زولا راحت شده باشی؛ اما می‌دونم که می‌خواستی کاری کنی منم از مری‌گولد دور بشم... اما تلاش‌هات به نتیجه نرسید.»
چشمانش را باریک کرد. «فکر می‌کردم مادر بزرگت بهت پیشنهاد کنه که پیشش بمونی.»

«پیشنهاد کرد؛ اما نمی‌خواستمش.»

دست بلند کرده و انگشتانش را میان ریشش کشید. حاضر بودم قسم بخورم که می‌شد ردی از لبخند را بر روی لب‌هایش دید. انگار تا حدودی... به من افتخار می‌کرد. سپس موضوع را عوض کرد و گفت: «کلاو گفت این انگشت برای هنریکه.»
«همین طوره.»

قدیس ابر دیگری از دود را از دهان خارج کرد. «بین مجرمین کمتر از همه می‌شه بهش اعتماد کرد.»

«داری می‌گی که فکر نمی‌کنی سر قولی که داده بمونه؟»

«دارم می‌گم به نظرم شانست پنجاه پنجاهه.»

این احتمال خوبی نبود. در کنار او به دیوار تکیه دادم و به دهانه‌ی کوچکی و جایی که مردم خیابان را پر کرده بودند چشم دوختم. «باید ازت چیزی بپرسم.»
ابرویی بالا انداخت. کنجکاو شده بود. «پرس.»
«بهت گفته بود؟»

به محض اینکه فهمید در مورد مادرم حرف می‌زنم ابرو درهم کشید.

«چی رو بهم گفته بود؟»

«ایزولد.» اسمش را گفتم، چون می‌دانستم از شنیدنش خوشش نمی‌آید. چهره‌اش درهم رفت. «بهت گفته بود که نیمه شب رو کجا پیدا کرده؟»

پسپ را از دهانش برداشت. «هیچ وقت بهم نگفت.»

صدایم را بالا بردم: «چی؟ توی تموم اون سال‌ها؟ چطور نتونسته بهت بگه؟»

از من رو برگرداند. احتمالاً نمی‌خواست احساساتی را که بر صورتش سایه انداخته بود، ببینم. سایه‌ای که شبیه ضعف بود. گفت: «هیچ وقت ازش نپرسیدم.» اما کلمات انگار به زحمت از گلویش خارج می‌شدند.

ناباورانه گفتم: «حرفت رو باور نمی کنم.»

«من...» اما ادامه نداد. انگار مطمئن نبود که چه بگوید یا چطور منظورش را بیان کند؛ و این اصلاً با اخلاق قدیس هماهنگی نداشت. کنترل خود را به دست آورده، به من نگاه کرد و گفت: «مجبورش کردم قسم بخوره که هیچ وقت بهم نمی گه.» اما در چشمانش حقیقتی دیگر نهفته بود.

به دیوار تکیه زدم و گذاشتم وزنم را تحمل کند. مادرم در مورد نیمه شب با او حرف زده بود؛ اما من تنها کسی نبودم که از ذات پدرم خبر داشتم. او خود را آن قدر خوب می شناخت که از ایزولد محافظت کند... که از او در برابر خودش محافظت کند.

فکرش چنان قلبم را به درد می آورد که ناچار شدم از او روبرگردانم، چرا که از نگاه به چشمان او و چیزی که ممکن بود در آن ها ببینم، می ترسیدم. او تنها کسی بود که مادرم را بیشتر از آنچه من دوستش داشتم دوست داشت؛ و درد از دست دادنش در دل هردوی ما هنوز تازه و مانند چاقویی نوک تیز برنده بود.

گلوش را صاف کرد و پک دیگری به پیمیش زد. «می خوای بهم بگی نقشه ات چیه یا نه؟»

«به من اعتماد نداری؟» لبخندی بر لبم نشسته بود؛ اما اشک هایم هنوز تهدید به ریختن می کردند.

با صدایی آرام تر از آنچه تابحال شنیده بودم، گفت: «بهت اعتماد دارم. حالا می خوای بهم بگی چرا این کار رو می کنی یا نه؟»

می دیدم که می خواست بداند... که سعی داشت درک کند. وقتی کلاو خبری را که می خواستم به گوش او رسانده بود، پدرم غافلگیر شده و حالا می خواست بداند چرا این کار را انجام می دادم... که چرا بعد از تمام کارهایی که کرده بود حاضر بودم همه چیز را به خاطر او به خطر بیندازم.

به او نگاه کردم، هیبتش تا نیمه در نور فرو رفته بود. جواب واقعی را به او دادم. حقیقتی کامل و بی پرده را. «چون نمی خوام تو رو از دست بدم.»

نه چیزی بیش از این بود و نه کمتر؛ و من این را تا آن روز در اتاق آفتابگیر و وقتی که هولند نام پدرم را به زبان آورد، نمی دانستم. نمی دانستم با همان شدتی که از او نفرت دارم، به او عشق می ورزم... که اگر هر اتفاقی برای قدیس بیفتد بخشی از وجودم به همراهش نابود خواهد شد.

گوشه‌ی دهانش قدری کج شد و بعد به تندی سر تکان داده و به خیابان نگاه کرد.
 «به شورای تجار می‌آی؟»

سر تکان دادم و نمی‌توانستم حتی کلمه‌ای دیگر بیان کنم.
 از کنارم گذشت، لبه‌ی کتش به کتم کشیده شد و تماشایش کردم که در پیچ
 بعدی پیچیده و مرا در کوچه تنها گذاشت. بادی که از سمت دریا می‌وزید مرا در
 برگرفته بود و بغضی گلویم را می‌فشرد. از مسیر باریکی که آمده بودم، برگشتم.
 وقتی دوباره قدم در خیابان گذاشتم ویلا جلوی پنجره‌ی آهنگری منتظر ایستاده و
 بسته‌ای را در میان بازوانش گرفته بود. وقتی مرا دید آهی از سر آسودگی کشید و گفت:
 «کجا بودی؟»

منتظر ماندم تا مردی که در نزدیکی مان بود رد شود و بعد با صدایی آرام گفتم:
 «پیش قدیس.»

ویلا زیر لب گفت: «کجاست؟ تونس است...؟»
 جعبه را آن قدری از جیب بیرون کشیدم که بتواند آن را ببیند.
 نفس در سینه حبس کرد. «از پیشش براومد؟»
 گفتم: «آره. نمی‌خوام بدونم چطور؛ اما حروم زاده تونس جورش کنه.»

فصل سی و پنجم

وقتی به مری گولد برگشتیم از پشت در بسته‌ی کابین وست صداهایی به گوش می‌رسید. وقتی دیدم در اتاق بسته است نفسی از سر آسودگی کشیده و استخوان‌هایم دوباره قدرت خود را بازیافتند.

اما با شنیدن صدای تند و خشمگین پاژ برجا متوقف شدم. «باید از من می‌پرسیدی.»

بدون اینکه در بزنم، بازش کردم و وست و همیشه را دیدم که به همراه پاژ دور میز ایستاده بودند. هر سه نفر باهم سر بلند کرده و ساکت شدند.

همیش با انگشتانی پراز لک جوهر داشت با دسته‌ای کاغذ بازی می‌کرد؛ اما در رفتارش چیزی با همیشه فرق داشت. او هم عصبانی بود.

پرسیدم: «تونستین کشتی ساز رو پیدا کنین؟» و به همیشه نگاه کردم که کشویی باز کرده و کاغذها را درونش گذاشت.

بعد قامت راست کرد و گفت: «پیداش کردیم.» نگاهی به اطراف اتاق انداخت. به هر چیزی جز من. بعد لحظه‌ای به وست چشم دوخت و گفت: «حساب‌هاش رو امشب انجام می‌دم.»

وست در پاسخ سری تکان داد و گفت: «بسیار خُب.» همیشه از کنارم گذشته و بدنش را به سمتی چرخاند که موقع عبور به من برخورد نکند. پاژ لحظه‌ای باخشم به وست خیره ماند و بعد به دنبال همیشه بیرون رفت. با ابروهایی درهم گره شده به آن‌ها که روی عرشه از دید پنهان می‌شدند نگاه کردم؛ اما در کابین، وست آسوده به نظر می‌رسید. آسوده‌تر از شب گذشته.

به او دقیق شده و گفتم: «موضوع چی بود؟»
نگاهش را از میز بلند کرد. «هیچی. داشتن در مورد حساب و کتاب‌ها گزارش می‌دادن.» اما نگاهش را زودتر از آنچه طبیعی باشد از نگاهم گرفت.
«به نظرم باه‌تر از آنچه طبیعی باشد از نگاهم گرفت.»

وست آهی عصبی کشید. «پاژ همیشه عصبانیه.»

می دیدم وست قصد ندارد هرآنچه را که میانشان رخ داده با من در میان بگذارد. حداقل نه حالا. در را بستم و گفتم: «قدیس رو دیدم.»

دستان وست لبه‌ی میز را سخت تراز پیش فشردند و سر بلند کرد. «تونست انگشتر رو جور کنه؟»

جعبه را از جیب بیرون آوردم و آن را روی میز در مقابل او گذاشتم. جعبه را برداشت و کجش کرد تا انگشتر تجار کف دستش بیفتد. انگشتر به تازگی صیقل خورده و سنگش می درخشید.

زیر لب گفتم: «حالا به تنها چیزی که نیاز داریم اینه که راث‌ها به عهدشون وفا کنن.»

وست دست در جلیقه‌اش برد و کاغذ تا شده‌ای را بیرون آورد. آن را به دست من داد. «این یه ساعت پیش به دستم رسید. منتظر تو بودم.»

کاغذ را گرفته و متنی را که عجولانه و بدخط نوشته شده بود، خواندم. پیغام از طرف ازرا بود.

میخونه‌ی لیث^۱. بعد از به صدا دراومدن ناقوس.

از پنجره نگاهی به بیرون انداختم. خورشید از مرکز آسمان عبور کرده و تا چند ساعت دیگر غروب می‌کرد. هولند منتظر بود تا مرا در ولف وانگل ببیند، پس اگر می‌خواستیم با ازرا هم دیدار کنیم باید عجله می‌کردیم. «بسیار خوب. بریم.»

وست پیغام را به جلیقه‌اش برگرداند، کتش را از روی قلاب برداشت و به دنبال من روی عرشه آمد. وقتی از نردبان پایین آمدم ویلا را دیدم که مشغول تعمیر کشتی شده و از طناب‌هایی در سمت راست کشتی آویزان بود. داشت طناب‌های رشته‌رشته شده را در شکاف‌های کوچک فرو برده و آن‌ها را با انتهای گرد تیشه‌اش در بریدگی جا می‌داد.

وست روی اسکله و در کنارم فرود آمد. «بعد از غروب برمی‌گردیم.» ویلا میخی دیگر از کیف بیرون آورد و زیر لب گفت: «دفعه‌ی قبل که این حرف رو زدی دوز سروزکله‌ات پیدا نشد.»

هرآنچه به زبان نمی آورد در چشمانش دیده می شد. آزادی خود از مری گولد را به دست آورده بود؛ اما به هر حال از فکر اینکه من برای هولند کار کنم خوشش نمی آمد. به زودی هریک راهی مسیر خود می شدیم و نمی دانستم بار دیگر فرصت در کنار هم بودن را پیدا خواهیم کرد یا نه.

وارد خیابان اصلی که به ساگسی هولم ختم می شد، شدیم و چایخانه را بر روی تپه ای در سمت شرقی دهکده پیدا کردیم. چایخانه روبه دریا و ساحل سنگی داشت. تابلوی طلایی براقش با قابی ظریف و پر نقش و نگار بر فراز خیابان آویخته بود. *ولف و انگل*.

آب دهانم را قورت دادم و اضطراب دوباره به سراغم آمد. پنجره ها تصویر ساختمان های پشت سر را منعکس می کردند و من به ناگاه دریافته بودم که چقدر با اطرافم در تضاد هستم. پوستی آفتاب سوخته، ظاهری به هم ریخته و خسته.

وست که در کنارم ایستاده بود نیز چنین به نظر می رسید. هیچ نگفت و من هم حرفی به ذهنم نرسید. وقتی این چایخانه را ترک می کردم دیگر با هولند قرارداد بسته بودم و به هیچ عنوان راهی نداشتم تا مطمئنم شوم راث ها نجاتم خواهند داد یا نه.

گفتم: «می خوام تنهایی انجامش بدم.» آخرین چیزی که نیاز داشتم این بود که وست بیش از پیش هولند را به دشمن خود تبدیل کند. حس می کردم نفسم را در سینه حبس کرده و منتظرم تا آرامش او فروپاشد.

اما در کمال تعجب هیچ مقاومتی نکرد. از بالای سرم نگاهی به پنجره انداخت و گفت: «منتظرت می مونم.»
«باشه.»

وقتی به من نگاه می کرد که دستگیره ی برنجی در را در دست گرفته و بازش کردم، غرق در تفکر به نظر می رسید. بوی ترنج و اسطوخودوس از چایخانه بیرون زده، دورتادورم را فراگرفت و قدری منتظر ماندم تا چشمم به نور کم آنجا عادت کند. اتاق هایی با دیوارهای چوبی و نشیمن هایی از مخمل سرخ دورتادور دیوارها را پوشانده و وسط اتاق پر از میزهایی طلایی رنگ بود. چلچراغ هایی ظریف و کریستالی از سقف آویزان و پر بود از شمع هایی که همه چیز را در هاله ای رؤیاگونه فرو می برد. تصادفی نبود که هولند می خواست با من در چنین جایی که مانند خانه ی آزیموث غیر معمول و مجلل بود دیدار کند. اینجا از آن مکان هایی بود که مثل همیشه

می توانست همه چیز را مطابق میل خود پیش ببرد.

مردی در مقابل من ایستاده و نگاهی به سرتاپا و لباس هایم انداخت. «فیبل؟»
با لحنی پر شک گفتم: «بله؟»

او که انگار سرخورده شده بود، گفت: «از این طرف.»

سر برگرداندم و از پنجره به بیرون نگاه کردم؛ اما وست رفته و خیابانی که روبه تاریکی می رفت خالی بود. مرد را تا انتهای چایخانه دنبال کردم. آنجا پرده ای گل دار و ضخیم در مقابل اتاقکی خصوصی کشیده شده بود. مرد پرده را کنار زد و هولند سر بلند کرد. موهای نقره ای رنگش در پیچ و تاب هایی ملایم و زیبا مانند امواج دریا صورتش را قاب گرفته بودند.

مرد قدری سر خم کرده و بدون اینکه به چشمان هولند نگاه کند، گفت:
«مهمونتون، مادام.»

«ممنونم.» بعد نگاهی به من کرد و همان برق نارضایتی در چشمانش دیده شد.

«می بینم که به خودت زحمت ندادی رد پای دریا رو از لباس هات پاک کنی.»

بر روی نیمکت روبه روی او و در آن سوی میز نشستم و سعی داشتم مراقب روکش مخملی اش باشم. از این وضعیت خوشم نمی آمد. از کاری که با آوردنم به چنین جایی می کرد خوشم نمی آمد و از اینکه احساس حقارت می کردم متنفر بودم. دستانم را روی میز گذاشتم و به سمتش خم شدم. با دیدن این کار چهره درهم کشید.

خدمتکار با سینی ای برگشت که بر رویش دو فنجان دیده می شد. لبه ی فنجان ها با الماس هایی آبی رنگ تزیین شده و داخلش مایعی شفاف بود که باعث می شد فنجان پراز نقره ی مذاب به نظر برسد. مرد تعظیم دیگری کرده و ناپدید شد.

هولند منتظر ماند تا پرده به کلی پایین بیفتد و بعد یکی از فنجان ها را برداشت و به من اشاره کرد تا همین کار را انجام دهم. درنگی کرده و بعد فنجان را از روی سینی برداشتم.

فنجانش را به سمت فنجان من آورد و گفت: «به سلامتی.»

لبه ی فنجانم را آرام به لبه ی فنجان او زدم و گفتم: «به سلامتی چی؟»

اما او طوری نگاهم می کرد که گویی با او شوخی ای بی مزه کرده بودم. «به سلامتی همکاری مون.»

گفتم: «همکاری به معنی داشتن قدرت یکسانه.» و به او که چایش را می نوشید

نگاه کردم. وقتی چای را نوشید لب‌هایش را برهم فشرد و بعد با احتیاط فنجان را بر روی میز گذاشت.

جرعه‌ای نوشیدم و وقتی سوزش آن را در دهان حس کردم به سختی قورتش دادم. نه‌وع آور بود.

موضوع را عوض کرد و گفت: «فردا.» خوشحال بودم که وقت‌مان را با مقدمه‌چینی حرام نمی‌کند. او مادر بزرگم بود؛ اما من احمق نبودم. قرار بود درست همان طور که وست زیر سلطه‌ی قدیس کار کرده بود، زیر سلطه‌ی او قرار بگیرم. اگر حتی یک چیز در شورای تجار طبق برنامه پیش نمی‌رفت و او می‌فهمید که قصد انجام چه کاری را داشته‌ام تمام افراد گروهم به سرنوشت زولا دچار می‌شدند. اجسادشان در بندر انداخته شده و مری گولد تکه‌تکه یا تحت نشان هولند و به دست افرادش بر آب روان می‌شد.

انگشتان پراز انگشترش را در مقابل خود درهم گره کرد و گفت: «همه چیز مرتبه. شورا زمینه رو برای تجارت باز می‌کنه، من می‌رم و پیشنهادم رو بهشون می‌دم و تورو به عنوان رئیس ناوگان جدیدم در نروز بهشون معرفی می‌کنم.»

«چی باعث شده فکر کنی به نفعت رأی می‌دن؟»

خنده‌ای نصفه نیمه کرد و گفت: «فیبل، من احمق نیستم. شورای تجار از من متنفرن. هردو شورا. به پول من برای تداوم تجارت نیاز دارن؛ اما هردو حدومرز شخصی رو در نظر گرفتن تا نذارن که من کنترل همه چیز رو در دست داشته باشم. تو نری نروز به دنیا اومدی. یه لایروب ماهری... و می‌دونی که چطور باید با اعضای گروهت کنار بیای.» جرعه‌ای دیگر از چای نوشید. «توسنگ شناسی.»

فنجانم را قدری محکم تر از آنچه باید بر روی میز گذاشتم. «می‌خوای بهشون بگی که سنگ شناسم؟»

«چراکه نه؟»

نگاه تندى به او انداختم و سعی داشتم معنای نهفته در پشت ظاهر صادقانه و آرامی را که به خود گرفته بود، دریابم. «چون خطرناکه.»

دلایلی داشت که در آن روزها تقریباً کسی چیزی از سنگ شناسان نشنیده بود. از روزهایی که تجار سنگ به دنبال اسم و رسم بودند مدت‌ها گذشته بود، چراکه هیچ‌کس نمی‌خواست آن قدر اعتبار به دست آورد. نه وقتی که هم معامله‌گران و هم

تجار به دنبال کسب قدرت به هر قیمتی بودند.

«من سنگ شناس نیستم. هیچ وقت کارآموزیم رو به پایان نرسوندم.»

دستی تکان داده و حرفم را نادیده گرفت. «این دقیقاً همون جزئیاتیه که نیازی نیست باهاشون در میون بذاریم.»

به دیوار اتاقک تکیه زده و سرتکان دادم. شاید این هم دلیلی دیگر برای ایزولد بود تا باستیان را ترک کند؛ و اگر نظر مرا می پرسیدی، می گفتم هولند سعی کرده بود از مادرم هم برای رسیدن به اهدافش استفاده کند.

ادامه داد: «اگه بخوایم روشنون تأثیر خوبی بذاریم باید طوری نشون بدی که انگار می دونی رفتار و منش درست چطوره. به نظرم به هیچ وجه نمی شه کاری کرد که در تضاد با بقیه به نظر نرسی؛ اما به نظرم اینم در نهایت به نفعمون تموم می شه.» باز داشت از آن کلمه استفاده می کرد. ما.

«تا وقتی باهات حرف نزدن با کسی حرفی نمی زنی. می ذاری خودم به سؤال های شورای تجار جواب بدم. سرو ظاهرهت رو مرتب می کنی.» و دوباره نگاه تندی به لباس هایم انداخت. «یه خیاط رو امشب می فرستم تا پیاد و یه لباسی رو اندازه ات کنه.»

به او خیره شدم. «اگه بهت مجوز ندن، چی؟»

با لحنی تدافعی گفت: «می دن. حالا که زولا و قدیس از سرراه برداشته شدن نروز تحت فشار قرار می گیره تا با ظهور یه تجارت جدید راه خودش رو به دریای بی نام باز کنه... و اگه تو این تجارت رو در دست داشته باشی همه می بریم.»

همه به جز قدیس. به جزم.

سعی کردم خود را آرام کنم. نفسی آهسته و طولانی کشیدم، فنجان نقره ای رنگ را برداشتم و جرعه ای دیگری نوشیدم. هولند نقشه های خود را به خوبی چیده بود. حالا که زولا مُرده بود، دیگر گروه ها در نروز تمام تلاش خود را به کار می بستند تا در به دست آوردن همان اندک قدرتی که برجا مانده بود با قدیس رقابت کنند؛ اما اگر هولند مجوزی به دست می آورد تا فردا غروب، دیگر قدرتی در نروز نمی ماند که در چنگ هولند نباشد.

گفتم: «پس بیا تمومش کنیم.»

«چی رو تموم کنیم.»

هولند لحظه‌ای نوک انگشتانش را به هم تکیه داد و بعد کیف بند چرمی‌ای را از روی صندلی کنارش برداشته و بازش کرد. نگاهش کردم که میان برگه‌های داخل کیف گشته و آنچه را که به دنبالش بود پیدا کرد. پاکتی بی مهر و نشان. آن را روی میز در مقابلم گذاشت.

نفسی کشیده و سعی کردم ضربان قلبم را آرام کنم. وقتی قرارداد را امضا می‌کردم دیگر راه برگشتی نداشتم. سرنوشتم در دستان هنریک قرار می‌گرفت. دست از روی پایم برداشته و پاکت را در دست گرفتم. پاکت را باز کرده و کاغذی را بیرون کشیدم. تایش را گشودم و قلبم در سینه فروریخت.

چشمانم بارها و بارها بر روی نوشته‌ی جوهری سیاه‌رنگ رفت و برگشت.

سند کشتی

نام مری گولد در سند قید شده بود.

تته پته‌کنان پرسیدم: «این چیه؟»

«سند کشتیه. همون طور که قولش رو داده بودم.» این را گفت و در کیف را بست.

«اما من هنوز قرارداد رو امضا نکردم.»

هولند لبخندی زد و گفت: «اوه. قبلاً کارهایش انجام شده. من تغییراتی رو که اون

درخواست داده بود توی دفتر تجاری انجام دادم. همه چیز مرتبه.»

«چی؟» سند را در زیر نور شمع گرفته و با اضطراب نوشته‌ها را خواندم.

تغییر مالکیت...

نفسم را در سینه حبس کردم و با دیدن نامم قلبم در سینه فروریخت. نامم با همان خط بقیه‌ی متن سند نوشته شده بود.

بریده بریده گفتم: «چی کار کردی؟» سند در دستانم می‌لرزید.

و بعد درک سردی در ذهنم نشسته و حتی دستانم را به درد آورد. «وست».

وست قرارداد دوساله با هولند را امضا کرده بود.

هولند گفت: «شرایط قرارداد مون تغییر کرده. وست در ازای مری گولد قرارداد رو امضا کرد.» سپس کاغذ پوستی دیگری از کیفش بیرون آورد. «اما برات پیشنهاد

جدیدی دارم.»

به برگه خیره شدم. قراردادی دیگر بود.

«هنوزم می‌خواهی پدرت رو نجات بدی؟ این فرصت خوبیه.» لبخند رضایتی بر چهره‌اش نشسته بود.

نه یک بار که دو بار در دامش افتاده بودیم. وقتی وست قرارداد هولند را امضا کرد فکر می‌کرد مرا نجات داده است؛ اما هولند فقط با پرداخت بهای یکی هردویمان را به دست آورده بود... و این را می‌دانست. شکی نداشت که قراردادش را امضا خواهم کرد.

قلم‌پر را برداشتم و کاغذ را به جلوی خود کشیدم. نامم را نوشتم و کلمات جوهری و خیس انگار به من خیره شدند.

از اتاق بیرون خزیدم و با سندی که در دستم مشت شده بود پرده را کنار زدم. گرما در زیر پوستم زبانه می‌کشید، راهم را در چایخانه گشودم و به سمت پنجره‌ی تاریک رفتم. در را با خشونت باز کرده، قدم در خیابان گذاشتم و به دنبال او گشتم. وست در آن سوی خیابان ایستاده و به دیواری در کنار یک ساختمان تکیه زده بود. همان‌طور که زمین سنگفرش را طی کرده و به سمتش می‌رفتم با لحنی خشمگین گفتم: «چی کار کردی؟»

ایستاد و دستانش را از جیب بیرون آورد. در مقابلش ایستاده و از خشم می‌جوشیدم.

«فیبل...»

سند مچاله شده را به سینه‌اش کوبیدم. «چرا اسم من این روئه؟»

وست به پاکت خیره شده بود.

«با پاژ و همیشه در مورد همین دعوا می‌کردی؟ همه از این موضوع باخبرن به جز من؟»

«ویلا و آستر هم نمی‌دونن.»

با تشر گفتم: «می‌خواهی به همین سادگی مری گولند رو به حال خودش رها کنی؟»

می‌خواهی ول کنی بری؟»

«دارم همون کاری رو می‌کنم که تو می‌خواستی انجام بدی. دو سال کنار هولند و

بعدم برگشت به نروژ.»

آن قدر عصبانی بودم که می توانستم عبور جریان خونم را احساس کنم. «تو
سکان داری، وست. جایگاهت با جایگاه من یکی نیست.»
وست که انگار کلماتش را با احتیاط انتخاب می کرد، گفت: «پاژ قراره سکان داری
کشتی رو به دست بگیره.»

«چی؟» دیگر فریاد می زدم و مردم در خیابان ایستاده و به ما خیره می شدند؛ اما برایم
هیچ اهمیتی نداشت.

«گروه درست همون طور که از قبل صحبت کرده بودیم کسب و کار جدیدی راه
می اندازه... و وقتی که به نرور برگردم همه منتظرم خواهید بود.»
می خواستم فریاد بزنم. می خواستم او را زیر مشت و لگد بگیرم. «چرا اسم من روی
سند ه؟»

وست آهی کشید و گفت: «نمی خواستم سند به اسم خودم باشه. محض احتیاط
که اگه...» اما حرفش را به پایان نرساند.

چشم در چشم او دوختم: «اگه چی؟»

«اگه اتفاقی برام بیفته و کشتی به اسم من باشه، مالکیتش می افته به دست شورای
تجارت... تا اینکه افراد بتونن هزینه ی انتقال مالکیت رو تهیه کنن. اگه کشتی مال تو
باشه دیگه این اتفاق نمی افته.»

اشک پشت چشمانم را می سوزاند و آن قدر در پس پلک هایم جمع شد که دیگر
تصویرش را تار می دیدم. «پس می خوام به همین راحتی بری و برای هولند کار
کنی... که هر چی ازت خواست انجام بدی.»

«کاری رو که لازمه انجام می دم.» این همان حرف هایی بود که او پیش از این به من
زده بود.

«منظورم این نبود. می دونی که منظورم این نبود.»

پاسخی برای این حرف نداشت.

با صدایی گرفته گفتم: «چطور تونستی این کار رو بکنی؟»

به راه افتادم؛ اما می توانستم طنین قدم های سنگین وست را از پشت سر بشنوم.
دستم را گرفت و مرا عقب کشید. «من بدون توبه نرور بر نمی گردم.»

می دیدم که حاضر نیست پا پس بکشد... و به هر حال دیگر نمی شد پا پس کشید؛
اما وست حالا هم آسیب دیده بود. روحش تیره گشته و نمی خواستم بدانم اگر دو

سال دیگر را هم صرف به انجام رساندن کارهای کثیف فردی دیگر می‌کرد به چه کسی تبدیل می‌شد.

حشش می‌کردم. اگر در جلسه‌ی شورای تجار به هولند می‌باختم وست را از دست می‌دادم.

اشکی بر گونه‌ام چکید. گفتم: «نیازی نیست بدون من به نروزرگردی. منم بدون تو بر نمی‌گردم.»

«چی؟»

«منم به قرارداد امضا کردم.»

«چرا؟ چطور؟»

به او خیره شدم. «به خاطر قدیس. حالا همه به چیزی که می‌خوایم، می‌رسیم. من. تو و هولند.» و چیزی نمانده بود از شدت مضحک بودن اوضاع به خنده بیفتم. وست نفسی سنگین بیرون داد و به پشت سرم نگاه کرد. ذهنش به کار افتاده بود. به دنبال راه فراری می‌گشت.

«نمی‌تونی مدام سعی کنی تا همه چیز رو تحت کنترل بگیری. نمی‌تونی همه رو نجات بدی، وست.»

اما نمی‌دانست که چطور باید تلاش برای این کار را کنار بگذارد.

سرتکان داده و بدون اواز تپه پایین رفتم.

حالا تنها سرنوشت من در دستان هنریک نبود. سرنوشت وست هم به او بستگی داشت.

فصل سی و هشتم

میخانه‌ی لیث در انتهای خیابان لیندن قرار داشت و پربود از آدم‌هایی که پیش از به صدا درآمدن ناقوس پایان فروش یا به بازار تجار می‌رفتند یا از آن برمی‌گشتند. وست اطراف را می‌پایید و من از پنجره به درون نگاه کرده و به دنبال سری با موهای

نیره، کوتاه و نامنظم گشتم. بدترین چیز که ممکن بود اتفاق بیفتد این بود که هولند بفهمد ما با یکی از راث‌ها قرار ملاقات داشته‌ایم. اگر چنین اتفاقی می‌افتاد درنهایت کارمان به غرق شدن در بندر می‌کشید و برایش اهمیتی نداشت من هم خونس هستم یانه.

اگر راث‌ها به عهدشان وفا می‌کردند تمام تجارت هولند در باستیان نابود می‌شد. این بار تنها پای منفعت تاجران نروز در میان نبود. هولند با ثروتی که داشت چیزی بیشتر از تجارت سنگ‌های قیمتی را تحت سلطه‌ی خود گرفته بود و هر وقت چیزی می‌خواست به دیگر اصناف متکی می‌شد، چون تنها فردی بود که قدرت زیادش می‌توانست به او توان جبران این لطف‌ها را بدهد؛ اما احتمالاً منبع اصلی درآمد راث‌ها هم محسوب می‌شد و با سرنگونی او راث‌ها چیز زیادی از دست می‌دادند. فقط امیدوار بودم آنچه از پایینند ماندن به قراردادمان به دست می‌آوردند بیشتر از چیزی بوده باشد که از حضور هولند نصیبشان می‌شد.

وست که می‌دید چطور با دکمه‌ی کتم بازی می‌کنم، گفت: «می‌آد.»
بالحنی سرد گفتم: «می‌دونم.» اما از هیچ چیز مطمئن نبودم، مخصوصاً بعد از اینکه قدیس گفته بود در مورد راث‌ها همه چیز پنجاه پنجاه است. حرفش درست مانند وقتی که در طوفان کشتی می‌رانندیم قلبم را در سینه می‌فشرد؛ و مطمئن نبودم که بتوانیم زنده از آن سوی این طوفان بیرون بیاییم.

«فیبل.» منتظر ماند تا نگاهم را از پنجره گرفته و به او چشم بدوزم.
اما به تمام چیزی که فکر می‌کردم دیدن نام او بر روی قرارداد هولند بود. چطور حتی نتوانسته بودم چنین چیزی را پیش‌بینی کنم؟ وست نه تنها همه چیز را از من پنهان

کرده... که بازی ام داده بود. دوباره به پنجره نگاه کردم و گفتم: «هیچی نگو.»
میزها و اتاقک های میخانه پراز آدم بود. دستم را به شیشه فشرد و به دنبال ازرا گشتم.

وست آستین کتم را کشید و چشم به انتهای کوچه دوخت. آنجا چهار یا پنج نفر در میان سایه ها ایستاده بودند.

وست با صدایی آرام گفت: «خودشه.»

نگاهم را در امتداد دیوار میخانه پیش برده و بالاخره او را دیدم. ازرا از زیر کلاه کتش به من نگاه می کرد و دستان پراز زخمش تنها بخش از بدن او بود که دیده می شد. وقتی در مقابل او ایستادم بقیه از تاریکی بیرون آمده و در دو طرفش قد راست کردند. سه مرد جوان دیگر و یک دختر که چهره هایشان را نمی شناختم. پسر جوانی که هنریک او را ترو خوانده بود هم در کنارشان دیده می شد. کتی گران قیمت به تن کرده و زنجیر ساعتی طلایی از جیبش آویزان بود.

مردی که در کنار ازرا ایستاده بود قدم در نور گذاشت و موهای بلوطی رنگ خود و چهره ی جوانش را آشکار کرد. نگاهی به سرتاپایم انداخت. خالکوبی راث ها از زیر آستین لوله شده ی لباسش بیرون زده بود.

ازرا بدون اینکه وقت هدر دهد، پرسید: «تونستی گیرش بیاری؟»

دستم را از جیب کتم بیرون آورده و آن قدر بالا آوردمش تا بتواند انگشتر تجاری را بر روی انگشت وسطم ببیند.

سرتکان داده و خنده ای نصفه نیمه کرد. «چطور تونستی گیرش بیاری؟»

«مگه مهمه؟»

مرد جوانی که موهای قهوه ای داشت نیشخندی زد و گفت: «به هنریک گفته بودم امکان نداره از پیشش بریبای.» قدمی جلو گذاشت و دستی به سمت من دراز کرد.
«مارو هستم. تو هم باید فیبل باشی.»

به دست او خیره شده و تکان نخوردم. مرد بالاخره دستش را پایین انداخت.
گفتم: «نُخب، حالا من دارم به این فکر می کنم که شما به عهد خودتون پایبند می مونین یا نه.» و به او خیره شدم تا از چهره اش به افکارش پی ببرم.

پشت سراو ازرا با چهره‌ای خنثی ایستاده و صورتش به کلی خالی از احساس بود. «انجامش دادیم؛ اما خودمون رو برای هرپیشامدی آماده کردیم.» گروهی مرد از در کناری میخانه بیرون آمدند و ازرا از گوشه‌ی چشم آن‌ها را زیر نظر گرفت.

انگشتر را از دست بیرون کشیده و آن را کف دست او انداختم. بلافاصله عینکی یک چشمی از جیب بیرون آورد و آن را روی صورتش گذاشت. از من رو برگرداند تا بتواند سنگی را که بر روی انگشتر بود بررسی کند. وقتی رضایت خاطر پیدا کرد انگشتر را در جیب گذاشت.

با صدایی که سخت ترو جدی تر شده بود، گفتم: «من به عهد خود وفا کردم. حالا نوبت شماست. از کجا بدونم به کاری که قولش رو داده بودین عمل می‌کنین؟» مارو نیشخندی زد و برقی در چشمانش نشست. «به گمونم ناچاری بهمون اعتماد کنی.»

وست در کنارم تکانی خورد و حتی پیش از آنکه بفهمم چه شده دست به دور گردن ترو انداخت و او را به سمت خودمان کشید.

«وست!»

ازرا و مارو خنجرهایشان را بیرون کشیدند. ازرا قدمی به جلو برداشت؛ اما با دیدن وست که نوک خنجرش را نزدیک به گلوی ترو گرفته بود فوراً متوقف شد. چشمان پسرک گشاد شده و رنگ از رخس پریده بود.

به تندگی گفتم: «داری چی کار می‌کنی؟»

دست بر روی بازوی وست گذاشتم. با وجود اینکه ظاهر خود را خون‌سرد نشان می‌داد می‌توانستم نبضش را که به سرعت در زیر پوست می‌زد احساس کنم. می‌خواستم باور کنم که فقط قصد دارد بلوف زده و تظاهر کند... که حاضر نیست به یک کودک آسیبی برساند؛ اما حالا که به چشمانش نگاه می‌کردم چندان مطمئن نبودم. این همان وستی بود که پدرم برای انجام کارهای خود برمی‌گزید. وستی که بر رویش حساب باز می‌کرد.

وست که ظاهر خود را آرام و بی‌احساس نشان می‌داد، گفت: «مشکل اینجاست.» ترو در میان بازوان او دست و پا می‌زد و فریادهایش با دست وست که بر روی دهانش قرار گرفته، خفه شده بود. «من به شما اعتماد ندارم.»

یک قطره خون تیره از گردن ترو پایین چکید و یقه‌ی سفید پیراهنش را لک کرد. به چشمان وست نگاه می‌کردم. تهی و خالی بودند.

گفت: «شما انگشتر رو می‌برین و ما هم این پسر رو می‌بریم. فردا، بعد از جلسه‌ی شورای تجار اونو بهتون برمی‌گردونیم.»

ازرا گفت: «حق نداری اونو با خودت ببری.»

و نگاهش در میان وست و ترو در نوسان بود. وحشت زده به نظر می‌رسید و به یاد آوردم که به جز ازرا، دیگر اعضای راث از یک خانواده بودند.

اما چیز عجیبی در مورد او وجود داشت. در چشمانش برقی متفاوت با برق چشمان هنریک، هولند یا قدیس دیده می‌شد. به واقع انگار نگران پسرک بود و فهمیدم که آستر راست می‌گفته است. ازرا از قماش دیگری بود. پس چرا هنوز برای راث‌ها کار می‌کرد؟

پرسیدم: «اون شب دیدیش، مگه نه؟» کلماتم آن قدر آرام بودند که بیشتر به زمزمه شباهت داشتند.

ازرا که انگار سردرگم شده بود، پرسید: «کی رو؟»

«آستر. تو اون شب دیدیش؛ اما تظاهر کردی که نمی‌بینی.»

جوابم درباریک شدن چشمانش بود. به دلیلی در شبی که آستر قصد داشت راث‌ها را ترک کند، گذاشته بود دوستش فرار کرده و برود؛ و من فقط می‌توانستم امیدوار باشم که حتی ذره‌ای از این وفاداری بر جا مانده و به دادمان برسد.

ازرا از میان دندان‌های برهم فشرده گفت: «من چیزی رو که می‌خواستین امشب تحویل می‌دم. اگه به این بچه آسیبی برسونین یا حتی در مورد این مسئله به کسی چیزی بگین، بهای کارتون رو می‌پردازین. مطمئن باشین که هیچ دلتون نمی‌خواد قدم روی سایه‌ی هنریک بذارین. فهمیدین؟» تهدید در تک‌تک کلماتش احساس می‌شد.

سرتکان داده و گفتم: «متوجهم.» و به واقع می‌توانستم معنای حرف‌هایش را درک و احساس کنم. می‌دیدم که بخشی از وجودش از این خرابکاری‌ها لذت می‌برد؛ اما هیچ تصمیم نداشت به خاطر من با هنریک یا هولند در بیفتد... و هیچ تصمیم نداشت پسرک را به خاطر آن‌ها قربانی کند.

ازرا رو به ترو کرد و گفت: «مشکلی برات پیش نمی‌آد.» بعد یقه‌ی کتش را بالا

کشید و دوباره به همراه دیگران در میان سایه‌ها ناپدید شد.
 وقتی پسرک فهمید آن‌ها واقعاً رفته‌اند چشمانش گشاد شده و ناله‌ای خفه سرداد.
 کنش را گرفته و او را از چنگ وست بیرون کشیدم. دستانم را به دور او حلقه کردم و رو
 به وست گفتم: «داری چه غلطی می‌کنی؟»

وست خنجر را به کمر بندش برگرداند. «باید یه اهرم فشار پیدا می‌کردیم. می‌بینی
 که پیدااش کردم.»

با پایین لباسم خون را از گردن ترو پاک کردم. دست به دور شانه‌هایش انداختم و به
 راه افتادم. «بیا. مشکلی برات پیش نمی‌آد. ما بهت هیچ آسیبی نمی‌رسونیم.»
 به نظر نمی‌رسید قانع شده باشد و مدام سر برمی‌گرداند تا نگاهی به کوچ‌های تاریک
 و جایی که از را و مارو در پس سایه‌ها ناپدید شده بودند، بیندازد.

وست به دنبالمان می‌آمد و حتی ذره‌ای آزردن به نظر نمی‌رسید. همه چیز برای او
 بسیار ساده بود. اینکه به افراد دستور بدهد به سمت جزایر یوری راه بیفتند. اینکه در
 مورد سند دروغ بگوید. اینکه قراردادی را با هولند امضا کند. اینکه کودکی را دزدیده و
 تهدید کند او را خواهد کشت.

دیگر چه کاری از او برمی‌آمد؟

این چیزی بود که ویلا پرسیده و حالا کلماتش با هر قدمم بر روی سنگفرش‌ها در
 ذهنم تکرار می‌شد.

آستر به ما هشدار داده بود به راث‌ها اعتماد نکنیم و با این حال من تمام قدرت را در
 دستان آن‌ها گذاشته بودم. حالا وست قدری از آن قدرت را پس گرفته بود.

فصل سی و هفتم

رنگی که هولند انتخاب کرده، زمردی تیره بود و برش‌هایی از پارچه ابریشمی در زیر نور مانند شیشه‌های سبز تکان می‌خورد. ذرات محوی از یک خاطره را مانند نفسی که بر آتش دمیده شده و اخگرهایی را در هوا به رقص درآورد، در ذهنم زنده می‌کرد؛ اما نمی‌توانستم به کل خاطره دسترسی پیدا کنم.

خیاط با دقت دست بر لبه‌ی پیراهن می‌کشید و آن را به دور کمرم سنجاق می‌کرد. دامن مانند موجی از باد به دور پایم پیچیده بود.

نگاهم مدام به سمت در بسته کشیده شده و در انتظار دیدن سایه‌ای بودم. وقتی به کشتی برگشتیم خیاط هولند درست همان‌طور که او قول داد به انتظارم نشسته بود و دست بلافاصله مرا با او تنها گذاشت و به روی عرشه‌ی بالایی رفت تا به ویلا در بستن لنگر جدید کمک کند. افراد با نگاهی غرق در سؤال به ما و ترون‌گاه کرده و سکوت سردشان گوش خراش بود.

پسرک را به همیش سپردم، چراکه به نظرم در میان تمام افراد احتمال اینکه او بچه را به دریا بیندازد از همه کمتر بود.

خیاط با لحنی آوازگونه گفت: «کارمون تقریباً تمومه.» سپس سوزنی را از روی بالشتکی که به دور مچش بسته بود بیرون کشیده و میان دندان‌هایش گذاشت. گوشه‌ی لباس را با سه کوک محکم کرده و چند نخ‌ی را کوتاه کرد. سپس ایستاد و قدمی به عقب برداشت. «بچرخ.» با اکراه به حرفش گوش دادم و زیر نگاه او که ذره‌ذره‌ی بدنم را بررسی می‌کرد، چرخیدم. «بسیار خوب.» به نظرمی رسید رضایتش جلب شده است. سپس یک توپ پارچه برداشته، آن را به پهلویش تکیه داد و از در بیرون رفت. رو به آینه‌ای که مردان هولند به مری گولد آورده بودند، چرخیده و با اضطراب دست به دامن لباس کشیدم. پارچه مانند کروی در حال آب شدن، در زیر نور شمع نرم و ملایم به نظرمی رسید؛ اما این چیزی نبود که مرا مضطرب می‌کرد. آب دهانم را قورت داده و به یاد آوردم. این همان لباسی بود که مادرم در تابلوی

اتاق کار هولند به تن داشت. درست شبیه او شده بودم. درست شبیه هولند شده بودم. انگار که به یک مهمانی مجلل یا اتاقکی خصوصی در یک چایخانه تعلق داشتم.

اما مری گولد تنها مکانی بود که می خواستم به آن تعلق داشته باشم. ضربه ای به در خورده و دستگیره چرخید. وقتی در باز شد وست را دیدم که در راهرو ایستاده بود. «می تونم پیام تو؟»

دستانم را به دور خود پیچیده و کمر لباس را پنهان کردم. «کابین خودته.» قدم به درون اتاق گذاشت و کتش را از روی شانه ها پایین انداخت. بدون اینکه چیزی بگوید کت را از قلابی آویزان کرده و به من نگاه کرد. از نگاهش خوشم نمی آمد. از فاصله ای که میانمان حس می شد خوشم نمی آمد؛ اما وست خود را پس کشیده و از من دور کرده بود.

تماشایش کردم که چکمه های کهنه اش را یک به یک بیرون آورد. بادی که در کابین می وزید سرد شده و بدنم را به لرزه انداخت.

به آرامی گفتم: «تویه عوضی لجبازی.»

ردی از نیشخند بر لبش افتاد و گفت: «توام همین طور.»

«باید بهم می گفتی که می خوای قرارداد رو امضا کنی.»

آب دهانش را قورت داد: «می دونم.»

دامن لباس را به دست گرفته و قدمی به سمتش برداشتم؛ اما او همچنان نگاهش را به زمین دوخته بود. هنوز نمی خواست به من راهی بدهد. «من کسی نیستم که لازم باشه ازش مراقبت کنی. باید دست از این کار برداری.»

اعتراف کرد: «نمی دونم چطور باید این کار رو انجام بدم.»

دستانم را درهم گره کردم و گفتم: «می دونم؛ اما باید یه راهی پیدا کنی. باید بتونم بهت اعتماد کنم. باید بدونم که حتی اگه باهم موافق نیستیم باز هم در کنار هم با همه چیز روبه رو می شیم.»

«کنار هم باهاش روبه رو می شیم.»

«نه، این طور نیست. توسعی داری به جای منم تصمیم بگیری. درست مثل قدیس.»

با شنیدن این حرف چهره درهم کشید.

«وقتی با هولند توافق کردم به تنهایی این کار رو انجام دادم... و تو هیچ وقت قرار نبود توش دخیل باشی.»

او که هنوز به پاهایم چشم دوخته بود زیر لب گفت: «فیبل، من دوستت دارم. نمی‌خوام هیچ کاری رو بدون تو انجام بدم.»

خشمی که حس می‌کردم به ناگاه جایش را به ناراحتی داد. وست داشت فقط کاری را که بلد بود انجام می‌داد. «می‌شه بهم نگاه کنی؟»
بالاخره نگاهش را به من دوخت.

«حاضر بودی به اون بچه آسیب برسونی؟ که واقعاً بهش آسیب بزنی؟»
داخل گونه‌اش را گاز گرفت و گفت: «فکر نکنم.»

جوابی صادقانه بود؛ اما رضایتم را جلب نمی‌کرد. «گفتیم قرار نیست این کار رو طبق قوانین دیگران انجام بدیم. یادته؟»
«یادمه.»

«توقدیس نیستی. منم نیستم.»
نگاهش را که سخت شده بود به سرتاپایم انداخت.
«مشکل چیه؟»

درمانده نفسی بیرون داد و گفت: «این.» به فضای میانمان و بعد به لباس اشاره کرد. «همش.»

به دامنم نگاه کرده و سعی داشتم نخندم. سرم را به سمتی خم کرده و چشمانم را با شیطنت باریک کردم. «می‌خوای بگی از پیراهنم خوشت نمی‌آد؟»
اما او فریب شوخی‌هایم را نمی‌خورد. با لحنی بی‌احساس گفت: «ازش خوشم نمی‌آد.»
«چرا؟»

دستی میان موهایش کشیده، طره‌ها را از روی صورتش کنار زد و به ابریشم درخشان دقیق شد. نگاهش سرد بود. «توی این لباس شبیه خودت نیستی. بوی خودت رو نمی‌دی.»

گرچه می‌دیدم ناراحتش می‌کند؛ اما لبخندی بر لب آوردم. از دیدن او که آن‌طور پابره‌نه در کنار پنجره ایستاده و فقط نیمی از پیراهنش را در شلوار جا داده بود لذت می‌بردم. این آن رویی از وست بود که تنها ذره‌ای از آن را دیده بودم.

قدمی دیگر به سمتش برداشتم و دنباله‌ی دامن پشت سرم کشیده شد. بالاخره پوزخندی زده و گفت: «اگه دیگه تورو توی این لباس‌های احمقانه ببینم خوشحال می‌شم.»

«باشه.» دست بالا برده و دکمه‌های لباس را یک به یک باز کردم، آن قدری که از روی شانه‌هایم آویزان شود. وست به پیراهن که مانند آبگیری سبزرنگ بر زمین افتاد نگاه کرد. زیر پیراهنی‌ام هم تقریباً به اندازه‌ی خود پیراهن مسخره بود و روبان‌هایی سفید داشت که در پهلوهایم پاپیون‌هایی کوچک می‌خورد. «بترشد؟» وست گفت: «بترشد.»

برای لحظه‌ای انگار دیگر در ساگسی هولم نبودیم. انگار هرگز به دریای بی‌نام نیامده و هولند را ملاقات نکرده بودیم؛ اما لبخند دوباره از صورت وست محو شد، انگار او هم درست به همین چیزها فکر می‌کرد.

شاید با خود می‌گفت که ای کاش آن شب در جزایر حائل تصمیم دیگری گرفته بود. من او را از قدیس آزاد کرده؛ اما به دریای بی‌نام کشانده و او را به چنگ هولند انداخته بودم. چیزی نمانده بود به خاطر من مری گولد از دست برود و می‌دیدم که این، چه تأثیری بر روی وست گذاشته است. اینکه هیچ کنترلی بر روی اتفاقاتی که رخ می‌داد، نداشت.

سایه‌ای بر آنحنای گونه‌اش افتاد و برای لحظه‌ای شبیه شبی دیده شد. دندان‌هایم را برهم فشردم و انگار سنگی در سینه‌ام پایین افتاد.

در زیر خشم، ترس داشت اوج می‌گرفت. می‌ترسیدم از اینکه وست واقعی این چنین باشد... که شاید قرارداد را امضا کرده بود، چون از ته دل می‌خواست همان کسی باشد که وست او را بدان تبدیل کرده بود.

می‌توانستم این وست را دوست داشته باشم. وستی که گذشته‌ای تاریک داشت؛ اما اگر تصمیم داشت دوباره به آن تاریکی بازگردد دیگر نمی‌توانستم خود را در کنارش ببینم.

«باید ازت چیزی بپرسم.»

دستانش را بر روی سینه‌ی ستبرش درهم گره کرد. انگار داشت خود را برای شنیدن چیزی آماده می‌کرد. «باشه.»

«دلیلت برای امضای قرارداد چی بود؟ دلیل واقعی‌ات.» مطمئن نبودم که چطور

بلافاصله جواب داد: «چون می‌ترسیدم.»

«از چی؟»

«واقعاً می‌خواهی بدونی؟»

«آره.»

پلک زده و ساکت ماند. از آنچه ممکن بود به زبان بیاورد، می‌ترسیدم. می‌ترسم چیزایی رو که می‌تونه در اختیارت قرار بده بخوای. چیزایی رو که خودم هیچ وقت نمی‌تونم در اختیارت بذارم. نگاه آسیب‌پذیر چشمانش باعث شد آب دهانم را به سختی قورت دهم. «نمی‌خوام برای هولند کار کنی، چون می‌ترسم دیگه به نروژ برنگردی... که پیش من برنگردی.»

احساسات گلویم را می‌فشرد. «من چیزی رو که هولند داره، نمی‌خوام. نورو می‌خوام.» صدایم می‌لرزید. «اون هیچ وقت نمی‌تونه چیزی رو که توبه من دادی بهم بده.»

گونه‌هایش سرخ شدند. اینکه صادقانه با من حرف زده، برایش سخت بود. گفتم: «منم نمی‌خوام تو برای هولند کار کنی. دیگه نمی‌خوام به اون آدم قبلی تبدیل بشی.»

«اگه فردا همه چیز طبق برنامه پیش برده دیگه نیازی نیست به اون آدم تبدیل بشم.»

قدمی به سمت او برداشتم و گفتم: «حتی اگه طبق برنامه پیش نره، باز هم نمی‌خوام براش کار کنی.»

«من قرارداد رو امضا کردم، فیبل.»

«برام مهم نیست. قول بده. حتی اگه به این معنی باشه که مری گولند رو ترک کنی.»

«حتی اگه مجبور باشی از نو شروع کنی.»

عضلات آرواره‌اش منقبض شدند و به من نگاه کرد. «باشه.»

«قسم بخور.»

«قسم می‌خورم.»

نفسی از سرآسودگی بیرون دادم و تنشی که در دلم حس می‌کردم بالاخره آرام گرفت؛ اما وست درمانده به نظر می‌رسید. دو دمنش را بروی صورت کشیده و

مضطرب این پا و آن پا می‌کرد.

می‌دانستم چه حسی دارد. حس می‌کرد گیرافتاده است... که هیچ راه فراری ندارد. این را می‌دانستم، چون خودم هم چنین حسی داشتم. آرام گفتم: «پدرم می‌گفت بدترین اشتباهی که تا به حال کرده این بود که گذاشته ایزولد وارد کشتیش بشه.»

وست به من نگاه کرد، انگار می‌دانست می‌خواهم چه بگویم.
 زیر لب گفتم: «به نظرم شاید از اینکه عاشق مادرم بود، متنفر بود.»
 اتاق در سکوت فرو رفت و حتی صدای دریا و دهکده نیز از میان رفت.
 «داری ازم می‌پرسی که منم چنین حسی دارم یا نه؟»
 سرتکان داده و بلافاصله پشیمان شدم.

طوری نگاه می‌کرد که انگار مشغول سبک‌سنگین کردنم بود... که انگار می‌خواست تصمیم بگیرد جوابم را بدهد یا نه... که می‌تواند به من اعتماد کند یا نه. سپس اعتراف کرد. «گاهی.»

اما با شنیدن این حرف از وحشتی که مطمئن بودم به وجودم چنگ خواهد انداخت، خبری نبود. چون وست وقتی این حرف را می‌زد از من رو برنگرداند.
 «اما اینا از اون شبی که توی جوال ازم خواستی به سروس ببرمت شروع نشد. از مدت‌ها قبل از اون شروع شد؛ یعنی برای من این‌طور بود.»
 اشک در چشمانم جمع شده و به او نگاه کردم.
 «اما اگه...»

«فیبل.» به فاصله‌ی میانمان نگاه کرده و دستانش را به سمت صورتم دراز کرد. انگشتانش در میان موهایم فرو رفت. لمس او پوستم را داغ کرد، بینی‌ام را بالا کشیدم و خوشحال بودم از اینکه بالاخره لمس می‌کند. لب‌هایم ذره‌ای از لب‌های من فاصله داشت. «جواب این سؤال همیشه همینه... و اهمیتی هم نداره که چه اتفاقی می‌افته.» گره دستانش به دور صورتم محکم‌تر شد. «تو و من کنار هم هستیم.»
 طوری حرف می‌زد که انگار با من عهد می‌بست؛ اما با شنیدن حرف‌هایم اندوهی در سینه‌ام جوانه زده و مانند طلسم وجودم را فرامی‌گرفت.
 با صدایی بم گفتم: «تا کی می‌تونی این جور زندگی کنی؟»
 مرا بوسید و گفت: «برای همیشه.»

انگستانم به پیراهنش چنگ انداختند، او را به سمت خود کشیدم و فاصله‌ای را که در میانمان بود در چشم برهم زدنی از میان بردم.

و بعد مانند وزش باد همه چیز از ذهنم پاک شد. هولند، قدیس، جلسه‌ی شورای تجار، نیمه‌شب و رات‌ها. شاید این آخرین شبی بود که در مری گولد می‌گذرانیدیم. آخرین شبی که در میان اعضای این گروه بودیم؛ اما فردا هراتفاقی که می‌افتاد در کنار هم می‌ماندیم.

من و تو.

و برای اولین بار، حرفش را از ته دل باور کردم.

فصل سی و هشتم

ناقوس بندر در سکوت ساگسی هولم طنین انداخت، من در کنار پنجره ایستاده و به مهی که اسکله ها را پوشانده بود نگاه می کردم.

وست طره های سرکش مویش را پشت گوش مهار کرد. حواسش را معطوف بستن دکمه های کتش کرده بود؛ اما من به پوست او در زیر نور شمع ها فکر می کردم. هنوز همه چیز را به یاد می آوردم و خاطره اش گونه هایم را سرخ می کرد؛ اما وست خجالت زده به نظر نمی رسید. درواقع، انگار مطمئن تر و آرام تر بود.

نفسی طولانی و آرام کشیدم تا اعصابم را آرام کنم. او که انگار می توانست افکارم را بخواند بوسه ای به شقیقه ام زد و گفت: «آماده ای؟»

سرتکان داده و پیراهن را از جایی که شب قبل بر زمین انداخته بودم، برداشتم. آماده بودم. وست قول داده بود که حتی اگر اثا ها به ما نارو زدند به قراردادش با هولند پایبند نخواهد ماند. حتی اگر این به معنای پشت سر گذاشتن مری گولد و گذراندن باقی زندگی مان در مزارع چاوداریا لایروبی در جوال بود.

درواقع، دیگر برایم اهمیتی نداشت. من در وست خانواده ای یافته بودم و از تمام اتفاقاتی که رخ داده بود دریافته بودم حاضرم هر کاری برای داشتن او انجام دهم. ویلا، پاژ، آستر، همیش و کوی روی عرشه منتظرمان بودند و وقتی که ما را در راهرو دیدند همه قامت راست کردند. ترونوک دماغه بود، سکه ای را به هوا می انداخت و باز آن را می گرفت.

به پهلوی راست کشتی رفتم و پیراهن را به آن سو انداختم. ابریشم سبزرنگ در هوا به پرواز درآمده و روی آب های آبی رنگ فرود آمد.

حق با وست بود. هولند نرو را درک نمی کرد. فکر می کرد ثروت و قدرت می تواند برای او مسیری به سمت سروس باز کند؛ ولی ما را دست کم گرفته بود. چیزی بود که مردم به دنیا آمده در آن سواحل را به هم پیوند می داد. کسانی را که بر روی آن آب ها کشتی رانده بودند. مردم نرو را نمی شد خرید.

و بیشتر از تمام این‌ها، هولند مرا دست‌کم گرفته بود.
به پیراهن نگاه کردم که غرق شده و در زیر کف سفید امواج فرورفت.
اهمیتی نداشت که هولند چقدر تلاش می‌کرد پیراهنی به تن من کند. من مادرم نبودم.

پاژ که به وضوح از اینکه من و وست به تنهایی در جلسه‌ی شورا حضور پیدا کنیم خوشش نمی‌آمد، گفت: «مطمئنین که نمی‌خواین ما باهاتون بیایم؟»
وست پاسخ داد: «نمی‌خوام هیچ‌کدومتون ذره‌ای به هولند نزدیک بشین... و صرف نظر از اینکه چه اتفاقی می‌افته آماده باشین که شب حرکت کنین... و اون بچه رو هم آزاد کنین.» و با سربه ترو اشاره کرد.
به کوی و بعد به بقیه نگاه کردم. «حتی اگه مجبور شدین ما رو رها کنین اونوبه خونه برگردونین.»

همیش سری به تأیید تکان داد؛ اما در چهره‌ی ویلا که به ما نگاه می‌کرد، می‌شد دلهره را دید. وست نگاهی اطمینان‌بخش به او انداخت؛ اما به نظر نمی‌رسید نگاهش کمکی کرده باشد. بدون اینکه چیزی بگوید از دکل بالا رفت.
آستر گفت: «حالش خوب می‌شه. چند ساعت دیگه می‌بینیمتون.»
وست اول از نردبان پایین رفته و من هم به دنبالش رفتم. سربرگردانده و یک بار دیگر به مری گولد نگاه کردم تا با آن خداحافظی کنم. سپس مسیر را طی کرده و از بندر بیرون رفتیم.

محل برگزاری شورا در پایین همان تپه‌ای بود که ولف و انگل بر آن قرار داشت. طاقی برنزی روی آن دیده می‌شد که رویش با تاک‌هایی درهم‌تنیده تزیین شده و مهر هر پنج صنف را در میان خود جا داده بود. تجار سنگ و چاودار، بادبان‌سازان، آهنگران و کشتی‌سازان. قدرتمندترین افراد بر آب و خشکی.

اسکله‌ی ورودی با تیرچوب‌هایی از ماهون روغن‌خورده ساخته شده و بر روی هر کدام همان نشان‌هایی دیده می‌شد که بر طاق ورودی قرار داشت. وقتی قدم در میان جمعیت پوشیده در لباس‌های فاخر، موهای بالای سر جمع شده و کت‌شلوارهای خوش‌دوخت گذاشتم وست نزدیک به من قدم برمی‌داشت.
می‌توانستم به شادگی معامله‌گران و تجار نروز را تشخیص دهم. موهایشان آشفته و بور و لباس‌هایشان در تضاد با پیراهن‌های تمیز و مرتب بود. همه به سمت درهای بزرگ و

بازی که پیش رویمان قرار داشت، می رفتند.

هولند در کنار ورودی ایستاده و دستان دستکش پوشش را در خیزی که بر روی شانه انداخته پنهان کرده بود. وقتی ما را دید اخمی کرد. با ترش رویی نگاهی به لباس هایم انداخت و گفت: «فکر کردی داری چی کار می کنی؟»

زیر لب گفتم: «توی اون لباس مسخره هیچ کس باور نمی کرد لایروب یا معامله گر باشم. اگه می خوای از من به عنوان یه طعمه در مقابل شورای تجار نروژ استفاده کنی باید شبیه یک خون نمکی باشم.»

با حرص نگاهم کرد. می دانست حق با من است؛ اما از این مسئله اصلاً راضی نبود. «اگه هرکدومتون سر راه من قرار بگیرین، خورشید غروب نکرده کشتی نون رو غرق می کنم.» حتی ذره ای از خشمش هم در چشمانش دیده نمی شد. «فهمیدین چی گفتم؟»

پاسخ دادم: «فهمیدم.»

صدایی ملایم از پشت سر گفتم: «به موقع رسیدی.» برگشتم و هنریک را دیدم که کنارم ایستاده بود. پایبونی آلبویی رنگ به دور گردن بسته و صورتش را به تازگی اصلاح کرده بود.

سعی داشتم سراز افکارش در بیاورم و درمانده، امیدوار بودم همه چیز را از بین برد. هولند غرید: «اینجا چی کار می کنی؟»

هنریک شست هایش را در بند شلواری که زیر کتش بسته بود، انداخت. «گفتم پیام و خودم رو سرگرم کنم.»

چیزی آزار دهنده در لبخندش بود. انگار هر لحظه ممکن بود لب هایش کنار رفته و نیش هایی گرگی را به نمایش بگذارد.

گفتم: «بدون انگشتر تجار یا مجوز تجارت نمی تونم وارد بشم برای همین گفتم شاید بهتر باشه منوبه عنوان مهمونت با خودت ببری.»

می دیدم که هولند داشت انتخاب هایش را سبک سنگین می کرد. می توانست درخواستش را رد کرده و خطر برپا شدن آشوبی را به جان بخرد؛ و این چیزی بود که ارتباطات او را با هنریک آشکار می کرد، یا می توانست درخواست او را بپذیرفته و خطر رخ دادن آن اتفاقات را در جلسه ی شورا بپذیرد.

در هر صورت، احتمال داشت همه چیز را ببازد.
 قدمی به سمت او برداشت. «اگه دست از پا خطا کنی زنده از این اسکله بیرون نمی‌ری.»

مرد لبخندی زد و گفت: «مشکلی نداره.»
 هولند باخشم نفسی بیرون داد و بعد ما را به سمت ورودی هدایت کرد.
 به مردی که جلوی در ایستاده و انگشتر تجار او را بررسی می‌کرد، گفت: «اینجا همراه من هستن.»

مرد همان‌طور که نگاه مظنونش را به هنریک دوخته بود به تأیید سری تکان داد. او را شناخته بود؛ و این تنها کسی نبود که با دیدن هنریک او را می‌شناخت.
 در داخل سالن فانوس‌هایی شیشه‌ای از دیرک‌ها آویزان شده و سقف را با نور خود که شبیه ردیفی از خورشیدهای درخشان بود روشن کرده بودند. همان‌طور که به دنبال هولند می‌رفتیم بیش از یکی دو نفر به ما خیره مانده بودند؛ و چند نفری زیر لب چیزی گفته و سکوت را شکستند.

هولند از میان افراد پوشیده در کت شلوارهای فاخر و پیراهن‌های مجلل گذشت و در نهایت به زمینی مستطیلی شکل رسید که دورتادورش را نرده کشیده بودند. آنجا دو میز بلند روبه‌روی هم قرار گرفته و پشت هر یک پنج صندلی دیده می‌شد. جمعیت دور زمین جمع شده و ذره‌ذره‌ی ساختمان را پرمی‌کردند. وقتی متوجه شدم به چه چیزی نگاه می‌کنم گلویم فشرده شد.

قوری‌ها و فنجان‌های از را روی هر یک از دو میز قرار داشت.
 درست به همان صورت بودند که هولند طراحی کرده بود، با ظاهری شگفت‌انگیز و شکوهی خیره‌کننده. سطح هر جواهر برق می‌زد و تمام نگاه‌ها را در اتاق متوجه خود می‌کرد.

ردیف به‌ردیف صندلی‌هایی که بر رویشان نشان‌های تجاری و علامت هر یک از تجار دیده می‌شد روبه‌روی سکوی قرار گرفته بود. هولند صندلی خود را که در نزدیک‌ترین ردیف به میزها بود پیدا کرد.

دیگر صندلی‌ها را از نظر گذرانده و به دنبال نشان قدیس گشتم. یک بادبان سه‌گوش که بر رویش نقشی از امواج دیده می‌شد؛ اما وقتی صندلی‌اش را پیدا کردم، دیدم که خالی است. پشت این صندلی و در ردیف بعدی نشان زولا دیده می‌شد. به وست

نگاه کردم. او هم چشم به همان نقطه دوخته بود.

زیر لب گفتم: «می تونی ببینیش؟»

او از بالای سر دیگران نگاهی به دورتادور اتاق انداخت. «نه.»

دست بر پشت دست وست گذاشتم و بعد از او دور شده و پله هایی را پیدا کردم که به سمت جایگاه هولند منتهی می شد. در کنار او نشستم و به دورتادور اتاق چشم دوختم. هنریک در کنار سکوی وست ایستاده و بر چهره اش هیجان و لذت نقش بسته بود. ازرا نگفته بود هنریک هم در اینجا حضور خواهد داشت و به زودی می فهمیدی دسیسه ای در کار هست که هم علیه هولند و هم علیه قدیس باشد یا نه. زنی با یک سینی پر از جام های کاوا به سمتمان آمد، هولند دو جام برداشت و یکی را به دست من داد.

صدای کوبیده شدن چکش چوبی بر روی میز باعث شد از جا بپریم، جمعیت به ناگاه ساکت شدند و حینی که درهای انتهای اسکله باز می شد خود را جمع و جور کردند.

صفی از مردان و زنان بیرون آمده، از پله هایی که به سکوی رسید بالا رفتند و بر روی صندلی های خود نشستند. کت های به تازگی دوخته شده شان از نخ های طلایی رنگ و پارچه ابریشمی و انگشت هایشان پر از انگشترهای جواهر نشان بود. شورای تجار نروز. حتی پوشیده در این لباس های فاخر می شد زمختی را در ظاهرشان دید. بر روی صندلی هایی که پشت میز دورتر از ما بود، نشستند و به دنبالشان اعضای شورای دریای بی نام آمدند که شکوهی تحسین برانگیزتر داشتند.

وقتی همه بر سر جاهای خود قرار گرفتند باهم نشستند. صدای کشیده شدن پایه های صندلی بر زمین در سکوت طنین انداخت.

دوباره به صندلی قدیس نگاه کردم. همچنان خالی بود.

زنی که نماینده صنف آهنگران نروز بود رو به رئیس صنف کشتی سازان خم شده و حینی که دو مرد با دستکش هایی سفید فنجان های مجلل پیش رویشان را پر می کردند، زیر لب به او چیزی گفت. قوری ها ظاهری داشتند که گویی بر روی میز معلق بودند و می دیدم که هولند از نگاه شگفت زده ی همه رضایت پیدا کرده است. هدفش هم همین بود.

کاوایی را که در جامش بود تابی داد و به اعضای دو شورا نگاه کرد که فنجان ها و

قوری را با تحسین نگاه می کردند و لبخندی از سررضایت بر صورتش نشست. داشت آن ها را برای ارائه ی پیشنهاد خود آماده می کرد.

چکش بار دیگر بر میز فرود آمد و رئیس صنف چاودار در دریای بی نام از سر جای خود برخاست. کتش را مرتب کرده و بعد رو به جمعیت کرد. «از طرف دریای بی نام و نروزه شما که در جلسه ی دوسالانه ی شورای تجار حضور پیدا کردین خیرمقدم می گم.»

درهای رو به اسکله بسته شده، نور خورشید را از اتاق دور کردند و اتاق در سکوتی سنگین تر فرورفت که کف دستانم را به عرق می انداخت. در میان چهره ی جمعیت به دنبال پدرم می گشتم و نگاهم در جست و جوی رنگ آبی درخشان کتش بود. در کنار من هولند آسوده نشسته و صبورانه منتظر بود تا فرصتی درست به دست آورد.

صدای بزم رئیس صنف در اتاق طنین انداخت. «اول بحث به راه انداختن تجارت های جدید رو شروع می کنیم.» و همه ی نگاه ها به سمت جایگاه تاجران کشیده شد.

هولند با حوصله ایستاد و نگاهی به اتاق انداخت. داشت از وضعیت خود لذت می برد. «شورای محترم، مایلم امروز درخواستی رسمی برای صدور مجوز جهت گسترش مسیر تجاری خودم از باستان به سروس رو مطرح کنم.» سکوت دوباره بر فضا حاکم شده و اعضای هردو شورا توجه خود را به مادر بزرگم معطوف کردند.

این رئیس شورای سنگ و جواهر نروز بود که دهان باز کرد. با فنجانی که در دست داشت از جا برخاست و گفت: «طی هشت سال گذشته این چهارمین باره که برای این مجوز درخواست می دی و جواب همیشه یکی بوده.»

سپس رئیس شورای سنگ و جواهر نروز ایستاد. «تجارت موفق هولند، هم برای دریای بی نام و هم برای نروز با منفعت همراه بوده. بیشتر سنگ هایی که در آب های شما معامله می شه توسط لایروب های اون به دست اومده. ما از درخواست ایشان حمایت می کنیم، درست همون طور که در گذشته از درخواستش حمایت کردیم.» همان طور که حدس زده بودم رئیس بندرگاه تنها کسی نبود که از هولند جیره می گرفت.

رئیس صنف جواهرنروز پاسخ داد: «لازمه که تاجران نروز به کار خودشون ادامه بدن.»

هولند پاسخ داد: «خُب، بهشون این اجازه رو بدین.»
«همه می دونیم که وقتی کشتی های تووارد نروز بشن تجارت هایی که نوی نروز پایه گذاری شدن به کلی از بین می رن.»

رئیس شورای دریای بی نام چانه اش را بالا برد. «چه تجارتی؟ خبرها حاکی از اونه که نصف ناوگان زولا در رقابت بین چند تاجر خرده پا سوخته و از بین رفته و هفته ها می شه که از خود زولا خبری نیست... و قدیس حتی به خودش زحمت نداده که نوی جلسه ی امروز حضور پیدا کنه و روی صندلیش بشینه.»

ضربان قلبم بالا رفته بود و دوباره به صندلی خالی نگاهی انداختم. کجا بود؟ حس بیمارگونه ای در معده ام شکل گرفته و فکری ذره ذره در ذهنم شکل گرفت. عدم حضور قدیس در اینجا تنها دو معنا داشت. یا به این جلسه نرسیده بود، چون هولند کاری کرده بود که نتواند به اینجا برسد یا... آب دهانم را قورت دادم.

اگر اصلاً قصد نداشته به اینجا بیاید، چه؟ اگر این هم یکی دیگر از بازی ها و دسیسه های پیچیده ی او بود، چه؟ شاید باز بیش از هر چیزی می خواست خود را نجات دهد. می خواست من در آتش هولند بسوزم و خود گرفتارش نشود. شاید پیش از این خود با هولند به توافقی دیگر رسیده بود؛ و تا حالا حتی می توانست به نروز برگشته باشد.

لبم را گاز گرفته و سعی کردم با نفس کشیدن دردی را که در سینه ام شکل گرفته بود فروبشانم. حرامزاده.

هولند دوباره دهان باز کرد. «من پیشنهادی دارم که فکر می کنم برای هردو شما خوشایند و مناسب باشه.»

هردو رئیس شورای سنگ و جواهر بر سر جای خود نشستند و همه به مادر بزرگم نگاه کردند.

با انگشت به من اشاره ای کرده و خواست برخیزم. از جا بلند شدم، می توانستم سنگینی صدها نگاه را بر روی خود احساس کنم.

ذهنم به تکاپو افتاده بود و به قوری هایی که روی میز بود نگاه می کردم. اگر قدیس اینجا نبود برای سرنگون کردن هولند تنها یک راه داشتم؛ اما اگر کاری را که لازم بود به

انجام می‌رساندم، تنها کسی نبودم که باید به هولند بهایی می‌داد. وست هم به همین وضع دچار می‌شد.

او را در میان جمعیت پیدا کردم. در گوشه‌ای ایستاده و نگاهش را به من دوخته بود. شانه‌هایش منقبض شده و در جواب فقط ذره‌ای سر تکان داد. این کار رو نکن، فیبل.

هولند گفت: «مایلم نوه‌ام رو به عنوان رئیس تجارت‌م در سروس معرفی کنم.» سکوت.

«اون توی یه کشتی تجاری در نروژ به دنیا اومده و تموم عمرش رو اونجا زندگی کرده. اون یه لایروب، معامله‌گر و سنگ‌شناسه.»

با تعجب پلک زدم. سکوتی مطلق بر اتاق حاکم شده و من در تلاش بودم تا از جایم تکان نخورم. هولند حتی لحظه‌ای نگاه از شورایی که پیش رویمان بودند، بر نمی‌داشت و حالا هریک از اعضای شورا داشت زیر لب چیزی به بغل دستی‌اش می‌گفت.

«با نشان من ناوگانی با شش کشتی رو اداره و تحت نظارت شورای تجار نروژ توی سروس مقری برپا می‌کنه... و حیطه‌ی کارمون رو فقط و فقط به سنگ‌های قیمتی محدود می‌کنیم.»

اما هرکسی که در اتاق بود می‌دانست این اتفاق به واقع چه معنایی دارد. هولند کارش را با سنگ‌های قیمتی شروع می‌کرد. وقتی خزانه‌اش پرمی شد کارش را گسترش می‌داد. تجار خرده‌پا یک‌به‌یک از سر راه کنار می‌رفتند و هولند آنچه را که آن‌ها بر جا گذاشته بودند از آن خود می‌کرد. طولی نمی‌کشید که به کلی مالک نروژ می‌شد.

رئیس صنف چاودار دریای بی‌نام ایستاد و دستانش را در جیب‌های لبه‌طلایی‌اش فروبرد. «رأی‌گیری کنیم؟»

رؤسا هریک با بی‌میلی سری تکان دادند و من دست‌انم را در جیب مشت کردم، قلبم به شدت می‌کوبید. هولند برنده می‌شد. همه چیز را از آن خود می‌کرد.

پیش از آنکه بتوانم نظرم را تغییر دهم قدمی به جلو برداشتم. پوستم بیخ کرده بود؛ اما به محض اینکه لب‌هایم از هم گشوده شدند درهای انتهای اسکله باز شدند و اتاق در نور خورشید فرو رفت. تندتند پلک زدم تا نگاهم بر روی سایه فردی که در میان

جمعیت حرکت می کرد متمرکز شود.

صدای بم پدرم در اتاق طنین انداخت و من نفسی دردناک بیرون داده و آب دهانم را قورت دادم. «منو بیخشین. دیر کردم.»

شورای دریای بی نام با شک و تردید به قدیس نگاه می کردند و پدرم از سکو بالا رفته و از میان دو میز گذشت.

بدون اینکه به من نگاه کند کت خود را پشت صندلی اش آویزان کرد. نشست و گفت: «خُب، بگین ببینم وقتی نبودم چی شد؟»

فصل سی و نهم

هیچ کس به اندازه‌ی هولند شوکه و خشمگین نبود. در کنارم خشکش زده و انگار سرتاپایش منجمد شده بود.

رئیس صنف سنگ و جواهرنروز گفت: «می‌خواستیم به درخواست هولند برای باز کردن یه راه تجاری در سروس رأی بدیم.» زن انگار از اینکه قدیس را می‌دید آسوده خاطر شده بود.

«آها.» قدیس پیمپش را از جیب بیرون آورده، انگشتی به محفظه‌اش کشید و انگار در این فکر بود که روشنش کند یا نه. «متأسفانه همچین اتفاقی نمی‌افته.»
ظاهر آرام هولند به ناگاه دگرگون شده بود. گفت: «بیخشین، چی؟»

قدیس به جلو خم شد تا از آن سوی ردیف صندلی‌ها چشم در چشم او بدوزد. «اون انگشت تجاری مدت زیادی روی انگشتت نمی‌مونه. حیفه به خاطر سند تجارتی که عمری نداره کاغذ حروم کنیم.»

هولند رو به او شانه‌هایش را صاف کرده و نگاه مرگ بارش را به چشمان او دوخت. «حتماً شوخیت...»

قدیس ایستاد و یک لبه‌ی کتش را در دست گرفت: «می‌خوام یه اتهام رسمی ثبت کنم.»

باریکه‌ای به رنگ سرخ روشن از یقه تا چانه‌اش می‌رسید. خون بود. خونی که به نظر می‌رسید سعی داشته پاکش کند. زخمی دیده نمی‌شد و این بدان معنا بود که این خون، خون او نبود.

«علیه هولند و تجارت جواهرات مجازش.»

رئیس صنف سنگ و جواهر دریای بی‌نام گفت: «و این اتهام چی هست؟»

«ساخت و تجارت جواهرات تقلبی.»

دورتادوراتاق همه نفس در سینه حبس کردند و رئیس صنف سنگ و جواهر دریای بی‌نام از جایش برخاست و ایستاد. «آقا، امیدوارم متوجه سنگینی اتهامی که

زدین باشین.»

قدیس با لحنی رسمی پاسخ داد: «متوجه هستم. هولند به صورت از پیش تعیین شده سنگ‌های قلبی رو وارد محموله‌هایی که به نروژ فرستاده می‌شه، می‌کنه و من می‌خوام درخواست بدم که انگشتر تجاری اون پس گرفته شده و مجوز تجارتش در دریای بی‌نام لغو بشه.»

هولند در کنار من می‌لرزید و آن قدر خشمگین بود که به ناچار دستش را به نرده‌ی مقابلمان گرفت تا از افتادن خود جلوگیری کند. «چقدر مسخره! این اتهامات دروغه!»

مردی که در انتهای میز نشسته بود نگاهی محتاط به قدیس انداخت و گفت: «مدرکی هم برای گفته‌هات داری؟»

صحت این اتهام تنها برای تجارت سنگ بد نبود. برای کل دریای بی‌نام بد بود. پدرم با رخوت دستی به سمت میز تکان داد و گفت: «مدرک از قبل پیش روی شما بوده. همون جواهرات قلبی‌ای که به نروژ می‌فرسته حالا توی دست شماست.»
مرد فنجانش را بر روی نعلبکی گذاشت و صدای بلندی ایجاد شد. طوری به فنجان نگاه می‌کرد که انگار دستش را گزیده بود. «جدی نمی‌گی.»

هولند با چشمانی که گشاد شده بود فریاد زد: «تو دیوونه شدی. حتی به جواهر قلبی هم بین اونا نیست!» به جلوسکندری خورده و خود را با چنگ انداختن به دسته‌ی صندلی نگه داشت. «خودتون بررسی شون کنین!»

رئیس صنف سنگ و جواهر دریای بی‌نام چای داخل فنجان را روی زمین ریخت، فنجان را به سمت نزدیک‌ترین شمع برد و آن را در مقابل شعله‌ها گرفت. با دقت آن را بررسی و به این سو و آن سو کجش کرد تا نور بر روی سنگ‌ها حرکت کند. «یکی بهم چراغ جواهر بده. همین الان!»

قدیس بر گوشه‌ی میز نشسته و پایش را تاب داد. «حینی که منتظریم، من می‌خوام اتهام دیگه‌ای رو هم وارد کنم.»

هولند با خشم و تمسخر گفت: «یکی دیگه.»

قدیس سری به تأیید تکان داد و کاغذ پوستی‌ای را از جیب بیرون آورد. «شش روز پیش لونا، کشتی اصلی تجاری زولا در سروس وارد بندر باستیان شده... و از اون موقع به بعد دیگه کسی کشتی رو ندیده. سکان‌دارش رو هم همین طور.»

هولند بر سر جا خشککش زد.

«شب بعد اون در مهمونی ای که توی خونه‌ی آریموث برگزار شده کشته می‌شه.»
حتی اگر ذره‌ای گرما در اتاق مانده بود، با بیان این حرف‌ها از میان رفت.
«و طبق آخرین بررسی‌های من توطئه برای کشتن تاجر هم صنف جرمیه که مستلزم لغو مجوز تجارتیه.»

تا حالا به این کار مشغول بود. داشت جای پای خود را محکم می‌کرد. محض اطمینان که اگر راث‌ها جواهراتی واقعی بر روی قوری کار گذاشتند، چیزی برای افشا کردن داشته باشد؛ اما قدیس با زدن اتهامی به این بزرگی داشت خطر زیادی را به جان می‌خرید. تمام تاجران حاضر در این اتاق، می‌توانستند قدیس را هم به چنین جرمی متهم کنند.

بر جا خشک شده بودم و نگاهم وست را در میان جمعیت پیدا کرد. البته که این فکر درست نبود. چون قدیس هیچ‌گاه کارهای کشیفش را به دست خود انجام نمی‌داد. حتی در صحنه‌ی رخ دادن جرم حضور نداشت؛ و برای همین وست را استخدام کرده بود.

«می‌خوام اظهاریه راهنمای کشتی زولا رو که توی مهمونی شاهد کشته شدن سکان دارش بوده ارائه بدم.»

سری پوشیده از موی بلوند روشن در میان جمعیت پیدا شده و کلاو قدم بر روی سکو گذاشت. دهانم باز مانده بود. می‌خواستند هولند را به خاطر تمام اتفاقاتی که به خاطر نقشه‌های خودشان رخ داده بود پایین بکشند.

رئیس صنف سنگ و جواهر دریای بی‌نام گفت: «خُب؟»
کلاو پاسخ داد: «حقیقت داره. من با چشمای خودم دیدمش. هولند دستور قتل زولا رو توی دفتر کارش صادر کرد. بعد لونا رو تیکه‌تیکه کرده و توی بندر باستیان غرق کرد.»

هولند فریاد زد: «داره دروغ می‌گه!» حالا دیگر وحشت زده شده بود.
از پله‌ها پایین و به سمت سکورفت. دامنش را در دست گرفته و چروکش کرده بود.
با صدایی که فاصله‌ی زیادی با فروپاشی نداشت، گفت: «با هم دسیسه کردن. مردوشون.»

«نه.» کلمه سنگین و پرطنین از میان لب‌هایم خارج شد. بدون اینکه حتی تصمیم

به حرف زدن داشته باشم صحبت کرده بودم. از نمایشی که پیش رویم رخ می داد از خود بی خود شده بودم. از شکل گیری هوشمندانه ی اتفاقات. «دروغ نمی گن. منم اونجا بودم.»

هولند با چشمانی گشاد و بی روح نگاهم کرد.
گفتم: «حقیقت داره.»

صدای فریادهایی به هوا رفت و بعد مردی که چراغ جواهری در دستان بزرگش گرفته بود جلوی در اسکله پدیدار شد. چراغ را روی سکو برده و آن را روی میز گذاشت.

رئیس صنف سنگ و جواهر نروز فنجان را برداشت و آن را بر روی میز کوبید. چهره درهم کشیدم، زن دوباره این کار را تکرار کرده و یکی از جواهرات را آزاد کرد. مرد شعله ای چراغ را روشن کرده و رئیس صنف کتش را بیرون آورد و جواهر را روی شیشه گذاشت. همه در سکوت مطلق به او نگاه می کردند.

سنگ بر روی شیشه کشیده شده و زن آن را برگرداند. عضلات آرواره اش منقبض شدند. گفت: «درسته. قلبی هستن.»

غرضی از اعتراض شنیده شد و همه ی اتاق را در خود فروبرد.

هولند فریاد زد: «امکان نداره! سازنده اش! حتماً اون...»

قدیس ابرویی بالا انداخت و گفت: «این فنجون ها توی انبار تو ساخته شدن، مگه نه؟»

دیگر هیچ راه فراری برای هولند نبود. اگر حقیقت را می گفت برای همکاری کردن با تاجری بدون مجوز انگشتر خود را از دست می داد. گیر افتاده بود.

همه ی اعضای شورا ایستادند، هریک از میز خود بر سر دیگری فریاد می زد و همه چیز در آشوبی فرورفت. این سقوطی بود که بر تمام دریای بی نام تأثیر می گذاشت.

هولند از پله های سکوپایین رفت، دستانش می لرزیدند. رئیس صنف سنگ و جوار به سمتش رفت و گفت: «حلقه ات باطل می شه... واگه تا غروب خورشید زولا رو پیدا نکنیم مجوزت هم لغو می شه.»

هولند با انگشترش کلنجار رفته، آن را از انگشت بیرون کشید و کف دست مرد انداخت. «تو متوجه نیستی. اونا... اونا این کار رو کردن.»

مرد بی توجه به او به دو فردی که پشت سرش منتظر بودند اشاره کرد. مردان قدم جلو گذاشته و ایستادند. هولند خود را بر روی پا بلند کرده و از کنارشان گذشت تا به سمت در برود.

چکش بار دیگر به میز برخورد کرده و صداها را خاموش کرد. رئیس صنف چاودار فروشان که آشفته به نظر می رسید و انگشتانش را درهم قلاب کرده بود، گفت: «متأسفانه مجبوریم دوباره برای...»

قدیس که هنوز وسط سکواستاده بود حرف او را قطع کرد. «هنوز نه. کار جدیدی دارم.»

مرد با تعجب به او نگاه کرد. «کار جدید؟ الان؟»

«درسته؟» سپس کاغذ پوستی دیگری از جیب بیرون آورد. «می خوام برای مجوز تجارت در بندر باستیان درخواست بدم. از طرف دخترم و کشتیش، مری گولد.»
نفسم بند آمده و قطره قطره ی خون در رگ هایم منجمد شد.
دخترم.

هرگز تا به حال این کلمه را از دهان او نشنیده بودم. قدیس چرخید تا به من نگاه کند و چشم در چشم هم دوختیم. تمام چهره های حاضر در اتاق ناپدید شده و حالا تنها او بر جا مانده بود و من؛ و طوفان چیزهایی که در میانمان بود.

با خود گفتم شاید داشت چیزی را که به من بدهکار بود، می پرداخت... که بعد از کاری که برایش کرده بودم حساب خود را با من صاف می کرد. شاید می خواست مطمئن شود که دیگر دینی به گردن ندارد.

اما فقط مجوز تجارت این کار را می کرد. کلماتش برای چه بود. او به خاطر ادای دین مرا دختر خود نخوانده بود.

علی رغم دردی که در گلو حس می کردم نفسی کشیدم و نمی توانستم جلوی فروریختن اشک هایم را بگیرم. اشک هایم در سکوت روی گونه هایم روان می شدند و من چشم به او دوخته بودم؛ و چشمان او برق می زدند. برقی از سرفدرت، استقامت و غرور.

داشت تیزترین شمشیر را به دست هر کسی می داد که می خواست از آن علیه او استفاده کند؛ اما مهم تر از آن، داشت مرا بخشی از وجود خود می خواند.
«اجازه صادر می شه.» صدا مرا از بهت بیرون کشید و به اتاق برگردانند. به جایی که

همه چشم به ما دوخته بودند.
سکان دار، لایروب. معامله گر، یتیم. پدر...
دختر.

فصل چهارم

آن روز صبح دریا متفاوت به نظر می‌رسید.

در انتهای خیابان ایستاده و به بندر ساگسی هولم نگاه می‌کردم. هوا هنوز تاریک بود؛ اما می‌توانستم رقص نور آبی رنگ بر امواج را ببینم.

سی‌دراگون دیگر در اسکله نبود. مردی نشسته بر طناب از پهلوی کشتی دیگری آویزان بود و داشت نشان هولند را از روی بدنه‌ی کشتی می‌تراشید. تا وقتی که خبر به بندرهای دریای بی‌نام می‌رسید دیگر ردی از نشان هولند نبود. گویی که تمام آن سال‌ها، جواهرات و کشتی‌ها هرگز وجود نداشتند؛ اما وقتی هولند جای خود را ترک می‌کرد خلثی بر جا می‌گذاشت. خلثی که عواقبی گسترده به دنبال می‌آورد.

در کنار سایه‌ام بر سنگفرش، سایه‌ی کت بلندی پدیدار شد. لحظه‌ای تاب خوردن سایه‌ی کت در باد را تماشا کردم، سپس رو برگرداندم.

قدیس که صورتش را اصلاح کرده بود با چشمان آبی بر فراز گونه‌های برجسته‌اش به من نگاه می‌کرد. «چای می‌خوری؟»

لبخند زدم و گفتم: «البته.»

شانه‌به‌شانه‌ی هم در وسط خیابان پیش رفتیم و چکمه‌هایمان هماهنگ باهم به سنگفرش خیابان برخورد می‌کرد. هرگز این چنین با او قدم نزده بودم. هرگز در کنارش نایستاده و در جایی به جز لارک یا دفتر کارش با او صحبت نکرده بودم. وقتی عبور می‌کردیم مردم نگاهمان می‌کردند و نمی‌دانستم که مرا در وجود او می‌بینند یا او را در وجود من... که اصلاً طنینی آشکار در میانمان وجود دارد که به همه نشان دهد چه کسانی هستیم یا نه. حسی عجیب داشت. حسی خوب.

برای اولین بار در زندگی‌ام پنهان نشده بودم. او هم همین‌طور. زیر تابلوی میخانه‌ای که به این سو و آن سو تاب می‌خورد، ایستاد. سپس در را گشود و هردو وارد شدیم. متصدی میخانه از روی چهارپایه‌ای که بر رویش نشسته و داشت در دفترش چیزی

یادداشت می کرد بلند شد و بندهای پیش بندش را صاف کرد. «صبح بخیر.»
قدیس گفت: «صبح بخیر.» سپس پشت میزی رو به بزرگ ترین پنجره نشست.
پنجره دید به خیابان داشت، درست همان طور که پدرم دوست می داشت. «یه قوری
چای، لطفاً.»

برروی صندلی کنار او نشستم، دکمه های کتم را باز کردم و دستانم را به میز تکیه
دادم. هیچ نمی گفت، چشمانش را در برابر نور طلایی رنگی که داشت از پس پنجره
بالا می آمد تنگ کرده و به خیابان چشم دوخته بود. مثل گذشته غرق در تنش نبود.
وقتی متصدی بشقاب نان در مقابلمان گذاشت قدیس چاقورا برداشت و تکه نانی
را کره مالید.

سکوتی آرامش بخش بود. سکوتی همراه با آسودگی. تمام سؤال هایی که می خواستم
از او بپرسم ذهنم را پر کرده و آن قدر به سرعت درهم می پیچیدند که به زحمت
می توانستم یکی را از دیگری تفکیک کنم؛ اما هیچ کدام راه به زبانم نمی گشودند... و
ناگهان حس کردم نیازی نیست سؤال هایم را بپرسم... که انگار هیچ کدام دیگر
اهمیتی نداشتند.

یک قوری چینی آبی رنگ بین ما برروی میز قرار گرفت و متصدی دو فنجان و یک
ظرف شکر هم به آن اضافه کرده و صافشان کرد تا همه در یک خط قرار بگیرند. وقتی
از کار خود راضی شد در اوج وظیفه شناسی سری تکان داده و تنهایمان گذاشت.
قوری را برداشتم و اول فنجان قدیس را پر کردم. بخار چای سیاه در برابر چهره اش به
هوا بلند شد. او این طور پوشیده در پس نوعی مه از همیشه آشناتر به نظر می رسید.
وقتی که نمی شد به کلی بر چهره اش متمرکز شد.

ظرف شکر را به سمتش هل دادم و گفتم: «دیروز می ترسیدم که نیای.»
قاشقی را که کنار بشقاب بود، برداشت و چایش را به آرامی هم زد. «واقعاً فکر
می کردی نمی آم؟»

«نه.» و متوجه شدم که حقیقت را می گویم.

بخشی از وجودم می دانست که او خواهد آمد؛ و نمی دانستم چرا، چون هیچ دلیلی
وجود نداشت که بخواهم به پدرم اعتماد کنم.

در تمام طول عمرم قدیس یک بار هم به من نگفته بود که دوستم دارد. شکم را سیر
کرده، به تنم لباس پوشانده و به من خانه ای داده بود... اما همیشه آن بخش از

وجودش که به من تعلق داشت با محدودیت‌هایی همراه بود؛ با این حال، حتی در طی سال‌هایی که در جوال گذراندم، چیزی بود که مرا به پدرم پیوند می‌زد... که باعث می‌شد حس کنم او به من تعلق دارد؛ و در آن لحظات، در جلسه و وقتی که به درهای اسکله نگاه کرده و انتظار ورودش را می‌کشیدم، به همین حس چنگ انداخته بودم.

برای توضیح گفت: «گرفتن برگه‌های ثبت از اون رئیس بندرگاه به کم زحمت داشت.»

«چطور تونستی بگیری شون؟»

«واقعاً می‌خواهی بدونی؟»

به صندلی تکیه دادم و گفتم: «راستش، نه.»

در سکوت چایش را نوشید. فنجان در دستانش بسیار کوچک به نظر می‌رسید و رنگ آبی‌اش نور را منعکس کرده و بر لبه‌اش برق می‌زد. پدرم دست در جیبش برد و کاغذپوستی تاشده‌ای بیرون آورد. «مجوزت.»

برای لحظه‌ای به کاغذ خیره شده و تا حدودی از اینکه به آن دست بزنم، می‌ترسیدم. گویی به محض اینکه کلماتش را بخوانم ناپدید خواهد شد. دوباره میلی برای گریه کردن در دل حس کردم.

صدایش سکوت را شکافت؛ اما به من نگاه نمی‌کرد. «اون شب، نمی‌دونم چی شد که از دست دادمش.»

کمر صاف کردم، فنجان در دستانم می‌لرزید. بر روی میز قرارش دادم. «جلوی چشمم بود و یه لحظه بعد...» نفسی کشید. «باد و موج شدیدی به سمت کشتی اومد و بعد ایزولد دیگه اونجا نبود.»

متوجه این موضوع بودم که نام مادرم را به زبان آورده بود. متوجه آوای نام او بر روی زبانم بودم. گویی دعا می‌خواند. صدایش مانند ریسمانی به دور قلبم پیچیده و شکستگی‌های قلبم را به هم می‌چسباند.

«اگه توی جوال رهاش کردم به این خاطر نبود که دوست ندارم.»

سعی کردم جلویش را بگیرم. «قدیس.»

اما او بی‌توجه به من ادامه داد: «اونجا رهاش کردم، چون...»

«مهم نیست.»

«هست.» به من نگاه کرد، چشمان آبی رنگش خون گرفته بود. «اونجا رهات کردم، چون هیچ وقت توی زندگیم چیزی رو به اندازه‌ی تو دوست نداشتم. نه ایزولد رو. نه تجارت‌م رو. هیچی رو.»

کلماتش داغ و سوزان می‌خانه را پر کرده و مرا چنان در خود می‌فشرده که نمی‌توانستم نفس بکشم. طوری خردم می‌کردند که دیگر ناآشنا و غیرقابل تشخیص شوم.

«تصمیم نداشتم پدر بشم. نمی‌خواستم پدر بشم؛ اما وقتی برای اولین بار تو رو توی دست‌هام گرفتم خیلی کوچولو بودی؛ تا به حال هیچ چی توی زندگیم اون‌طور وحشت‌زده‌ام نکرده بود. حس می‌کنم از شبی که به دنیا اومدی حتی یه بار هم درست نخوابیدم.»

اشکی را که از چانه‌ام آویزان شده بود پاک کردم.
«متوجه هستی چی می‌گم؟»

سرتکان دادم و نمی‌توانستم صدایی از گلویم خارج کنم. دستش را روی میز به سمت من آورد؛ اما من دستش را نگرفتم. دستانم را به دور خود حلقه کرده و به او تکیه دادم. درست مانند زمانی که بچه بودم صورتم را به کت او فشردم و پدرم دستانش را به دورم حلقه کرد. چشمانم را بستم و به اشک‌های داغم اجازه دادم روی گونه‌هایم روان شوند. برای او. برای خودم. برای ایزولد.

دیگر راهی برای برگشت به عقب وجود نداشت. هیچ پول و قدرتی نمی‌توانست زمان را به گذشته و آن شب در تله‌ی تمپست برگرداند... یا به روزی که ایزولد از پدرم خواست تا او را به میان افرادش راه بدهد. این مجموعه‌ای از اتفاقات دردناک و زیبا بود که ما را به هم پیوند می‌داد.

و دردناک‌تر از همه این بود که به طریقی و بعد از همه چیز هنوز به اینکه دختر قدیس بودم افتخار می‌کردم. سینه‌اش بالا و پایین رفت. مرا سخت‌تر از قبل به خود فشرده و بعد رهایم کرد. صورتم را تمیز کردم و بینی‌ام را بالا کشیدم. پدرم دست در جیبش برد.

برق زنجیری نقره‌ای در میان انگشتانش درخشید. گردنبند مادرم.
با صدایی که قدری می‌لرزید، گفت: «اگه بود می‌خواست این گردنبند رو داشته باشی.»

از زنجیر بلندش کرده و آویزش را کف دست دیگرم گرفتم. سنگ آبالونی ازدهای دریای سبزرنگ که بر آن رگه‌هایی آبی و بنفش دیده می‌شد. می‌توانستم مادرم را در این سنگ احساس کنم. شبیح مادرم اطرافم را دربرگرفت.

زیر لب گفتم: «مطمئنی؟»

«مطمئنم.»

انگشتانم را به دور سنگ حلقه کردم و طنین آوایش وجودم را فراگرفت. صدای ناقوس بندر به گوش رسید. گردن‌بند را در جیب گذاشتم. با صدایی خش‌دار گفتم: «وقت رفته.» افراد منتظرم بودند.

قدیس فنجانی دیگر برای خود چای ریخت. «می‌ری به سمت سروس؟»

سری به تأیید تکان داده و ایستادم. لبخندی بر لب‌هایم نشست. «اونجا می‌بینمت؟»

فنجانش را بالا گرفت و به چای نگاه کرد. «می‌بینمت.»

از در خارج شده و یقه‌ی کتم را برای حفاظت از خود در برابر هوای سرد صبح بالا دادم. دهکده از چندی پیش شلوغ شده و خیابان‌ها پر بود از چرخ‌دستی‌ها و مغازه‌هایی که کارشان را شروع کرده بودند. چشم به دریا دوخته، به راه افتادم و به سمت بندر رفتم.

وقتی برق چیزی بنفش‌رنگ را بر شیشه‌ای در کنار خود دیدم متوقف شوم. نگاهم به آن سوی خیابان کشیده شد. هولند در ورودی طاقی شکل ولف و انگل ایستاده و نگاه تندش را به من دوخته بود. یقه‌ی سفید و پشمی کتش در باد تاب می‌خورد، به آرواره‌اش برخورد می‌کرد و جواهرات درخشانی که به گوش آویخته بود از زیر موهایش دیده می‌شدند.

هنوز پرشکوه بود. زیبا بود. حتی حالا که انگشترو مجوز خود را از دست می‌داد باز هم پول داشت. هیچ چیز نبود که به آن نیاز پیدا کرده و از دست‌رشدش دور بماند و حسی به من می‌گفت بالاخره راهی برای به دست آورد قدرت در باستان پیدا می‌کرد. در هر صورت، هرگز نمی‌توانست سهمی از نروژ داشته باشد.

مانند سنگ بی‌حرکت ایستاده، بدون اینکه پلک بزند به من نگاه می‌کرد و بعد به داخل چایخانه رفت.

حینی که در آن سوی چایخانه ناپدید می‌شد سری چرخاند و حاضرم قسم بخورم

که لبخند می زد.

فصل چهل و یکم

ساگسی هولم مانند خاطره‌ای پوشیده از مه ناپدید شد.

بر بالای دکل اصلی ایستاده بودم و طناب‌های بادبان پراز باد را می‌بستم. بادبان‌ها پرنحنا و خمیده در برابر آسمان آبی گسترده شده بودند و صدای نسیم نمک‌اندود بر پارچه‌های کرباسی چشمانم را خمار می‌کرد. نفسی به ریه‌هایم کشیدم و به دکل تکیه دادم. با خود اندیشیدم که نمی‌خواهم تا وقتی زنده هستم از این کشتی بیرون بروم. وقتی به پایین پانگاهی انداختم وست بر روی عرشه ایستاده و به من چشم دوخته بود. در نور طلایی خورشید فرورفته و در برابر پرتوی آن چشمانش را باریک کرده بود. باد بر او می‌وزید و پیراهنش را طوری به تنش می‌چسباند که باعث می‌شد بخواهم در کابین روشن با نور شمع، با او تنها باشم.

از دکل پایین آمده و با پاهایی برهنه روی عرشه‌ی داغ فرود آمدم.
وست آستین‌هایش را بالا زد و گفت: «می‌خواهی بررسی شون کنی؟»
«آره.»

وقتی خواستم از کنارش رد شوم دستم را گرفته و مرا عقب کشید. به محض اینکه چرخیدم بوسه‌ای بر گونه‌ام زد. یکی از دستانش را دور کمرم حلقه کرده و من تا زمانی که خودش رهایم کرد به او تکیه زدم. انگشتانش از میان انگشتانم بیرون کشیده شدند و من به سمت راهرو راه افتاده و وارد کابینش شدم. آنجا همیشه پشت میز وست نشسته و دو دفتر ثبت در مقابلش باز بود.

از بالای عینکش نگاهی به من انداخت. «اینجا برات جا باز کردم.»
به چراغ جواهری که بر روی میز گذاشته بود اشاره کرد. در کنار چراغ صندوقچه‌ی کوچکی از سنگ‌های قیمتی قرار داشت. حالا که خیانت‌های فرضی هولند افشا شده بود هر تاجری از نروز گرفته تا دریای بی‌نام کار خود را با جدیت بیشتری انجام داده و سنگ‌هایشان را دوسه مرتبه بررسی می‌کردند تا خود را از گزند شورای تجار دور نگه دارند.

بر روی چهارپایه نشسته، کبریتی آتش زده و شمع زیر عدسی را روشن کردم. وقتی شمع شعله کشید اولین سنگ را میان انگشتانم گرفتم. یک آکوامارین بود. بالا گرفتمش تا نور از میان سنگ عبور کند و همان طور که مادرم به من آموخته بود رنگ هایش را بررسی کردم. سپس آن را روی شیشه‌ی چراغ جواهر گذاشتم و از پس عدسی‌ها به آن خیره و به جزئیات سنگ دقیق شدم. وقتی کارم تمام شد آن را کنار گذاشته و سنگ دیگری برداشتم.

هر چیزی زبون خودش روداره. پیغام خودش رو.

وقتی به کارآموزی در کنار مادرم مشغول شدم این اولین چیزی بود که به من آموخت؛ اما اولین بار که معنای حرفش را دریافتم زمانی بود که فهمیدم حتی او هم آوازی مخصوص به خود دارد. حسی بود که هر بار با نزدیک شدن به من در وجودم ایجاد می‌کرد.

مثل وقتی که در تاریکی بر روی بانوچم خم می‌شد تا لب هایش را برپیشانی‌ام بفشارد. حتی وقتی فقط می‌توانستم انعکاس نور فانوس را بر روی گردنبندش (که بالای سرم آویزان شده بود) ببینم، حسش می‌کردم. چیزی بود که تا مغز استخوان با آن آشنایی داشتم. ایزولد.

سربرگرداندم و به آویز اژدهای دریا که به قلاب کنار در آویخته بود نگاه کردم. گردنبند با تکان خوردن کشتی به این سو و آن سوتاب می‌خورد. ایستادم. عرض کابین را طی کردم، گردنبند را برداشتم و آن را در مقابل خود گرفتم.

دوباره درگیر همان حسی شدم که در دفتر کار قدیس در پینچ تجربه کرده بودم. درست در زمانی که حس کرده بودم روح مادرم از دل سنگی بر روی طاقچه مرا صدا می‌زند؛ و وقتی در جزیره‌ی کوچک فیبل شنا می‌کردم دوباره همین حس به سراغم آمده بود. در جایی که انگار رد پای او را می‌شد در آب‌های آبی پیدا کرد.

انگشتم را بر سطح آبالون کشیدم و رگه‌های بنفش‌رنگی را که زیر امواج سبز بودند تماشا کردم. ارتعاشش بسیار واضح بود و در کل کف دستم پخش می‌شد. انگار به طریقی ایزولد هنوز در دل این سنگ وجود داشت. انگار...

نفسم به ناگاه بند آمده و لرزشی ملایم دستم را فراگرفت که باعث شد زنجیر از میان انگشتانم به زمین بیفتد.

همیش قلم‌پرا بر روی میز گذاشت و گفت: «چی شده؟»
 زیر لب گفتم: «اگه اون نبوده باشه، چی؟»
 «چی؟»

«اگه چیزی که توی جزیره‌ی کوچیک حس می‌کردم حضور مادرم نبوده باشه، چی؟» به او نگاه کردم؛ اما مشخص بود که گیج شده است.
 گردنبند را برداشته و آن را در مقابل نوری که از پنجره به داخل می‌تابید نگه داشتم و با دقت تماشایش کردم. هیچ موج نوری در خطوط کج آن گیر نکرده و جزئیات سنگ ازدهای دریا به وضوح بر آن دیده می‌شد. سنگ را در دست برگردانده و وقتی که دیدمش دهانم باز ماند. نشان راث‌ها بود که بر سطح صاف گردنبند دیده می‌شد. بسیار کوچک بود؛ اما می‌شد آن را دید. چیزی که اگر در باستیان ندیده بودمش هرگز متوجهش نمی‌شدم.

تعجبی نداشت که قدیس آن را در باستیان سفارش داده بود. تعجبی نداشت که به دست راث‌ها ساخته شده بود؛ و به خاطر فوران احساسات نبود که به لارک برگشته بود تا گردنبند را پیدا کند.

کشوی میزوست را باز کرده و در میان محتویاتش گشتم تا چاقویی را پیدا کردم. بر روی زمین نشستم و آویز را در مقابل خود گرفتم. وقتی چاقورا بالا بردم همیش دست به سمت دراز کرده و گفت: «فیبل...»

خنجر را با فشار پایین آورده و دسته‌ی آن را بر سطح گردنبند کوبیدم. آبالون شکسته و با فشاری دیگر تکه‌تکه شد.

چاقواز دستم افتاد. دست بر دهان فشردم و چشمانم گشاد شدند.
 سطح صاف و درخشان سنگی سیاه از زیر سطح شکسته‌ی آبالون بیرون زده بود. حتی در زیر نور کم می‌توانستم درخشش خطوط بنفش‌رنگی را که از زیر سطحش می‌تابید، ببینم.

همیش نفس در سینه حبس کرده و گفت: «پناه بر...» و قدمی به عقب برداشت.
 حسی که هر بار با نزدیک شدن به مادرم در وجودم می‌پیچید مربوط به خود ایزولد نمی‌شد. به خاطر این گردنبند بود. گردنبندی که هرگز از گردن باز نمی‌کرد.
 قدیس نمی‌دانست کجا می‌شود سنگ نیمه شب را پیدا کرد؛ اما می‌دانست چطور می‌شود به آن دسترسی یافت. برای همین گردنبند را به من داده بود. این سرنخی بود

که فقط یک سنگ شناس متوجهش می شد.
این حضور مادرم نبود که در جزیره ی کوچک فیبل حس می کردم. نیمه شب بود.

فصل چهل و دوم

جزیره‌ی کوچک فیبل مانند هیولایی خفته در تاریکی بود. رفتی لنگر انداختیم هیبت جزیره‌ی سنگی را به زحمت می‌شد در برابر آسمان شب

نوکی دماغه کشتی ایستاده بودم، باد مرا دربر گرفته بود و می‌توانستم حسش کنم. جزیره‌ی فیبل صخره‌های حفره‌داری نداشت که به درد لایروبی بخورند؛ اما نیمه‌شب اینجا بود. بی‌شک اینجا بود.

شاید در ابتدا هم ایزولد تصادفاً پیدایش کرده بود؛ و شاید آوایش را مانند بیدی در بست و جوی نور دنبال کرده بود.

نمی‌دانستم چقدر زمان برده بود تا بفهمد چه کار کرده است... که ارزش این سنگ ناچه اندازه بالاست. چقدر طول کشیده بود تا تصمیم بگیرد به مادر خود پشت کند. قدیس گردنبند را به من داد، چون سرخ بود. اگر من نیمه‌شب را داشتم، درمی‌یافتم چه آوایی دارد و می‌توانستم پیدایش کنم؛ و حالا من آواز این سنگ را درست مانند آهنگ نبض خود می‌شناختم. احتمالاً حتی می‌توانستم با چشمان بسته پیدایش کنم.

بست کمر بند مرا به دستم داد و کمر بند خود را به دور کمر بست. با انگشتانی چابک کمر بند را بستم و حتی به خود زحمت ندادم که از حضور ابزارم مطمئن شوم. نذر ذره‌ی پوستم بی‌قراری می‌کرد و مو بر روی دستانم سیخ شده بود. ویلا به لبه‌ی کشتی تکیه داده و به آب‌های تیره نگاه می‌کرد. «واقعاً فکر می‌کنی اون پایینه؟»

لبخندی زدم و گفتم: «می‌دونم که هست.»
بست از لبه‌ی کشتی بالا رفت و من هم به دنبالش روان شدم. منتظر نماندم. به محض اینکه در کنارش ایستادم هر دو به داخل آب پریدیم. آب‌های سیاه ما را

بلعید و دست گرم وست دستم در زیر آب پیدا کرد. خود را به سطح آب رساندم. مری گولد بالای سرمان قد علم کرده بود و جزیره پشتمان قرار داشت. از دور ارتفاع جزیره را تخمین زده و به بلندترین صخره اشاره کردم. «اونجا. یه غار نزدیک به نوک صخره‌ی زیرآبی هست.»

وست با نگاهی نامطمئن به صخره نگاه کرد. احتمالاً همان فکری را می‌کرد که در ذهن من هم بود... که اگر به داخل غار شنا می‌کردیم به هیچ عنوان نمی‌شد بدانیم سمت دیگرش به کجا منتهی شده و حتی به جایی منتهی می‌شد یا نه؛ اما ایزولد از پشش برآمده بود و این یعنی راهی وجود داشت.

وست رو به مری گولد فریاد زد: «طناب!» حلقه‌ای طناب لحظه‌ای بعد بر روی آب افتاد.

وست حلقه‌ی طناب را بر روی یک شانه انداخت که یک سمتش روی سینه و سمت دیگرش بر پشتش قرار بگیرد. مشغول نفس کشیدن شد و من نیز همین کار را کرده و ریه‌هایم را از هوا پرو خالی کردم. پرو خالی. پرو خالی.

گرفتگی سینه‌ام با هر نفس کمتر می‌شد تا اینکه حس کردم ریه‌هایم آن قدر منعطف شده‌اند که هوای موردنیازم را در خود نگه دارند. لب‌هایم را به هم دوختم و پیش از آنکه به زیر آب رفته و مشغول شنا شوم سری برای وست تکان دادم. طناب باعث می‌شد او سریع‌تر از من پایین برود. به دنبالش شنا می‌کردم و سرعتم را پایین نگه داشته بودم تا خود را زودتر از آنچه باید خسته نکنم.

باریکه‌های نور ماه در حینی که پایین می‌رفتیم چهره‌ی وست را در زیر پایم روشن می‌کرد. غار رو به ما دهان گشوده بود، سوراخی بزرگ و سیاه روی دیواره‌ی صخره. صدای سنگ‌های قیمتی چنان بلند در آب طنین می‌انداخت که می‌توانستم ارتعاششان را حتی در دندان‌هایم احساس کنم. در تمام مدت سنگ اینجا بود. در دو قدمی باستیان.

وست طناب را از روی شانه خود برداشت و انتهایش را به دست من داد. طناب را به دور صخره‌ای بستم و چند بار آن را کشیدم تا مطمئن شوم با فشاری محکم هم جدا نخواهد شد. وست امتداد آن را به دور کمر خود بست و بعد انتهای طناب را به من داد تا همین کار را انجام دهم.

وقتی آماده شدم میج او را فشردم و به سمت دهانه‌ی پهن غار شنا کردم. به محض اینکه وارد غار شدیم تاریکی آب را به جوهر مطلق تبدیل کرد. چنان سیاه که نمی‌توانستم تکان خوردن دستانم را در مقابل خود ببینم.

هرچه جلوتر می‌رفتیم آب سردتر می‌شد. گذاشتم چند حباب هوا از بینی‌ام خارج شود و به شنا ادامه دادم. چشمانم را باریک کرده بودم تا چیزی ببینم؛ اما هیچ نشانی از نور در مقابلمان دیده نمی‌شد.

چیزی تیز به پیشانی‌ام برخورد کرد. دست بالا بردم و فهمیدم به بالای صخره برخورد کرده‌ام. مسیر داشت باریک می‌شد. قدری دیگر از هوا را از دهان بیرون دادم، پایین آمدم و پیش رفتم. دردی ملایم در سینه‌ام شروع شده بود. ناخودآگاه آب دهانم را قورت دادم؛ اما این حرکت بدنم را فریب داده و باعث شد حس کند که می‌تواند نفس بکشد، در نتیجه درد سینه‌ام بیشتر شد. وقتی به پشت سرم نگاه کردم نمی‌توانستم وست را ببینم؛ اما کشش وزنش را بر روی طناب در پشت سرم احساس می‌کردم.

دست روی سطح صخره می‌کشیدم و گوش‌هایم را برای شنیدن ارتعاشی که از میان سنگ به گوش می‌رسید تیز کرده بودم. صدا داشت قدرتمندتر و واضح‌تر می‌شد.

حس تندی که در سینه داشتم به من هشدار می‌داد که وقتمان تقریباً به پایان رسیده است. قلبم به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید و برای ذره‌ای هوا التماس می‌کرد. نوک انگشتانم داشت بی‌حس می‌شد.

حس می‌کردم که وست نیز پشت سرم متوقف شده است. اگر حتی ذره‌ای جلوتر می‌رفتیم نمی‌توانستیم به موقع خود را به سطح آب رسانده و نفس بکشیم؛ اما اگر از انتهای دیگر غار دور نبودیم... چشمانم را باریک و تاریکی را بررسی کردم. سپس دیدمش. برق ضعیف نوری را.

خود را از دیوار جدا و شنا کردم. نوری سبز در تاریکی می‌تابید و جلوتر که رفتم دیدمش که مانند دیواره‌ای کریستالی آب را شکافته بود. حالا دیگر خود را بر روی دیوار می‌کشیدم و به دنبال تکیه‌گاهی برای دستم بودم تا به کمکش بدنم را به سمت نور هل بدهم. وقتی دستانم به لبه‌ی سنگ رسید خود را بالا کشیده، سر از آب بیرون آوردم و با نفسی ناگهانی هوا و آب را به درون ریه‌هایم کشیدم.

به سرفه افتادم و خود را به لبه‌ی صخره تکیه دادم. وست پشت سرم سراز آب بیرون آورد. صدای نفس‌های بریده‌بریده‌اش سکوت تهی را پر کرد. به زحمت می‌شد اطراف را دید. فقط انعکاس موهای روشنش قابل دیدن بود. دست دراز کرده و آن قدر به جست‌وجو پرداختم تا بالاخره دستانش را پیدا کردم.

با نفسی بریده گفتم: «حالت خوبه؟»

در میان نفس‌هایم پاسخ دادم: «خوبم.»

بالای سرمان باریکه‌ای از نور ماه از بین شکاف باریکی که بالای غار بود به درون می‌تابید. فضا در بهترین حالت فقط سه متر عرض داشت و دیوارهایش ارتفاعی شاید نه یا دوازده داشتند.

یکی از پاهایم را از آب بیرون آورده و روی سطح صاف سنگ گذاشتم. قلبم به شدت می‌کوبید و مشت خشمگینش را بر قفسه‌ی سینه‌ام می‌زد. گلویم تا معده می‌سوخت. وست در کنارم از آب بیرون آمده و خود را بالا کشید. وقتی چشمانم به تاریکی عادت کرد توانستم سایه‌ی او را ببینم.

وست دست دراز کرده و با ملایمت پیشانی‌ام را لمس کرد. «زخمی شدی.» چانه‌ام را بالا گرفت تا نور بر روی صورتم بیفتد.

دست بر پوست نرم و لیز پیشانی در دناکم کشیدم. وقتی به انگشتانم نگاه کردم خیس خون بودند. «چیزی نیست.»

صدای مرغان دریایی از بالای سربه‌گوش می‌رسید و من به باریکه‌ی آسمان نگاه کردم. سایه پرنده‌گان که بالای دهانه پرواز می‌کردند دیده می‌شد. ایستادم. غار ساکت بود و فقط صدای چکه‌ی آب از انگشتانم که به سنگ برخورد می‌کردند به گوش می‌رسید. با دیدن برق چیزی در تاریکی بر سر جا خشکم زد. منتظر ماندم و آن قدر در تاریکی خیره شدم که دوباره دیدم. برقی کوتاه؛ مانند نور چرخان یک فانوس دریایی. قدمی برداشته و دستی به سمتش دراز کردم.

دستانم در زیر نور نامتمرکز ماه پیش رفتند و به دیوار رسیدند. دست روی سطح دیوار کشیدم تا اینکه انگشتانم به لبه‌ی نوک تیز و براق چیزی که در سایه‌های پنهان بود برخورد کرد.

ارتعاش جواهر در وجودم پخش شد.

نیمه شب.

وست ایستاد به دور خود چرخید و به دیواره‌های سنگی نگاه کرد که بالای سرمان برق می‌زدند. گوشه‌گوشه‌اش برق می‌زد.

زیر لب گفتم: «سنگ رو اینجا پیدا کرده بوده.» و قلم درز را از کمر بندم جدا کردم. دستی به دیوار کشیدم و بعد قلم درز را زیر برآمدگی‌ای گذاشته و دسته‌ی چکش را در دست گرفتم. سنگ با سه ضربه کامل بیرون آمد و کف دستم افتاد. سنگ را زیر نور ماهی که بینمان می‌تابید، گرفتم.

رگه‌های بنفش‌رنگ زیر سطح سنگ می‌رقصیدند و وقتی انعکاس نور روی سطح دیوارها افتاده و غار را مانند آسمانی پراز ستاره‌ی بنفش کرد بر سر جا می‌خکوب شدم.

مادرم را نزدیک به خود حس می‌کردم. گویی در کنارمان بود. شاید واقعاً بود. می‌توانست سنگی را که پیدا کرده بود در دریا بیندازد؛ اما این کار را نکرده بود. گرچه هرگز به این جزیره برنگشت؛ اما همیشه سنگ را به همراه خود نگه داشته بود؛ و این فکر از سرم بیرون نمی‌رفت که شاید سنگ را با خود داشت تا روزی آن را به من بدهد... و شاید نامم را فیبل گذاشته بود که روزی اینجا را پیدا کنم. وست سنگ را از دستم گرفته و آن را زیر نور چرخاند تا انعکاس را روی سطحش ببیند. «تابه حال چیزی شبیه این ندیده بودم.»

زیر لب گفتم: «هیچ‌کس ندیده.»
سر بلند کرده و با نگاهی پرسشگر به من چشم دوخت. «می‌خوای چی کار کنی؟»
نیمه‌شب مانند طلوع دنیایی جدید بود. همه چیز را تغییر می‌داد. مطمئن نبودم نروز آماده چنین تحولی باشد. حتی مطمئن نبودم که خودم برای چنین چیزی آماده باشم.

سنگ را دوباره در دستم گذاشت و لبخندی محزون بر لب‌هایم نقش بست.
«چطوره هیچ کاری نکنیم؟»

«چی؟»

نیمه‌شب مادرم را نزد خود خوانده بود؛ و درست در لحظه‌ای به جا، مرا هم به سوی خود خوانده بود. «اگه سنگ رو همین جا به حال خودش بذاریم، چی؟ درست مثل کاری که مادرم کرد.»

«برای همیشه؟» ذرات نور بر چهره‌ی وست حرکت می‌کردند.

نگاهی به اطرافمان و دیوارهای درخشان انداختم. «تا زمانی که بهش نیاز پیدا کنیم.» و روزی نیاز پیدا می‌کردیم.

لحظه‌ای فکر کرد و با یک دست موهایش را از روی صورت کنار زد. «هنوز لارک رو داریم.»

با لبخندی که پهن‌تر شده بود تکرار کردم: «هنوز لارک رو داریم.»
و محموله‌ی لارک بیش از میزان نیازمان برای به راه انداختن مسیر تجاری جدیدی بود. بیش از آنچه برای پر کردن انبارهای مری‌گولد و برپا کردن مقری ثابت نیاز داشتیم.

وست قدمی به سمت من برداشت و وقتی سرم را عقب بردم مرا بوسید. «برگردیم به نروژ؟»

طعم نمک را بر روی زبانم حس می‌کردم. «برگردیم به نروژ.»

سرانجام

دکل‌ها در پس فشار باد به جیرجیر افتاده و بادبان‌های مری گولد مانند بال باز شده بودند.

نوک دماغه ایستاده و عبور تند امواج را در زیر کشتی تماشا می‌کردم. با چنان سرعتی بر آب می‌راندیم که وقتی سر بلند کردم می‌توانستم جوال را ببینم. وست که در کنار سکان ایستاده بود، گفت: «می‌خوایم پهلوبگیریم! بادبان‌ها رو ببندین!»

پاژ و آستراز دکل‌ها بالا رفته، بادبان‌ها را انداختند تا از سرعت کشتی کاسته شود و بعد همیشه قفل و بست لنگر را باز کرد.

انتهای طنابی را در پایین دکل اصلی برداشته و محکم‌ش کردم. چشم به جزایر حائل دوخته بودم؛ مانند دندان‌هایی تیز و سیاه به نظر می‌رسیدند. امواج آبی‌رنگ به آن‌ها برخورد کرده، متلاشی می‌شدند و با بادهای تند دوباره ارتفاع می‌گرفتند. اسکله‌هایی که در زمان حضورم در جوال ساحل جزایر را پوشانده بود از میان رفته و جای‌ش را چیزی گرفته بود که به نظر بندرگاهی کوچک می‌رسید. ستون‌های بزرگ چوبی سراز آب بیرون آورده و دوازده محل پهلوبگیری را برای کشتی‌ها به وجود می‌آورد.

در دوردست قایق پارویی کوچکی را می‌دیدم که به سمت ساحل می‌رفت. وست حالا نوک دماغه ایستاده، دست در جیب برده و ساحل را نگاه می‌کرد. همیشه وقتی که به جوال می‌آمدیم همین‌طور بود، شانه‌هایش را صاف کرده و آرواره‌اش را منقبض می‌کرد.

طناب‌های پهلوبگیری را باز کرده و حینی که مری گولد به دیواره‌های سنگی نزدیک می‌شد به سمت پهلوی چپ کشتی رفتم. گروهی از جوالی‌ها با دستانی بالا آمده آماده ایستاده بودند تا جلوی مری گولد را از برخورد با سنگ و خراشیده شدن بگیرند. وقتی سرعت مری گولد کم و متوقف شد روی چند جعبه رفتم و طناب‌های

پهلوگیری را به سمت پسری که در انتهای اسکله بود، انداختم. طناب‌ها را یک‌به‌یک بست و درست در لحظه‌ای که کوی روی اسکله پدیدار شده و برایمان دست تکان داد، آستر نردبان را از پهلوی کشتی پایین انداخت.

کوی فریاد زد: «مری گولدا! قرار نبود تا یه هفته‌ی دیگه بیاین!» و به دفتری که در دست داشت نگاه کرد.

پاژ که در کنار سکان ایستاده بود نگاه معناداری به من انداخت. حق با کوی بود؛ اما وست همیشه دلیلی پیدا می‌کرد که زودتر از موعد به جوال برگردد.

صدای ویلا به گوش رسید: «نگین که وقتی طوفان شده بود هم حرکت می‌کردین!» اسکله را از نظر گذرانده و به دنبال ویلا گشتم.

وست از لبه‌ی کشتی خم شده و وقتی خواهرش را دید لبخندی زد. بلافاصله تنشی که بر بدنش افتاده بود فرونشست.

اما ویلا با خشمی ساختگی از میان جمعی از لایروب‌ها گذشته و بلافاصله مشغول بررسی کشتی شد. نزدیک به دماغه ایستاده و دستش را بر شکافی فشرد که ناشیانه تعمیر شده بود.

وست به او که با غضب به شکاف خیره شده بود نگاه کرد. «چند چیزی هست که باید بهش رسیدگی بشه.»

ویلا غرید: «کی می‌خوای یه افسر کشتی جدید استخدام کنی؟»

وست گفت: «هنوز کسی رو پیدا نکردیم.»

کوی از روی اسکله به من نگاه می‌کرد، نیش‌خندی زدم. طی هشت ماه گذشته شش افسر کشتی استخدام کرده و وست همه را اخراج کرده بود.

از نردبان پایین آمده و در کنار کوی پایین پریدم. او با پولی که در دریای بی‌نام به دست آورده بود چند جوالی را استخدام کرده، اسکله‌ها را از نو ساخته و حالا به عنوان رئیس بندر مشغول بود.

چند هفته بعد از اینکه ساخت بندر به اتمام رسید از ویلا خواست که مغازه‌ای برای تعمیرات کشتی باز کند؛ و حالا که آن‌ها را روی این اسکله می‌دیدم، حس می‌کردم به اینجا تعلق دارند. به هم تعلق دارند.

وقتی به پدرم گفتم تصمیم داریم مسیری تجاری راه بیندازیم که سه بندر را پوشش دهد و انتهایش به جوال ختم شود، گفته بود تصمیمی اشتباه گرفته‌ایم؛ اما درست

همان طور که کوی پیش بینی می کرد حالا جزایر حائل پر بود از کشتی؛ و تا سال دیگر ما مجوز تجارتیمان در باستیان را نیز به کار می گرفتیم.

اما نه برای جواهرات و نه با قوری های نقره ای و تجملاتی؛ شانه های جواهر نشان مو و پیراهن هایی گران قیمت و ابریشمی. می خواستیم مشغول بازرگانی چاودار و مولین شویم. کالاهایی که به دست نروزی ها ساخته می شد.

هنوز در رؤیاهایم می توانستم درخشش نیمه شب را ببینم... و همین طور صدای مادرم را؛ اما به جزیره ی کوچک فیبل برنگشته بودیم. هنوز نه.

من و وست در کنار هم و در تاریکی روی ساحل دراز کشیده بودیم و امواج پاهای برهنه مان را لمس می کردند. صدای افراد گروهمان که دور آتش نشسته و عرق چاودار می نوشیدند به گوش می رسید و من به تنها ستاره ای که در آسمان می درخشید نگاه می کردم.

وقتی سر برگرداندم تا به وست نگاه کنم، برق همان ستاره را دیدم که در چشمانش می درخشید. دستش را گرفته، بر روی گونه ام گذاشتم و اولین باری که او را روی اسکله ها دیده بودم به یاد آوردم. اولین بار که لبخندش را دیدم. اولین بار که تاریکی وجودش را دیدم و هر بار که او تاریکی وجودم را دیده بود.

ما از نمک، ماسه، دریا و طوفان بودیم.

ما در نروزریشه داشتیم.

Namesake

حالا که مری کولد از سلطه‌ی پدر فیبل خارج شده، او و باقی اعضای گروه باید دوباره از نو شروع کنند، اما این آزادی عمر کوتاهی دارد، چرا که فیبل به مهره‌ای در بازی گردنکشی بدنام تبدیل می‌شود. حالا فیبل ناچار است برای رسیدن به مقصود خود به او کمک کند تا با هولند که تاجر قدرتمند جواهر و سنگ‌های قیمتی است، همکاری محکمی برقرار کند. هولند بیشتر و مهم‌تر از آن چیزی است که به نظر می‌رسد.

همان‌طور که فیبل بیشتر و بیشتر در دنیای خیانت و فریب فرومی‌رود، درمی‌یابد رازهایی که مادرش با خود به گور برده حالا دارد تمام افرادی را که فیبل به آن‌ها عشق می‌ورزد در خطر قرار می‌دهد. اگر فیبل بخواهد آن‌ها را نجات دهد، باید همه چیز را به خطر بیندازد. حتی پسری را که دوست دارد و خاندان‌های را که بالاخره توانسته برای خود پیدا کند.

به دنیایی که خطراتش از دریافته‌ها می‌گیرد و پر شده از کسانی که منتظرند تا از این خطرات به نفع خود استفاده کنند، خوش آمدید. جایی که در آن دختری جوان باید در دنیایی که برای مردها ساخته شده جایگاه خود و خانواده‌اش را پیدا کند.